فرزند وطن



نویسنده: سید داؤد «زهدی»



کابل - ۱۳۶۹

وزارت تعلیم و تربیه
ریاست کودکستانها

فرزند وطن

ترجمه و نگارش :

سید داود - زهدی

۱۳۶۹

[نام کتاب: «فرزند وطن»]
ترجمه ونگارش: سید داوود «زهدی»
نشر کرده ریاست کودکستانها
تیراژ: (۲۰۰۰) نسخه
جای چاپ: مطبعه تعلیم وتربیه
سال چاپ: ۱۳۶۹

چند کلمه باخوانندهگان

قصه یك فریاد است، فریادی که ازنخستین سالهای زندهگی آدم بروی زمین روی لبهایش جاری بوده استوامروزهم قصه بهترین سرگرمی انساناست :

کودکان به شنیدن قصه اززبان بزرگ سالها بخصوص اززبان پدرکلانهاو مادرکلانها وپدرهاومادرها، علاقه مندی زیادی دارند .

ازخلال قصه هاست که ذهن کودك میتواند رشد کند ،زیباپرست، نیکوکار شجاع ،وعادل بارآید ،ازتهذیب نفس برخوردارگردد، حکمتوادب را فراگیرد دقت احساس ورقت وجدان پیدا کند . زیرا برخی قصه ها مانند باغی مملو از گلهای رنگارنگ وعطرانگیز، بهکودك احساس زیبایی دوستی ارزانی میدارد .

بعضی قصه ها نیروی پیکاربا پلیدیها وزشتکاریهارا برای وی میبخشد .بخشی ازقصه ها اورا بسوی علم ودانش وگذشت وفداکاری سوق میدهد .عدهیی از قصه ها، میتوانند انسانرا نیروی پیکاربهدسیسه سازیها، حیلهگریها، قدرتمندان فاسدیکه تشنهٔ خون انسانهای خوبهستندونقاب پوشهای که به بنام انسانوانسانیت به انسان وانسانیت خیانت میکنند وبه هرچی انسان خوب است کینهودشمنی میورزند ،میبخشد . ودستهیی ازقصه ها (قصههای تاریخیووطنی) کودکرا به واقعاتیکه میهن ومردم وطنش دیده اندمتوجه میسازدووی را مردمدوستو وطنخواه بارمی آورد .

هرقدرانسان درکودکی بیشترقصه بشنودوزیادترقصه بخواند، درآینده بهتر میتواند بازندهگی ودشواریهای آن مقابله نماید .

همین قصه های زمان کودکی است که دروازه دنیای آینده را بروی کودک باز میکند، دروازه دنیایی راکه، مانند هر قصه یی مرموز، مجهول و پرحادثه، وکمی هم وحشتناک است.

بنابرین مادر و پدری که در تربیت سالم فرزند، نقش با ارزش دارند و با گفتن قصه های خوب، استعداد معاشرت طبیعی را در فرزند خوردسال شان شاداب کرده میتوانند، باید برای کودکان شان گاه گاهی قصه بگویند و کتاب های خوب قصه را دستیاب و در اختیار آنها قرار بدهند تا خدمتی را در تربیت سالم جگر گوشه هایشان انجام داده باشند.

زیرا یکی از خوبیهای شنیدن و خواندن قصه در آوان کودکی این است که، غریزه ادراک کودک را برای تماس گرفتن هر چه بیشتر با مردم برمیانگیزد و، شنیدن قصه های خوب و اخلاقی او را مجبور میسازد که از آدمهای ناخلف دوری گزینند.

چون شنیدن و خواندن قصه، در طفل و کودک علاقه مندی به مطالعه را تقویه میکند. معلمان کودکستانها و مکاتب ابتدایی نیز مهمترین وظیفه را برعهده دارند و باید با گفتن بهترین قصه ها و با تشویق و رهنمایی، کودکان کودکستانی و اطفال مکتبی، در هر سن یا درجه یی از معلومات که هستند، آنها را به مطالعه کتابهای مفید غیر درسی ترغیب کنند. چی اطفالی که از ابتدا عادت میکنند که درباره مطالب مختلفی که ذهن آنها را به خود مشغول میکند مطالعه کنند و میکوشند که جواب پرسشهای خود را در لابلای کتابها و مجله ها بیابند در بزرگی نیز بیشتر گرد مطالعه میگردند و شکی نیست که در این صورت در آینده ما جامعه یی خواهیم داشت که افراد آن، از هر طبقه و حرفه یی که باشند درباره مسایل مختلف مطالعه میکنند و یکی از بهترین و مطلوبترین اوقات آزادشان کتاب خواندن خواهد بود.

بلی! ما که امروز داد میزنیم که کسی کتاب نمیخواند، مطالعه نمیکنند، برای چی وکی ما کتاب یا مجله نشر کنیم. اگر جلو نشرات بخصوص نشرات برای اطفال را میگیریم گناه نابخشودنی را مرتکب میگردیم زیرا چاره کار در نشر نکردن مطلب نیست بلکه در

این است که چی باید بکنیم و چی مطالب و موضوعاتی را، برای خواننده بخصوص برای خواننده خوردسال و معلم و مربی عرضه بداریم که آنها به خواندن و مطالعه کردن علاقه مندی پیدا نمایند.

به هر صورت خواننده عزیز!

کودکان و اطفال ارجناک!

قصه بشنوید و قصه بخوانید زیرا شنیدن و خواندن قصه به شما یاری میرساند که به تدریج بهتر و خوبتر بشنوید و بخوانید و در خواندن و نوشتن مهارت و نسبت بزندگی دیدی وسیعتر پیدا کنید.

قصه بشنوید و قصه بخوانید، اما هوش تان باشد که به قصه خوب گوش کنید و قصه را خوب و به دقت بخوانید تا به نتیجه اخلاقی آن بدرستی پی ببرید. زیرا وقتی آدم مفهوم یك قصه یا یك موضوع را بهتر بفهمد از آن لذت بیشتر میبرد. وقتی آدم از قصه زیاد لذت برد، علاقه او به مطالعه بیشتر برانگیخته میشود و مطالعه بر دانش وفهم انسان میافزاید.

قصه بخوانید چه قصه خواندن برای شما ضروری و لازمیست. قصه برای شما مطالب زیادی را میاموزد و راه رسیدن به آینده پرسعادت را نشان میدهد.

قصه بخوانید و قصه‌های این کتاب را که در دست دارید، باغور و دقت مطالعه کنید. قصه های این کتاب شامل دو بخش است. بخش نوشته‌ها و بخش ترجمه‌ها. بخش اول مناسب باسطح دانش و ذخیره لغات، اطفال ده تا سیزده ساله و نو جوانها نوشته شده است. اطفال و نوجوانان از مطالعه قصه های این بخش، بیش از پیش به وطن عزیزشان افغانستان، عشق و علاقه پیدا خواهند کرد و درس و سبق وطن دوستی و خدمت به مردم را، بهتر و خوبتر فرا خواهند گرفت، و به این حقیقت ملتفت خواهند گردید که، پدران و نیاکان ما، باهمه بی‌سوادی و کم‌سوادی، انسانهای با فهم، مهربان، و وطنپرست بودند، حال بینوایان و مصیبت رسیده‌گان را، درك میکردند و به آنها از هیچگونه، کمك و غمخوارگی خودداری نمیورزیدند.

این قصه، ها برای اطفال ونوجوانها، درس انسان دوستی، مردانه‌گی، بلند نظری، پاکی، نیکوکاری ومددگاری بادیگران را که میراث پرارزش اجدادونیاکان ماست خواهد داد وبرای خواننده عزیزروشن خواهد ساخت که هرکار وعمل خوب وانسانی، مکافات خوب وآسایش وجدان به همراه وهر اقدام زشت وغیرانسانی خجالت وسرافگنده‌گی درپی دارد .

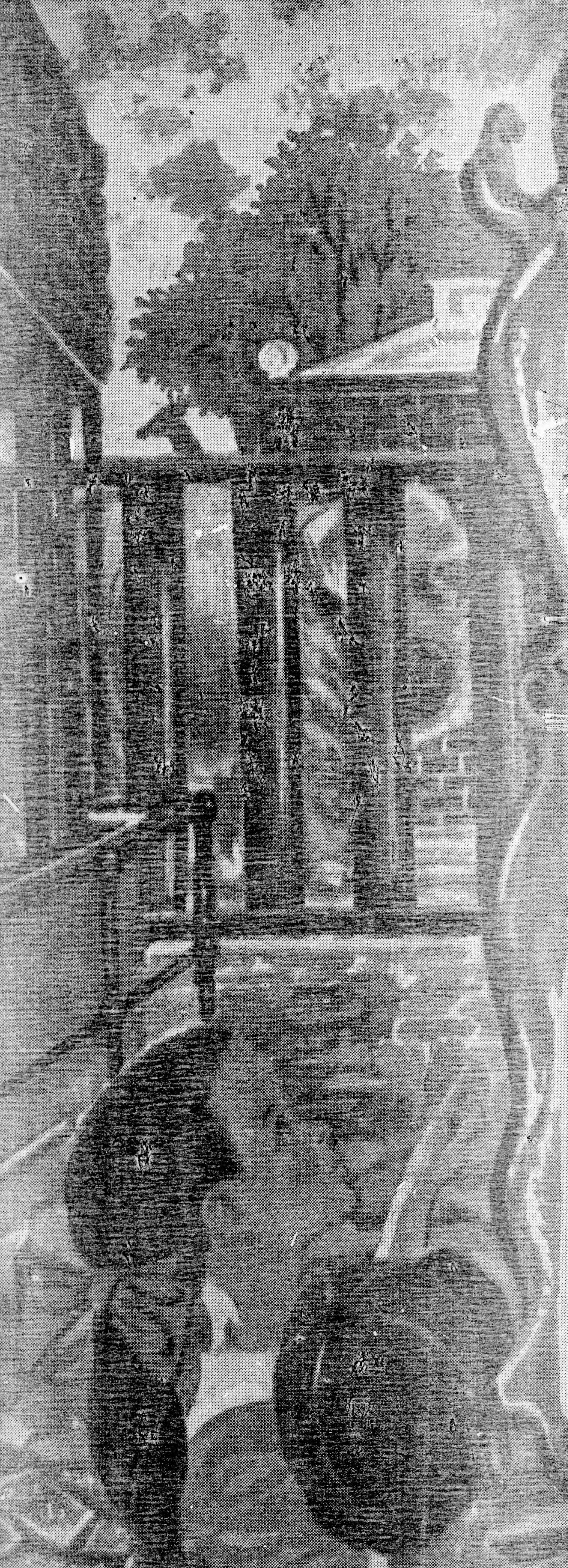
از بخش دوم (ترجمه، ها) کودکان چهارتاسیزده ساله بخوبی استفاده نموده میتوانند قصه، های این بخش را اکثراً قصه ها وافسانه های مصوری تشکیل میدهند که هر یک دارای پیام روشن ونتیجه مثبت ودلپسند میباشد .

این قصه ها وافسانه های مصور حتماً نظر کودکان عزیزرا بخود جلب خواهند کردو کسانیکه سواد ندارداز مادرجان وپدرجان، خواهش خواهند کرد که قصه هارا برای آنها بخوانند وآنانیکه سواددارند، قصه‌های مطلوب شان را، خودشان خواهند خواندو از خواندن آنها لذت خواهندبرد .

خلاصه قصه های این بخش کودکان واطفال را تشویق خواهدکرد تاآرزوها وخواستهای مشروع شان را، باکاروکوشش برآورده سازند؛ فکرشان را به‌کار بگمارند وبرای خانواده خویش از همان خوردسالی، بقدر توان کمک کنند. تاباشد که درجوانی وتوانایی مصدرانجام کارها وخدمات مهم برای وطن وجامعه شان گردند.

به امیدروزیکه، اطفال وکودکان امروز کشورما، وطن محبوب شان را، معمور وآباد سازندووطن داران مادردنیایی از صلح وآرامی وسعادت زنده‌گی نمایند.

«زهدی»



فهرست

نوشته ها

۱- فرزند وطن

۲- شایسته وطنپرستی

۳- پوزش

٤- قیمت وقت

٥- مادر وطن

٦- ایثار

۷- گل عشق

۸- تشویق

۹- درزیر آسمان نیلگون

۱۰- راه صواب

۱۱- وظیفه

۱۲- کابل شهر ما

۱۳- نام

۱٤- زبان بازی وخوش کلامی

۱۵- توانایی

۱٦- موزیم یازبان تاریخ

۱۷- بابه حاتم

۱۸- بهار وخزان

۱۹- دزدی

۲۰- جایزه

هنر درخدمت

پسر زرنگ

مادرخردمند

نمیتوانم

عجایب هفتگانه

خانه میهن

۲۱- نوره کی

۲۲- کارگرمهربان

۲۳- کار و دانش

۲۴- بی غم باشی

ترجمه ها

۲۵- مرد حریص

۲۶- توپ گمشده

۲۷- دختر گلفروش

۲۸- سرباز و پادشاه

۲۹- کار لوی چر مگر

۳۰- اسپ بالدار

۳۱- مگو مرکب من

۳۲- شاهدختی که بقه بود

۳۳- پیرمرد و نواسه اش

۳۴- رنگین کمان

۳۵- خواهر، برادر و...

۳۶- هفت برادر، خواهر هفت برادر و...

۳۷- انسل و کریتل

۳۸- دو برادر

۳۹- اندیشه ها و تصویر ها

۴۰- تپه شیشه یی

۴۱- راز راجا

۴۲- آواز مجسمه ها

۴۳- کفش مهره یی

۴۴- مغاره اسرار انگیز

۴۵- تخم اسرار آمیز

۴۶- کدوی جادو گر

۴۷- چطور جرأت میکنی

۴۸- نخود غلطان

۴۹- نی وشلاق

۵۰- نرم پرخاموش پرواز حرف بزند

فرزند وطن

بهار سال ۱۳۵۳ بود که ، شامل فاکولته ادبیات شدم ، در آن سال مادر یک صنف بیست‌وسه پسرو هشت دختر بودیم ، صنفیهای ما،همه از طبقه‌متوسط ودارای‌سجایای عالی انسانی بودند.

هنوز پانزده روز ، ازشروع درس سپری نگردیده بود که باهمدیگرآشنایی حاصل نمودیم ودوستان صمیمی گردیدیم.

ازهمان هفته های نخست شروع درس ،معلوم شد که دربین پسرها، احسان وازمیان دخترها زرغونه بیش از همه ، لایق و دارای استعداد سرشار است زیرا آنها درسهارابهتر از دیگران ارائه وموضوعات بغرنج راخردمندانه حلاجی میکردند .

احسان پسری بود ، مودب و متفکر ، دخترها وپسر های صنف را یکسان احترام میکرد و دوست میداشت اما اکثر اوقات درخود فرومیرفت وچنان غرق تفکر میگردید ، توگویی میخواهد به کشف بزرگی دست یابد .

زرغونه دختری بود خوش برخورد . مهربان وشیرین کلام. باآنکه چندان زیبا نبود،وضع اقتصادی خوب نداشت ،فیشن نمیکرد ، لباس ساده‌میپوشید توجه اکثر بچه هارا بخود جلب نموده بود . اما یک روز .بعد ازآنکه پنج‌شش هفته از سال تحصیلی سپری گردیده بود . دروازه صنف باز گردید ویک دختر شیک وزیبا. از استاد اجازه خواست وداخل صنف شد . زرغونه از نظر ها افتاد.

زیرا به مجرد ورود «او» به صنف فضای اتاق معطر گردید و پسرها و دختر ها متوجه وی گردیدند واز خواندن ونوت گرفتن باز ماندند.

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست   یا کاروان صبح که گیتی منور است.

چون دقایق ختم ساعت درس فرا رسید وو ضع استا د دگرگو ن شده بود . استاد بکسش را بست واتاق درس را ترک گفت .

دخترك زیبا که آرایش غلیظ نموده وشباهت زیادی بیک تابلوی مینا توری داشت درآخر صنف به یکی ازچوکی های خالی نشست .

ضربان قلب بچه ها شدت اختیار نمود ، زبانها گنگ گردید اما چشمهای آنهادهن باز کردند وبه همدیگر به جرف زدن پرداختند.

چند لحظه ، چون چند سال سپری گردید و بعد یکی از دختر ها رو یش را به عقب برگردانید وازدو شیزه تازه وارد پرسید :«شما خودرا معرفی نکردید؟»

این سوال زمینه را برای بچه ها مساعد گردانید که آنها نیز رویشان را، به عقب بر گردانند ومتوجه زیبای معطر گرد ند.

دختر زیبا گفت : «نامم زهره است، از لیسه ... فارغ وبه فاکولته ادبیات کامیاب وبه همین صنف معرفی گردیدیم »

زهرا یکی دیگر از صنفی های ما گفت: «خوب ! ماوشما چهارسال باهم یکجا خواهیم بود. » زهره سرخ شدولی دگرچیزی نگفت:

زهره قشنگ ومعطر به چوکی نشسته بود وبچه ها ودخترها همه بسوی او مینگریستند اسم خوش آهنگ «زهره» بر چنین دختری برازنده بود زیرا روشنایی حسن تمامش بر دلها میتافت، قیافه زیبا وروح پرورش مظهر صنع جمال آفرین خدای زیبا آفرین بود.

بلی! همه بسوی زهره میدیدیم، ودرحالیکه محو تماشای او بودیم و درفضای صنف سکوت مطلق حکمفرما بود. هر ذره وجود ما ، درآفتاب مهر واشتیاق او بپرواز آمده بود، آتشی درجان وسوز وشور عجیب ، درقلبهایمان احساس میکردیم، سرا پا غرق دریای وجدوذوق شده بودیم. اما اشتباه نمیکردیم زیرا الههٔ زیبایی وتوفان عشق را میدیدیم وراه گریز ندا شتیم .

ما هرگز درسابق چنین شوری وحالی در خود احساس نکرده بودیم چرا که هرگز چنین دختری راندیده بودیم ودرمقابل او قلبهای ما آتش نگرفته بود، مگر اکنون زهره در برابر دیده گان ما قرار داشت وبا آتش عشق دل افروز، جان گداز ش سراپای وجودمان خوش خوش میسوخت ؛

در این لحظه ها ، هر پسری فکر میکرد که عشق بسروقتش آمده است. فکر میکرد که عاشق شده ، عاشق زهره، عاشق موجودی که سراپا لطف وزیبایی وعطر و بو است.

همه حیران مانده بودیم ونمیدانستیم چی کنیم . دل ما میخواست یك لحظه هم، جز مشاهده جمال دلربای زهره ، بکاری دیگر نپردازیم. اما با این هم، هرکدام میکوشیدیم ، دلباخته گی وفریفته گی خویش را درمقابل زهره پنهان داریم وبگفته سعدی شیرین کلام عمل نماییم :

دل وجانم بتو مشغول ونظر درچپ وراست تا نگویند رقیبان که منظور منی

هنوز ما همه به جزا حسان زرغونه که بطرف همدیگر میدیدند ، بسوی زهره چشم دوخته ومحو مانده بودیم که زهره رندانه تبسم نموده گفت: «من درصنف تان نو آمده ام، بعد ازاین هرروزه مرا خواهید دید، از امروز به بعد من هم همصنفی شما خواهم بود .»

آنروز گذشت، چند روز وچند هفته دیگر نیز سپری گردید، دیگر زهره همصنفی ما شده بود، میآمد ودرس میخواند وصنف را بنور جمالش روشن میکرد، آمدنش و رفتنش، نشستنش، گفتارش وتیر نگاه تیز ودلدوزش به اندازه یی بدل بچه ها چنگ میزد که هر یك میکوشید رضایت خاطراورا فرا هم گرداند وبگونه یی راهی به قلب او، برای عشق خود باز گرداند.

دل زیباپرست من نیز، بادیدن زهره سروجد وشوق آمده بود، خیال میکردم که به همه عالم عاشق شده ام، فکر بلند پروازم که عالمها را زیر بال داشت به همه جا میرفت اما زود برمیگشت، چون که از بودن با زهره وخیال او چیزی بهتر وزیباتر نمیافت

یك روز که زهره غیرحاضر بود، دخترهای صنف ما، هیچکدام بما پسرها روی خوش نشان نداده از احسان به نیکی یاد کردند و او را انسانی با شخصیت و دارای کرکتر عالی خواندند.

ما پسرها در حالیکه اعتراف میکردیم که احسان از نظر لیاقت، ادب، نزاکت و شخصیت واقعاً در سطح عالی قرار دارد. از ابراز نظر دخترها خوش مانیامد و محسن رویش را بطرف احسان نموده گفت: «احسان جان کمت، دخترها همه طرفدارت هستند. میدانی مراهم گرویده ات ساخته یی، زیرا در این مدت یك نگاه خریدارانه هم بسوی زهره نیافگندی، و با این کارت، گرده ها یشه کفاندی.» احسان حرفی به زبان نیاورد و زمان گفت: «من یك مدت طولانیست که متوجه احسان میباشم، او بر علاوه یی که درس میخواند، گاه گاهی بفکر فرو میرود و دقایق طولانی غرق چرت و سودا میماند فکر میکنم زیبارویی، نازنین تر، از زهره دل ودینش را به یغما برده است.»

هنوز زمان میخواست حرف بزند که مسعود خندیده گفت: «آفرین زمان! من هم بارها او را غرق در بحر بیکران اندیشه وسودا دیده ام. اما بهتر است احسان جان در این مورد برای ما روشنی بیاندازد. تا اگر بتوانیم گره از کارش باز نماییم و خدمتی را برای او انجام بدهیم.

احسان خندید و گفت: «از حسن نظر دخترها سپاسگذارم. من به همه کسانیکه در اینجا در زیر این سقف با من قرار دارند و درس میخوانند ارزش و احترام فراوان قایل هستم. من هم مانند شما یك جوان هستم، در سینه من هم دل پر آرزو و پرپر میزند و من هم در جستجوی دوستی هستم، لیکن من زود عاشق نمیشوم. درمقابل هر زیبارویی از جا تکان نمیخورم، من دختری را میخواهم که نجیب، هوشمند، هم ذوق وهم فکر من باشد و بتواند در راهی که میروم مرا کمك کند و یاری رساند، میخواهم عشق من، معرفت آموز من باشد برایم درس حقیقت بدهد و معانی دقیق را روشن بسازد.

من به مجرد دیدن زهره های زمینی که جز رنگ و بوی و ظاهر زیبا چیزی ندارند، عاشق نمیشوم زیرا رنگ و بو بزودی از میان میروند، صورت زیبا دیری دوام نمیکند :

دوست ها! اغلب ما فراموش میکنیم که سعادت ما در آغوش کسیکه فقط به یک نگاه به او دلباخته ایم نهفته نیست، بلکه در آغوش وطن و مردم وطن نهفته است. آهنگ آهسته برو وحنا بیارید، زنده گی ما را برای همیشه سرشار از خوشی و شادمانی گردانیده نمیتواند، اصلاً شنیدن، سمفونی عشق وطن، آهنگ آبادی و ترقی میهن و ترانه صلح و آرامش وطنداران است که خوشی و خوشبختی ها پایدار را برای ما فراهم میگرداند .

نزد من، عشق دختر زیبا صورت، درمقابل عشق وطن، ارزشی ندارد زیرا با موجودیت وطن و عشق وطن است که معشوقه، وعشق او، معنا ومفهوم پیدا میکند اگر وطن وعشق وطن نباشد، معشوق وعشق او، وجود ندارد، پسر جوانی که تنها دختری را دوست میدارد وبرای خود زنده گی میکند، به میهنش عشق نمی ورزد ونمیاندیشد، دیری نمیگذرد که ازاین دوستداشتن وبه وصال رسیدن خسته میشود وخود را تنها وبی پناه احساس مینماید . اما جوانی که عاشق وطن است، هرگلی که تازه بوطن میشگفد، هر نهالی که به خاک وطن ریشه میگیرد و سبز میشود، هرعمارتی که اعمار و هر پل و بند آبی که جدید احداث میگردد، هرقدمی که درجهت اعمار وشادابی وطن برداشته میشود، هرتحول مثبت ومفیدی که صورت میگیرد، شادوشادمان میگرداند وروز بروز عشق وپیوند او بوطن قوی تر ومستحکم میشود .

عشق اولی مثل نهالیست که دراثر توفان وباددرهم شکسته وبتدریج دردل خاک مدفون شده وعشق دومی، مانند درخت قوی پرشگوفه وهمیشه بهاریست که روز بروز بیشتر جوانه میزند، گل میکند. میوه میدهد وزمینه خوشی و خوشبختی هرچه زیادتر او را فراهم میگرداند . »

دراین وقت احسان لحظه یی سکوت نمود و یک بار دیگر لذت عشق وطن را درمغز استخوانهای خود حس کرد و نگاه رضایت آمیزی باطراف خود انداخت. چون دید که دخترها و پسرها به حرفهایش بدقت گوش داده اند، علاوه نموده اظهار داشت:

«من تاکنون معشوقی ندارم که بوی فکر کنم، اوقاتی که شما مراغرق عالم دیگر یافته اید، دقایقی بوده که من، درعشق و اندیشه وطن خود غرق بوده و مصروف شنیدن سمفونی عشق وطن بوده ام.

آیا شما هم گاهی درفکر وطن غرق شده و سمفونی عشق وطن راشنیده اید؟

سمفونی عشق وطن، یک «پیوند» است یک پیوند روحی است، منظور این پیوند، گسستن از زنده گی و بریدن از عشق معشوق و زیبایی نیست، مستحکم گردانیدن رابطه بامردم و اشیای اطراف است.

سمفونی عشق وطن ارتباطیست که هدفش، زنده گی برای آبادی و اعتلای وطن، دوستدا شتن انسان وسعادتمند ساختن مردم است.

من همواره بوطن خود فکر میکنم و به سمفونی عشق وطن گوش میدهم، زیرا سرنوشت من و هرهموطن من به سمفونی عشق وطن، بسته گی دارد، عجب است که بعضی آدمها نسبت به یک دختر جوان، کمتر به این سمفونی فکر میکند و کمتر عشق میورزد، درحالیکه اگر ما، بیش ازسایر عشقها با این عشق فکر نماییم عشق و عشقهایمان، پرکیف تر، رنگین تر و پرثمرتر خواهد شد.

وقتی ما بخواهیم یک بوت یا یک پیراهن جدید بخریم و یا یک خانه نو آباد کنیم روزها در مورد آن فکر میکنیم و میاندیشم، اما در مورد وطن، دربارهٔ آبادی و اعتلای آن فکر نمی نمائیم. درحالیکه اگر بوطن بیاندیشیم و به اثر کارو کوشش وطن رابه شاهراه اعتلا برسانیم مردم ماسعادتمندتر و توانا تر ومعشوق ما قشنگ تر ودوست داشتنی تر خواهد بود.

سمفونی عشق وطن، انسان رابنام صدا میزند و دل شیدای (فرزند وطن) راشیدا ترمیگرداند. این سمفونی اگرچی ملک عمومی و یک ملکیت همگانی است اما تنها

کسانی که جرأت ولیاقت شنیدن و دوست داشتن این سمفونی را دارند زبان آنرا بهتر میدانند وخوبتر ازآن کیف و لذت میبرند.

بلی ! این سمفونی ، مانند زیبا رویی است که بروی همه لبخند میزند لذت این سمفونی مانند خودش مرموز و وصف ناشدنی است.

این سمفونی راسنگ، چوب و زمین وآسمان میهن مینوازند، این سمفونی فضای وطن مارا پرساخته است

سمفونی عشق وطن بخوبی حس میشود وهرعاشق وفرزند وطن آنرا بوضاحت میشنود. هرقدرانسان بیشتر آنرا احساس کند وشیفته شنیدن آن باشد بهمان اندازه زیادتر آنرا حامل «پیام» مییابد، ازاین رو نمیتوانند آرام بگیرند ودر برابر وطن بی تفاوت بمانند، این وطن دوستان به سر نوشت وطن فکر میکنند، برای وطن کار میکنند وبی خوف وبی هراس بکار شان ادامه میدهند.

سمفونی عشق وطن موسیقی بیرونی نیست موسیقی درونی است.هرسیم آن نوای روحبخش دارد، گاهی درنوای نی چوپانها درصحرا بگوش میرسد، گاهی درقله های کوهها، گاهی دردل دشت ها وچمنزارها، گاه درآبدات تاریخی، گاهی در خلال درختهای پرشگوفه وگل های تازه سربرآورده، میوه های تازه، خوشه های طلایی گندم زارها، گاه در آواز پیران وجوانان وکودکان، گاه درخلال اوراق تاریخ وگاهی در موزه هاشنیده میشود.

هروطن دوستی بااین سمفونی که فقط برای او نواخته شده ومیشود گاوبیگاه گوش داده و از شنیدن آن اشکهایش سرازیر گردیده است،

وقتی این سمفونی را احساس میکنیم ومیشنویم دیگر برای ما برگ گل تنها برگ گل نمیباشد، آسمان آبی تنها پرده یی نیلگون وآشنا ولبخند دلدار تنها لبخند نیست بلکه یك عنصر اسرار آمیز درهمه آنها موج میزند وتاروبود قلب ما را میلرزاند .همچنان وقتی ما این سمفونی رامیشنویم فکر میکنیم وطن وهرآنچه که درآن موجوداست زبان در آورده، روح پیدا کرده، حرکت مینمایندو میگویند:

«علت بدبختی و ناتوانی شما دربیغوری شمانهفته است، این شماهستید که خارزارها را به گلزار ها ،ویرانه ها را به معموره ها ودشتها وصحرا ها را به گشتزارها تبدیل واز قلب کوهها وسنگ ها طلا والماس وزرسفیدوسیاه که بتراند خوشبخت تان سازد بدرآورده میتوانید من مانند مادر مهربان یك عالم ارمغان برای شما بدامن دارم، پیام مرا بشنوید، دست بدست هم بدهید، بسوی من بیایید، اهدایای مرا دریافت کنید. باکاروزحمت تان ، مرا نیزچون کشور های مترقی و پیشرفته جهان ،زیباوآبادگردانید.»

احسان درحالیکه به چهره اش آرامش خاطرموج میزداین حرفها را بیان کرد، من که حرفهای اوبدلم نقش بسته بود،میخواستم بگویم:«احسان! معلوم است که توپیام سمفونی عشق‌وطن رابخوبی دریافتۀ وخود رادرامواج بیکران عشق وطن غرق نموده یی»

امازرغونه که باچشمان درشت خوش حالتش به‌چهره‌اوخیره شده بود گفت:

«احسان‌جان بعدازچندماه سکوت را شکستاندی وخوب وبااحساس حرف‌زدی ، من باتوهم عقیده هستم، بایدبه عشقهاوهوسهای زودگذرپشت پازد، باید بوطن و مردم خود عشق ورزید ،باید همیشه وتاپای زنده‌گی بفکروطن بود، بایدازهمین اکنون بحیث فرزندان واقعی وطن ، عهدببندیم که جزعشق وطن‌عشقی‌رانپذیریم وجزسفونی عشق وطن به هیچ آهنگی گوش فراندهیم .

امروزروزعاشقیهای هوس‌آلودوفریبنده نیست،امروزمادروطن بیشس از هر هرزمان به فرزندان واقعی وازخود گذری احتیاج داردزیراکشورمان ، راجز فرزندان واقعی آن، جزکسانی که افغانستان رابرای افغانستان میخواهند وایمان دارندکه افغانستان راجزمردم افغانستان احدی نمیتواندونمیخواهد آباد سازد آباد ساخته نمیتواند .

درسرزمین مایك ملت بزرگ وشجاع زنده‌گی میکند، هیچ ملتی آزادی دوست تر ، وطنخواه ترازملت افغان نیست . پس ماهم باید مانند دیگر

هموطنان مان باشیم ومثل اجدادو نیاکان مان که درشجاعت وطنخواهی و مردم دوستی شهره جهان هستندزنده گی کنیم .»

حرفها وسخنهای احسان وزرغونه روی روح و روان اکثری از دخترها و بچه‌های صنف ما اثرعمیق گذاشت واحترام آنها نسبت به احسان وزرغونه زیادگردید.

فرداوقتی زهره داخل صنف شددیگربازاراو چندان گرم نبودوجزیکی دوپسر دیگرکسی به نظرخریداری بسویش نمیدید .

سالهایکی عقب دیگرسپری گردیدومابه سال اخیرتحصیلی خویش رسیدیم و زرغونه واحسان بایک نمره پایین وبالانمره اول ونمره دوم واز محصلان ممتاز پوهنځی ما بودندوزهره به مشکل خودراتاسمستردوم سال دوم تحصیلی رسانیدوبعدبه اثرناکامی ازفاکولته خارج شد .

دریکی ازروزهای اخیرخزان ما درمنزل پدراحسان شاهدبرگزاری مراسم نامزدی زرغونه واحسان بودیم پدراحسان که پیرمردی دانشمند ومهربانی بود به صنفی های پسرش لطف ومهربانی زیادی مبذول داشت ومادرموی سفید ونجیب احسان که نگاه پاک وساده یی داشت . باهریک ما ازقلب مملواز محبت حرف میز دوسعی میکردما خوش وخرم باشیم .

درین محفل تمامی صنفی های مااشتراک نموده بودند وچون احسان خواهرو برادرنداشت دخترهاوبچه‌هاهمه کارمیکردند ومیخندیدند. زرغونه نیز سنت شکنی نموده درمیان دخترهادیده میشدوبرخی کارهارا سربراه میکرد.

احسان درآن روزهم باچندتن ازصنفی های مانشسته بودواز سمفونی عشق وطن وخدمت بمردم حرف میزدومیگفت : «من عشق وطن رامادرعشقهامیدانم ، من عشق وطن رابه همه عشقها ترجیح میدهم ،درعشق وطن انسان زنده جاویدمیماند، درعشق وطن آدم به همه آرزوهای خودمیرسد،درعشق وطن شکست راه ندارد ، درعشق وطن انسان فریب نمیخوردوفریب نمیدهد،عشق وطن مایه افتخاروسعادت است .

آنانیکه وطن شان رادوست نمیدارندوذرات مدهوش کننده عشق وطن در رگهایشان موج نمیزند،تنهای تنهامیمانند .

درتنهایی است که شکست و بدبختی واقعی بروی ما میخندد ، درتنهایی قهقهٔ شوم ناامیدی آدم رامیلرزاند. تنهادرعشق وطن پروبال زدن وباوطن ومردم بودن است که بردشواریها پیروز میشویم وبروی شکستها میخندیم وپشت هر کاردشوار وهر عمل سخت رامیلرزانیم .»

بعدتبسمی برگوشهٔ لبان اویخ میبست وبدیدگان جانب مقابل خودنگاه میکرد وعلاوه نموده اظهارمیداشت : «نشهٔ بخش ترین دقایق زندهگی من مواقعی است که درعشق وطن حل میشوم ، آهنگ عشق وطن بگوشهایم طنین میافگند، وباندیشه ترقی واعتلای وطن فرومیروم ، موسیقی آسمانی که گاه گاهی عرفای ما به آن اشاره میکنند همین آهنگ عشق وطن است «سمفونی اسرارآمیز» عشق وطن انسان را وامیدارد که جانش را بخاطر حفظ آزادی ، تمامیت ارضی وآبادی وترقی ، وطن قربان کند .

کمتر گوشی تاب وتوان شنیدن این آهنگ را دارد اما هرکس که یکبار این «سمفونی» راشنیدهیچ آهنگ دیگر بگوش اوخوش نمیخورد.

من به موسیقی زیاد علاقه دارم وآهنگهای زیاد کشورهای جهان راشنیده ام اماهیچ آهنگی مراماننداین «آهنگ» عشق وطن بخود جذب نکرده وتا سرحدگذشتن ازجان نکشانیده است . امواج صدای این «سمفونی» بشکل فرشته گان سپیدپوش است .

من آوازخاموش این سمفونی رانخستین باردرخانه ام از زبان پدرم شنیده ام پدرم اززبان پدرش شنیده بود. پدرپدرم ازبرق شمشیر پدرش درجنگ با انگلیسهاشنیده بود وپدر، پدرپدرم ازخلال حماسه های اجدادونیاکانشان ، مفهوم حقیقی این سمفونی رادرك نموده بودند.

وقتی نخستین باراین آهنگ خاموش را احساس کردم چراغی درقلبم روشن

گردید، چشمانم برق زدندو تار پود وجودم ، از وجدونشاط برقص آمدند.

ازآنروزتا کنون این سمفونی مرابه حالات گوناگونی فرو برده است ،گاهی ازشنیدن آن به خلسه فرورفته ام ، زمانی رویاهای طلایی به من دست داده است گاهی شنیدن آن ، همچون لالایی مادرم مرابخواب نازفروبرده است .

من سالهااست که درعشق این سمفونی اسیرم ، باآنکه گاه گاهی بخاطراین عشق ودوست داشتن این سمفونی شکنجه شده ام اما این آهنگ رافراموش نکرده راز آن دست نکشیده ام آخر اگریک باراین سمفونی راانسان بشنود وواقعاً این عشق درتارو پود وجود ش ریشه بدواند تادم مرگ وپس ازمرگ با اوخواهد بود .

راستش رابخواهید باداشتن این عشق وباشنیدن این سمفونی دیگر برای انسان مرگ اهمیتی ندارد ، دیگرمرگ نمیتوا ند بروی او لبخند بزند بلکه دیگر انسا ن بروی مرگ میخندد . زیرا این عشق و این سمفونی به انسا ن زنده گی جاوید میبخشد. نام او را به خط زرین ثبت تاریخ میهنش میکند وانسان برمرگ غلبه حاصل مینماید .

احسان حرف میزدوچشمان زرغونه ازخوشی وافتخارداشتن نامزدی مانند احسان برق میزدند ووجود اودرزیرلباس نازکش میدرخشید .

کیفیت تکلم ،حرکات شیرین دست وبازوی بلورین زرغونه او را درنظرها مدعوین وصنفیهایش بیش ازهروقت دیگر قشنگتر جلوه میداد .

امامن بیش اززیبایی زرغونه به دانش وشیوه حرف زدن آن دخترشیرین کلام گرویده بودم زیرادرکیفیت حرف زدن اوجذابیتی نهفته بودکه بیش ازانوار تجلیات لطف زیبایی او،انسان را مفتونش میگردانید .

وقتی محفل نامزدی احسان وزرغونه به پایان میرسید مابدورمادروپدراحسان حلقه زدیم وزنده گی خوش وپرسعادت رابرای احسان وزرغونه تمنانمودیم .

دراین دقایق دلهای ماازوجد ومحبت بیش از پیش می تپید ،درچشمهای ما اشک شوق حلقه زده بودوازاینکه میدیدم دردیده گان زرغونه واحسان فروغ عشق و

دوستی که لطیف ترین نورها ومایه لذت وآسایش است، میدرخشد ازمسرت زیاد محو ومبهوت مانده بودیم .

زرغونه واحسان، دراین زمان بکلی خاموش بودند، گویی درشور جوانی ومحبت واشتیاق وآرزوی خدمت بوطن از خود گرفته به دندویارای تکلم وحرف زدن رانداشتند

زرغونه نگاه شادی به احسان افگند ودرحالیکه تبسم برلب داشت گفت: واحسان من! همسرمن . نترس من هم احساس ترا در برابر وطن ومردم خود دارم من در همه امور زنده گی یار ومددگارت خواهم بود، تواگر پسر افغان هستی من دختر افغان میباشم ، من ترا بیش از هر کسی درك میکنم ومیشناسم و میخواهم «زرغونه» وطن و «ملالی» میهن خود باشم ودر راه آزادی، آبادی و حفظ تمامیت ارضی میهن خود با «تو» تا پای جان پیش بروم .» در این وقت درحالیکه از کنار دیدگان پرمهر پدر ومادر احسان قطرات اشك شادی وافتخار سرا زیر میگردید وسراپای مارا خوشی وسرور وصف ناپذیری فرا گرفته بود باید رو مادر احسان خدا حافظی نمودیم وبرای زرغونه واحسان زنده گی با سعادتی از بارگاه خداوند یکتا وتوانا تمنا کردیم .

شایستهٔ وطن پرستی

غفور به ورزش بخصوص به فتبال علاقمندی زیاد دارد و برادران کوچکش را نیز تشویق می کند که روزانه ساعتی را، وقف ورزش وسپورت نمایند تاروح آنها از بند ملال وخسته‌گی رهایی یابد وجسم شان نیرومند وتوانا گردد. زیرا غفور این تازه جوان ورزش دوست وخوش هیکل عقیده دارد که امروز برای هرانسانی ضروری ولازمی است که جسم خودرا، برای یك زنده گی بهتر پرورش بدهد تابتواند برای میهن حماسه آفرین خودکه زادگاه آزادمردان وآزاد زنان است، به توانایی ونیرومندی خدمت نماید.

روزی غفور به یکی از رفقایش که همیشه خسته وافسرده نگر بسته‌می شد گفت:

«برادر! امروزتن های خسته وروانهای افسرده بدرد زنده‌گی نمیخورد، تو باید به سپورت وورزش بپردازی تااز خسته‌گی نجات وشادی زنده گی رادریابی»

دوست غفور ازاوخورسندگردیده گفت:

«راست میگویی. من حتماً سرازهمین امروز به این کارکه وجود انسان راتقویه و طول عمرش را، بیشتر میگرداند می پردازم چی من که درزنده‌گی راه خدمت به مردم را پذیرفته ام. باید متوجه نیرومندی جسمی وفکری خویش باشم ودرین راه با قدرتمندی تمام، قلب وفکروقدرت ووقت خویش راصرف نمایم»

غفور بادامه حرفهای دوستش علاوه کرد:

« بلی! تو برعلاوه‌یی که به ورزش میپردازی ، باید درکارها صداقت داشته و درستکار باشی وبه اشتباهات خود پی برده و آنرا قبول نمایی .

فروتن باشی وحتی خودرا هنگامی که مصالح مردم زحمتکش کشورت مطرح است . فراموش کنی وبرای بهبود شخصی خوداز انتقادات سازنده بخوشی استقبال نمایی تاروز بروز تکامل نمایی وشایسته وطنپرستی ومردم دوستی گردی ومردم دوستت بدارد »

دراین وقت غفوروودوستش که باهم دوستی عمیق وبی شایبه دارند، بمنزل رسیدند وبامید صحت ، نیرومندی و پیروزی همدیگرخدا حافظی نمود ند .



پوزش

مادرشریف که زن فهمیده وعاقلی بود، بپاکی و پاکیزه گی منزل وسرو بر فرزندش علاقه فراوان داشت وشریف را، نصیحت نموده گفت :

«شریف بچه، قندم، بکوش که بخاکها بازی نکنی به کثافات دست نزنی، با دستهای ناشسته نان نخوری، میوه‌های خام را صرف ننمایی .

زیرا درین صورت برعلاوه‌یی که کسی دوستت نمیدارد مریض و بیمار میشوی وبه بستر میافتی»

اماشریف حرفهای مادرش راکمتر می شنید واندرزهای اورا پشت گوش می نمود.

تا اینکه در یکی ازروزها ،بعدازآنکه ساعتی را با بازیچه هایش در میان خاکها وکثافات ببازی سپری نمود، بطرف آشپزخانه رفت ویك مقدارانگوری راکه ازشب باقی مانده وروی آن مگسها نشسته بودند، گرفت وبادستهای کثیف و خاك پرخود، خوردودیری نگذشت که بمریضی شدیدی گرفتارگردیدوبه بسترافتاد اگرچه، که مادراو، ازوی خیلی آزرده بود اما با آن هم بزودی اورا نزد داکتر برد وبتداویش پرداخت .

شریف درروزهای که، دربستربیماری افتاده بود همین که مادرش را بالای سرو یامقابلش می یافت، بخاطری که، بحرفها اوعمل نکرده بود بقدری خجالت می کشید که رویش را پنهان میکرد واشك میریخت .

چندروزی گذشت وبمجردی که حال شریف تااندازه‌یی خوب گردید دستهایش را بگردن مادرش افگند ودرحالیکه ازپشیمانی وندامت اشك میریخت گفت :

«مادر!

مادر مرا ببخش وبیش ازین ازمن آزرده مباش ،من درآینده هرگز بی گفتی ترا نخواهم کرد »

قیمت وقت

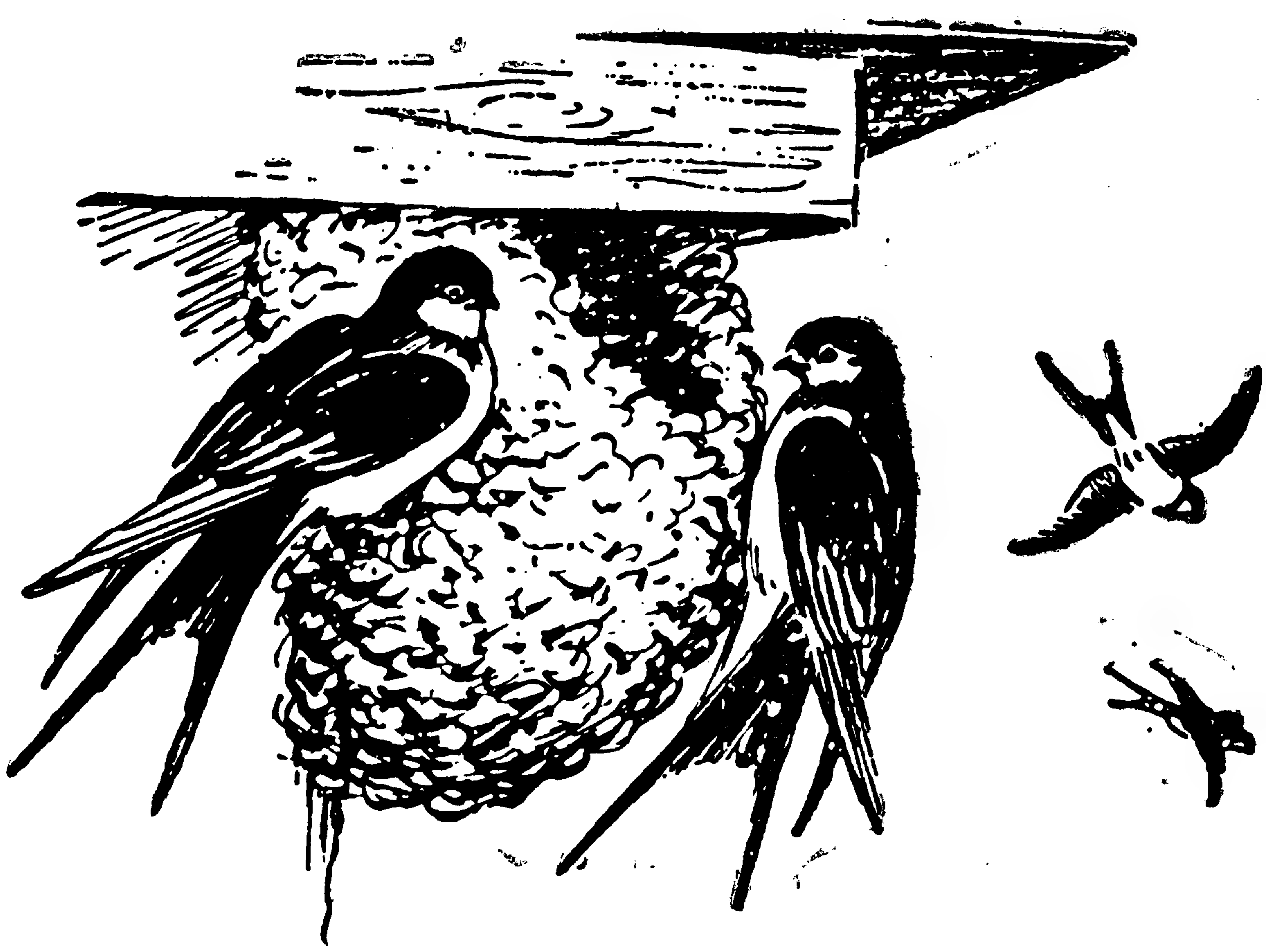
مسعود اوقات زندهگانی خویش را عزیز و گرامی میدارد و بیهوده تلف نمیکند. اگر یك ساعت هم بیکار باشد و وقت داشته باشد آنرا به مطالعه و نقاشی وسایر مصروفیتهای مفید و ارزنده میگذراند.



گذشته از آن او برای انجام کارهایش بادقت تمام پروگرامی وضع نموده و در آن اوقاتی را برای شنیدن موسیقی و بازی نمودن وتفریح کردن نیز تخصیص داده است.

مسعود این پسر خوب ومؤدب ، همه امورزنده گانی خویش را، با نظم و علاقمندی انجام میدهد وهمینکه یکی ازرفقایش را می نگردکه ازفرصت های زنده گی خویش معقولانه ودرجهت ترقی وپیشرفت وبارآمدن انسانی واقعاً انسان وموجودی وطنپرست وسعادتمند استفاده نمیکنند میخندد واین اندیشه یکی از دانشمندان را برای اوبازگو می نماید:

«اگر کسی ساعت مارا بدزدد، براوخشم میگیریم وتحویل پاسبانش میدهیم ولی اگرهمان شخص ساعتی ازعمرما را تلف بکند نه تنها براوخشم نمیگیریم. بلکه خشنود هم میشویم. وحتی گاهی عمداً بسراغ این وآن میرویم تااوقات مارا باصحبت های پوچ واعمال بی معنی خود، تلف کنند»



مادر وطن

بود نبود، روزگاری، در زمانهای قدیم، دهکده یی بود، آباد و معمور و دارای باغهای پر میوه و کشتزارهای سرسبز. مردم این دهکده بایکدیگر عشق و محبت سرشاری داشتند. اگر کسی از میان آنها به مصیبتی گرفتار میگردید، مردم دور و نزدیك به او یاری و غمخواری می رسانندند و اورا از بند غم آزاد می ساختند:

پیران بزرگ سالان این دهکده به اطفال و کودکان لطف و مهربانی زیاد داشتند و خوردسالان بزرگان را از دل و جان احترام می نمودند.

جوانان باشور و شوق فروان کار میکردند و به اعمار و زیبا یی، هرچی بیشتر سرزمین آبایی شان می پرداختند. از هرطرف این دهکده که بالای آن دهکده خوشبختی نام نهاده بودند. آوازنی و ترانه ها و آهنگهای محلی بلند بود. مردم این «دهکده خوشبختی» بهخوشی و آرامی وصلح و آشتی زنده گی می کردند از جنگ و دشمنی نفرت داشتند، قاتل و آدم کش وخیانت پیشه، را از آن خود نمی شمردند و از وطن شان دور میکردند.

هرسال وقتی نوروز گل افروز از راه میرسید؛ خیلی از غچیگها به آنجا سراز پر می گردیدند، گاهی روی بنفشه های بهاری دامنه کوهها، زمانی برفراز کشتزارها و باغها و روی آبهای جویباران شادی کنان پرواز میکردند.

گاهی هم روی درختا ن می نشستند و به ترانه ها و آهنگهای جوانان دهکده

که مقدم بهاران راگرامی میداشتند وتجلیل میکردند. گوش فرامی دادند :

غچیگکها، بهار وتابستان راباشادی و آرامش بدون ترس وهراس سپری می کردند

وقتی موسم خزان فرا می رسید وبادهای تابهنگام پائیزی وزیدن میگرفت و برگریزان خزان آغاز می گردید از آنجا کوچ می کردند، اما چون غچیگکها پرنده گان پاك طنیت وحقشناس هستند وازمردم نیکوکار، مزارع سرسبز وباغهای پرمیوه وآبهای روان خوششان می آید پیش از ترك «دهکده خوشبختی» برفراز کوه بلندی نزدزن کهنسالی می رفتند که چندهزارسال ازعمرش می گذشت وهنوز توانا وتندرست درقله آن کوه بافرزندانش به خوشی وامنیت تمام زنده گی میکرد.

غچیگکها باصمیمیت زیاد بالای سر، روی شانه ها وزانوان زن کهنسال وفرزندانش قرار می گرفتند وغچ غچ زنان ازوی به خاطری که زمانی را درآغوش میهن آباد معمورو پرازامن وی سپری نموده بودند ابرازسپاس وتشکر می کردند، بعد خدا حافظی نموده راهی سرزمین های گرم وامن می شدند.

میگویند غچیها پیامبران بهاران هستند هرکجا که بروند، خبرگرمی، روشنی، گل وسبزه عشق ومحبت، امنیت وآرامی را باخودمی برند ودرمیان مردم انتشارمیدهند.

اگر غچیها به سرزمینی خبر آمد آمد بهاران وگلها وخوشی ها را نیاورند، بهار، گل وسبزه آنجا به دل چنگ نمی زند ومردم سال پرمیمنتی نمی داشته باشند.

غچیها همه ساله به دهکده خوشبختی می آمدند وباخود برای مردم پیام بهار تازه ومملو ازحاصلخیزی وفراوانی رامی آوردند. زمانی رادرحالیکه ناظرکارهای مفید، عشقها، محبت ها. فداکاری ها، خوشی ها وآرامی های آنها می بودند سپری می کردند، وبعد به سرزمین های دلخواه شان میرفتند وبااین ترتیب غچیگکها سالهای زیادبه خوشی وشادمانی به دهکده «دهکده خوشبختی» آمدند وبه خوشی وشادمانی برگشتند.

امادربهاران یکی ازسالها، وقتی به آن سرزمین باز گشتند وپیام نوروفراوانی وسرسبزی راباخود آوردند. دیدند، کسی مقدم بهارراگرامی نمی دارد وتجلیل نمی کند.

ترانه وآهنگ آوازخوشی به‌گوش نمی رسد، پیران غم میخوردند، جوانا ن اندوهگین هستند، زنان درسوگ فرزندان جوان شان اشك می ریزند ، کودکان همین که آوازتوپ وتفنگ وراکت وماشینداررامی شنوند، ازترس زیادفریاد بسر می‌آورند وبه آغوش پدران ومادران وگوشه‌های امن پناهنده میشوند، فضارا دود وآتش باروت خفقان آورکردانیده وزمین ازخون انسا ن آ گنده است .

مردم بایکدیگردربغض وعداوت ودشمنی به سرمی برند وبا هم خیانت رو ا میدارند ،اعتماد واطمینان ازمیان رخت بربسته، بدترین انسانها جا ی نیکوکا رترین انسانهارا اشغال نموده اند. هیچکس از کم سیرنمی‌شود وبه‌ز یادقناعت نمی کنند انجام هرکاری به جزکشتن وخون ریختن انسان سخت ودشوار وهرچیزبه جزمرگ قیمت وکمیاب است.

غچیگکها ساعتی با ترس وبیم ا ین طرف وآ نطرف پرواز کرد ند و به تماشای وضع وحال رقتبار مردم بیگناه به خصوص کودکا ن و پیرا ن ناتوان پرداختند وخیلی اند وهگین ومتاثر گردیدند وبایك دیگر گفتند :

«وای مردم ارزش گرفتن پیام بهار، فراوانی وسر سبزی را ندارند.»

غچیگکها چون فضای آن دیار را برای خود نامساعد وخطرناك یافتند قصد کردند که آنجارا ترك بدهند، پس به طرف کوه بلند جهت وداع بامادرکهنسال پرواز نمودند .درین لحظات مادر سالخورده که خیلی ضعیف ورنجور گردیده و در عالمی ازغم وغصه فرورفته بود به طرف پایین بهد هکده می نگریست وجنگ و کشت وخون باشنده‌گان آن را تماشا می کرد .

غچیگکها بااین هم مانند سالهای دیگر بادنیایی از حقشناسی به سرو شانه ها وروی زانو ودوروبرمادرنشستند، دقایقی سپری گردید مادرکهنسال حرفی به‌لب نیاورد وغچیگکهانیزسکوت کردند وازاحترام زیادبه‌زمین چشم دوختند تا گهان یك قطره آب روی بال یك غچیگك افتاد ،غچیگك به سو ی آسمان نگریست اما آسمان صاف بود :

بعد یک قطره دیگر بر سرغچی گک دیگر ریخت و غچی گک دوم نیز به سوی آسمان دید اما کوچکترین ابر پاره یی را در آسمان نیافت: بعد یک قطره دیگر، یک قطره دیگر، یک قطره دیگر وقطرات دیگر برسر و بالهای غچی گکها ریختند و غچی گکها همه به آسمان نظر افگندند و آسمان را صاف و نیلگون یافتند، بعد همه غچی گکها متوجه مادر کهنسال شده دیدند او مانند ابر بهاری اشک می ریزد واشکهای اوست که بر سر و بالهای آنها می افتند.

دل غچی گکها به حال زار مادر کهنسال سوخت، همه غچ غچ کنان به یک آواز از او پرسیدند: «تو کی هستی؟ چرا ضعیف وناتوان شده اشک می ریزی؟»

مادر کهنسال نخست چنان آهی عمیق کشید که غچی گکها فکر کردند از زمین و کوه ودشت دود سیاهی به فضا بلند گردید بعد لب به سخن کشوده در حالیکه زمین وزمان با او یکجا حرف می زدند گفت:

«من مادر وطن هستم.

می بینید، فرزندانم از آغوش پر مهرم دور گردیده وبه جان هم افتاده اند.

برادر خون برادر رامی ریزدو بازوی خویش راقطع می کنند.

خانه ها وآبادی ها به اثر برخورد آنها به خاک یکسان شده، زیبایی ها وسر سبزی ها از بین رفته، کشتزار ها و باغها از حاصل خیزی باز مانده

ازین رو زارو ناتوان گردیده اشک می ریزم و غم میخورم»

مادر وطن باری دیگر آه کشید واشک ریخت وعلاوه کرده گفت:

«همین اکنون میشنگرم وبااحساس مادری درک میکنم که کودکان معصوم مادران ظلوم، پدران داغدار، خواهران درعزانشسته وزنان سوگوار همه تشنه یی صلح هستند وهر لحظه اشکریزان وناله کنان، از بارگاه خداوند بزرگ وتوانا «صلح» میخواهند ودر آرزوی روزی دقیقه شماری مینمایند که آفتاب صلح ما دروطن شان را زیر بال بگیرد ودر فضای سر زمین شان کبوتر سپید بال «صلح» در پرواز آید وطنین هستی آفرین بالهایش، پرده های گوش آنان را دراهتزاز آورد.

کاش فرزندانم پاس «مادروطن» شان را بدانند و بدانند که ، پدران شان ، خون هایشان را ریختند و به خاک میهن آمیختند و نگذاشتند دشمن منحوس پای پلید شان را بر دامن مقدس وطن شان بگذارد و به آرزو های شومش نایل آید .

امروز خون فرزندان سلفم در دامان پاکم باهم آمیخته فریاد میزند :

«جنگ بین هم بس است ، قتل و خونریزی یک دیگر بس است ، نفاق و پراگنده گی بس است ، شما برای خدا پرستی ، و طنخواهی . و مردم دوستی آفریده شده اید.

شما باید دشمن را بشناسید و قدرت و توانایی تان را در نابودی او صرف نمایید نه در نابودی برادر و قطع بازوان تان . اما فرزندانم به آواز من لبیک نمی گویند ، به ندای خونهای پاک اجدادشان گوش نمیدهند و از جنگ و خونریزی دست نمی کشند» آنگاه «مادر وطن» باری دیگر ، گریست و قطره های اشک خودرا ، روی پرها و بالها ی غچیگکها ریخت و باگاوی گرفته به آنها گفت :.

«غچیگکهای ، غچیگکها صلح دوست و پا کیزه خصال ، شما به من کمک میکنید ؟ »

غچیگکها که دلشان بسیار به حال مادر وطن سوخته بود همه غچ غچ کنان گفتند :

«بلی ! ما از دل و جان ، در خدمت شما قرار داشتیم و قرار داریم . » مادروطن گفت :

« گوش کنید غچیگکهای خوب ای پیام مرا ، برای فرزندانم برسانید و به گوش آنها بار بار زمزمه کنید . » غچیگکها باز هم غچ غچ کردند و گفتند .

«بگویید مادروطن گرامی بگویید ، ما از انجام این کار خوش میشویم ، بگو یید زود باشید حرف بزنید . » مادروطن گفت :

«بروید به گوش هر یاک از فرزندانم بگویید :

جنگ را بس کنید ، چمن ها ، دره ها ، کوهها ، باغها و کشتزا ر ها ی دلپذیر سرزمین تان با چی شوقی شمارا به صلح فرامیخوانند .

مرغان وحشی با ترانه های آزاد خود شمارا به سوی آشتی می طلبند و هرگل غنچه ، تازه سر بر آورده از خون جوانی آرزمندی به زبان بی زبانی فریادزده میگوید :

با آتش ودودتوپ وتفنگ مرانابود مگردانید بگذارید درآغوش نسیم صلح رشد نماییم وزینت بخش «مادروطن» پرغرورتان باشم .»

هان! ای غچیگکهای عزیز!

به آنها تاکید کنید که:

ندای صلح ندای مادروطن شماست. ندای هزاران کودک وجوان آرزومند انسان هموطن شماست، بشنوید وبه صلح مقدس بگرایید ونگذارید، بیش ازاین یك قطره خون هم به دامان مادروطن شما بریزد وآواز یك ذیروح هم درمیهن تان خاموش گردد .

شما اگرزنده بمانید وتوانا باشید مادروطن شما زنده خواهد ماند وآباد خواهد گردید .

اگردرآتش جنگ ونفاق به سوزید وضعیف وناتوان گردید زمینه ویرانی ونابودی مادروطن تان فراهم خواهد گردید.» غچیگکها درحالیکه جنگ ادامه داشت و آواز توپ وتفنگ وانفجار درفضاطنین انداز بود پرواز کردند ورفتند پیام مادروطن رابه گوش فرزندانش رسانیدند ودرضمن گفتند :

«اگرجنگ وخون ریزی رابس نکنید وبه سرسبزی وآبادی مجدد میهن تان نپردازید ما دیگر هرگز به وطن شما نخواهیم آمد وپیام بهاروفیض وبرکت رابرایتان نخواهیم آورد .»

وقتی فرزندان دهکده خوشبختی پیام مادروطن رااززبان غچیگکها شنیدند وبه اخطار آنها گوش فرادادند به خود آمدند وتصمیم گرفتند اختلافات شان را با مذاکره ومفاهمه حل وفصل نمایند ودرصلح وصفا زیست کنند، همه باهم دست اتحاد بدهند ودراعمار وسرسبزی وزیبایی میهن شان بپردازند .

چند روزی سپری گردید وغچیگکها پیام مادروطن راچندین بار به گوش فرد فرد افراد آن سرزمین رسانیدند .

سرانجام صلح وآشتی بین افراد دهکده خوشبختی مجددا برقرار گردید وغچیگکها

جهت عرض تبریك نزد ما در وطن رفتند ومادر وطن راشادوتوانا وفرزندانش را، چون سالهای گذشته درکنارش یافتند، روی سروشانه هاوزانوان او وفرزندانش نشستند وخواستند چیزی بگویند اما مادر وطن که غچیگکها را خیلی زیاددوست داشت گفت :

«فرزندانم !

کسانی راکه در وطن شماجنگ رادامن زده بودند، نفرین کنید واین غچیگکها راکه ندای مرا به گوش شما رسانیدند وبه صلح دعوتتان کردند، همیشه سپاسگزار باشید »

آن روزسخنان مادروطن راهمه مردم جهان شنیدند، غچیگکها را پیام آوربهاروصلح دانستند ، ازهمین سبب است که، ازصدها سال به اینطرف مقدم غچیگکها راکه باآمدآمد بهاروگل وسبزه توام است ،فال نیك میگیرند وباساز وسرورتجلیل مینمایند .

ایثار

دیروز نجیبه وقتی از مکتب برگشت خیلی مسرور وشادمان بود واحساس [خوشی وغرورمیکرد. وقتی اوراما در کلانش به آن حال دید، رویش را بوسید وازاوپرسید:

«نجیب امروزخیلی شادمان وبشاش معلوم میشوی؟ چه شنیده یی؟»

نجیبه که دختریست وطنپرست وآزادی دوست گفت:

«امروزمعلم ادبیات ما،دربارهٔ آزادی وآزاده گی دربارهٔ وطن ووطنپرستی ودربارهٔ اجداد ونیاکان ما کهسه بارباشجاعت ودلیری بی مانند، درمقابل بزرگترین قوای اشغالگر انگلیس پیکارنمودند وبا آنها درس شجاعت وفدا کاری دادند وچنان تارومارشان کردندکه تاریخ هرگز آنرا فراموش نموده نمیتوانند، برای مامعلومات دادوما ازشنیدن ایثاروفداکاری اجداد خود،ازوطندوستی وناموس پرستی نیاکان خود وازآزادهگی وآزادی خواهی پدران خودچنان شادوپرافتخار گردیدیم که هرگز نفهمیدیم ساعات مکتب را چگونه گذرانیده ایم.» مادرکلان نجیبه که زنی خردمند وباتجربه ایست وگرم وسرد جهانرا زیاد دیده است درحالیکه نواسهاش را درآغوش کشیده رویش رامی بوسید گفت:

«فرزندم!

تاریخ کشورما، پراست ازکارنامهها ومجاهدت های پدران ما. اجدادونیاکان شما، وطن شانرا، بهبهای سروجان حفظ نمودند وبرای شما به میراث گذاشتند. اکنون

بر شما است که در برابر حفظ استقلال و تمامیت سرزمین مقدس تان بکوشید و درین راه از هیچگونه ایثار وفداکاری دریغ نکنید.»

نجیبه درحالیکه از شنیدن حرفهای مادرکلانش بیش از پیش خوشنود گردیده بود، وباری دیگر دستهایش را برگردن مادرکلانش می افگند گفت:

«مادرکلان جان!

مه از سر و جانم درمقابل استقلال کشورم نمی هراستم. ومادرکلانش وقتی حرفهای نواسه کوچکش مرا شنید باخود گفت:

«مملکتی که اطفالش چنین میاندیشند زوال ندارد.



گل عشق

عصر گاهها ن بود که مادر گلالی، از سر کارش برگشت و گلالی را که عقب مادرش خیلی دق گردیده بود و شتابان بسوی او میدوید در آغوش کشیده بالای چوکی نشست و گلالی را مخاطب قرارداده گفت :

«فرزندم مرا ببخش این گناه من بود که دیشب روی موضوع کوچکی با پدرت جنگ نمودم وفضای خانه را برایت مملو از ترس ووحشت کردم»

هنوز مادر گلالی میخواست حرف بزند که شوهرش که حرفهای اورا شنیده بود داخل اتاق گردید ودرحالیکه تبسم برلب داشت گفت:

«خوب شد که حقیقت را درک نمودی ودانستی که من هرگز مقصر نبودم، اکنون این مطلب را نیز باید بدانی که پدران ومادران فهمیده هیچگاه نمیخواهند با برخورد ها وگفتگوهای نابجایشان محیط زندگانی فرزندانشان را مملو از ترس ووحشت سازند، اگر کشیده گی یی بین آنها پدید آید، در کنارهم باعشق وعلاقه می نشستند وبا بازگو کردن مشکلات گره هارا ازهم می کشایند، یگانه آرزوی این چنین والدین این است که غنچه زیبا ودل انگیز عشق ومحبت را درمیان اعضای خانواده شگوفان سازند. زیرا آنها باین ایمان دارند که وقتی درخانواده ها گلهای عشق ومحبت شگوفان گردد. درحقیقت درمیان افراد اجتماع عشق ومحبت جوانه می زند وآنگاه است که همه درپرتو اتحاد وهمبستگی زیست می نمایند وباعشق وعلاقه همدیگر برای آبادی کشور تلاش می نمایند»

«آنگاه درحالیکه پدر گلالی به چشمان همسرش چشم میدوخت به سخنانش چنین ادامه داد :

«ودرسایه این همبستگیهای پرثمر وشادی آفرین است که فرزندان مـامـردان وزنانی آزاده وانسان دوست بـارمی آیند ودنیارابـه سوی صلح و بـرادری وبرابری رهنمایی می کنند »



تشویق

احمد از کودکی از همان سالهای که هنوز بیش از سه چهار سال نداشت به رسا می ومطالعه علاقمند گردیده بود. زیرا وقتی او، پدر و خواهر و برادر بزرگش را می نگریست که مطالعه می کنند و یا بنوشتن مصروف می باشند، دلش ذوق می زد و میخواست کتاب وقلم آنهارا بگیرد وخواهر برادرا و برای اینکه اورا، از نوشتن وخواندن دلسرد نساخته باشند مجلاتی را که دارای عکسهای رنگه میبود بدسترسش میگذاشتند و قلمی نیز به او میدادند واورا بخواندن ونوشتن تشویق میکردند.

باین ترتیب احمد رفته، رفته بیش از پیش، به مطالعه کردن ورسامی نمودن متمایل گردید و امروز همیشه مصروف مطالعه دیده میشود.

پدر احمد که مرد فاضل وبادانش است از همین اکنون متوجه فرزندش بوده ومجلات، کتب ومطالبی را برای خواندن بدسترس احمد میگذارد که سودمند بوده وراه پیشرفت آینده اورا روشن نموده بتواند.



درزیر آسمان نیلگون

هنوز کودك بودم و روی بام ، در فضای باز درکنار مادرم به‌خواب رفته بودم که نسیم خوش گوار، ازخواب بیدارم کرد به‌آسمان چشم دوختم، تماشای ما و ستاره گان و عظمت آسمان چنان خیره‌ام کرد که اندیشه ام محوبیکرانی آن شد. لحظاتی بدین منوال گذشت وهمین که نگاه‌ام را ازآسمان برگرفتم و به رخسار مادرم پاشیدم دیدم بیداراست وبه‌من مینگرد، اماهمین که من به وی نگریستم نگاه اش را ازمن برگرفت وبه آسمان چشم دوخت، حرفی نزدم کوشیدم همانگونه آرام باشم و لذت نسیم شب را باز هم ، با همه‌یی وجود م حس کنم اما متوجه شدم که باری دیگر مادرم به من مینگرد ، رویم را بسویش دور دادم، نگاه‌ام به چشمانش افتاد، درحالیکه درنگاهش یك دنیا مهر و محبت موج میزدسکوت‌را شکست وگفت: «میترسی؟-ازچی‌میترسی؟»گفتم: «آسمان را نگاه میکردم شکوه وزیبایی محو کننده یی دارد نمی دانم چراوحشتی خاموش وبی نام درآن‌جای گرفته‌است؟»

اوباکلمات نرم وپر عاطفه مادری مجددا سوال کرد: «ازشب میترسی؟از تاریکی میترسی؟ یااز آسمان؟»

گفتم: «نه‌مادر از آسمان‌خوشم می آید، ازتماشای‌ماه‌وستاره‌گان لذت می‌برم امشب چقدر قشنگ است ، سکوت وخاموشی ووزش نسیم چقدر انسان را شاد میسازد؟»

خندید، بااطمینان واعتماد مادرانه خندید وگفت: « اما تو برای من از هرچیز زیباتری وهیچ چیز به قدر آرامش وتندرستی توبرایم گرانبهاتر نیست.»

راستی او مادر بود، فرزندش وآرامی وصحت فرزندش را دوست میداشت. اواز شب نمی ترسید، شبها زیادی را دیده بود به راز چشمك زدن ستاره گان وبه اسرارشب واقف بود.

آنگاه درحالیکه نگاهش، گاه بریهنه آسمان وگاه برچهره من می لغزید گفت: «تو هنوز کودك پاك ومعصومی حقیقت هر چیز را مینگری، زیبایی های حقیقی را درك مینمایی واز آن لذت می بری، انسان پاکیزه از هرچیز زنده‌گی لذت می برد.

وقتی حرفهای اورا شنیدم، مجدداً به آسمان پرستاره چشم دوختم، فکر کردم وباخود گفتم، «چقدر انسانها، درطول، تاریخ جهان زیر این آسمان زیبا زنده‌گی کرده و مرده اند.»

هنوزسوار اندیشه بودم که مجدداً آواز او درگوشهایم طنین افگند: «ازتماشای آسمان سیرنمیشی خوابت نمی برد»

گفتم: «نه مادر، آسمان امشب رادرعمرم ندیده ام چقدر مقبول وپرکیف است.»

گفت: «هرچیزوهرموجودی که به چیزی دیگری اتکا نداشته باشد زیبایی وقدرتمندی بی حد وحصر می یابد، تو نیز بکوش هیچگاه درزنده گی بکسی تکیه نکنی نه به پدرونه به مادرت نه به معلمت، زیرا روزی هریك ازآنها را از کف میدهی، هیچ تکیه‌گاهی برایت باقی نمی ماند. آنگاه زنده گی برایت دشوار میشود، بلی عزیزم به هرجاکه پشت کنی خالی است.»

وبگفته‌هایش چنین ادامه‌داد: «بکوش همیشه امیدت بخودت باشد، وبه مغزت، به بازوانت وبه استعداد ولیاقت، ازهمین لحظات زنده‌گی با ید یاد بگیری که به تنهایی در برابر مشکلات وسختی های روزگار پنجه‌نرم نمایی»

چند سالی گذشت: هفت‌هشت‌ساله بودم که پدرم، پدرجوان ومهربانم اززنده‌گی

چشم پوشید، مرگ او چون کوچک بودم آنقدر متاثرم نساخت.

یادم می آید وقتی پدرم را مرده شوی می شست ومردم در صحن حویلی مان جمع شده اسپند دود میکردند وبرای مرده از صحن سفید کفن میدوختند نزد یک مرده شوی رفتم تا پدرم را ببینم پدرم را برهنه روی تخته یی دراز افگنده بودند ومی شستند، هنوز پدر بیچاره ام را که مانند چوب خشک افتاده بود میدگریستم که کسی آمد واز دستم گرفت ونزد مادرم برد، مادرم درحالیکه گریه میکرد رویم رابوسید و گفت: «بچیم قربان سرت شوم، نزدیک مرده نرو که شوده خو میترسی ...»

هنوز مادرم میخواست حرف بزند که زنی از دوستان مادرم، برایم یک نوت ده افغانی گی داده گفت: «بروبازار چیزی برت بخرو با بچه ها بازی کن دگه نزد مادرت نیا، مادرت داغدار اس وباید میان زنها باشه وآواز پرته.» دراین دقایق خانه ما ازمرد ها وزن ها پرشده بود ومادرم باهرزنی که تازه می آمد «آواز» می انداخت وگریه میکرد، ناچار مادرم را گذاشتم وازمنزل خارج شدم.

مدتی ازمرگ پدرم گذشت ومن ومادرم تنها ماندیم، دریکی ازشبهای آخر فصل خزان، نیمه یی شب ازخواب بیدار گردیدم وهرقدر ازایـــن پهلو بــه آن پهلو شدم خوابم نبرد، مادرم وقتی فهمید که خوابم نمی برد، جای خوابشــ را ترک دادو کنارم آمد ودستش را بگردنم افگنده گفت: «خوابت نمی بره؟ میترسی؟ بگو بچیم صدقه سرت شوم ازچه میترسی؟»

درحالیکه ازچیزی نمیترسیدم گفتم: «ازروزی میترسم که تراندا شته باشم و درزنده گی تنهای تنها باشم.» این حرفها را زدم وگلویم عقده کرد وبنای گریستن راگذاشتم.»

مادرم سرورویم رابوسید ودرآغوش خود فشرده گفت: «باری توبه آسمان مینگریستی واززیبایی آن توصیف میکردی برایت گفته بودم، هرچیزوهرموجودی که به چیزی وبکسی اتکا نداشته باشدزیبایی وقدرت مندی بی حد وحصرمی یابد، توبکوش، هیچگاه درزنده گی بــکسی تــکیه نــکنی، نه به پدرت نه به مادرت ونه به

معلمت زیراروزی هریك آنهارا از کف میدهی و هیچ تکیه گاهی برایت باقی نمیماند وآنگاه، زنده گی برایت دشوار میشود. بکوش همیشه امیدت به خودت با شد، به مغزت، به بازوانت وبه استعداد ولیاقت، ازهمین لحظه های زنده گی باید یاد بگیری که به تنهایی دربرابرمشکلات ودشواری های روزگارپنجه نرم نمایی »

چند سال دیگرهم ازعمرم سپری گردید وده ماپا زده ساله شدم. مادرم. ما در خوب وآموزنده ونازنینم درروزهای آخریك زمستان سخت وشدید زنده گانی را پدرودگفت. غم نابودی وی سخت زارو ناتوانم کردزیرادیگرجزیك کاکاکه اوهم مجردزنده گی میکردکسی را نداشتم تاازمن وارسی میکرد. روزوشب درتنهایی به سرمی بردم، وفکرمی نمودم ومیاندیشیدم که چی کنم وچه راهی را درپیش گیرم چند هفته ازمرگ مادرم سپری گردیده بودکه مکاتب شروع شد ومن روانه مکتب شدم ودرنیمه یی یکی ازشبهای نخست سال نوناگهان تکان خوردم و ازخواب بیدارشدم ازعقب شیشه های پنجره اتاق نگاهم به آسمان افتاد ، آسمان ابری بود ، رعد می غرید وازستاره ها اثری دیده نمی شد. هواتاریك تاریك بود .

لحظاتی به بیرون چشم دوختم وازسیاهی ورعدوبرق ترسیدم، اشك ریختم ترس، مرا درهم شکست، خسته وبی حال شدم فریادکشیدم وسرم را زیرلحاف پنهان کردم، صدبارخوابیدم وصد باربا کابوس وحشتناکی ازخواب پریدم وبیاد مادرم وآنشب زیبای تابستان که درکنار مادرم خوابیده بودم افتادم .

وقتی خروسها، به بانگ زدن پرداختند ونخستین نورسپیده دم از پنجره داخل اتاق گردید ترسم کم شد وباری دیگر یاد های مادرم را جلود یدگانم مجسم یافتم وگفتم: «هیچ کس جای مادررا گرفته نمیتوانند »

ساعتی گذشت وهوا آهسته آهسته روشن وروشن ترشد وفکرمرگ و فداکاری های مادرم روشن تردرمغزم درخشیدن گرفت . بازهم گریه کردم اینبارگریه ام به جای آنکه از روی ترس باشد ازروی غم بود ، غم بی کسی و بی مادری، غم تنهایی غم بی سرپرستی.

همه غمهای جهان، روی روح وقلبم فشارمی آوردند. فکرمیکردم هیچ غم از غم بی مادری، تند تروزجردهنده ترنیست وهیچ کس نمیتواندانده بی مادری را ازقلب انسان بزداید.

غم بی مادری، زنده‌گی مرا ازهرآلودکرد، امیدزنده‌گی ونشاط مرا کشت، طفولیت وتازه جوانی ام راپژمرده ساخت. شبها با فکرکودکانه هزاران نقشه میکشیدم وهمین که درخیال مادرم رامیدیدم، روحم آسوده میشد وخوابم می برد.

بعد ازمرگ مادرم دیگرشیطنت وشرارت نیزدروجودم مرد، آرام وسربه زیر شدم، کمترحرف می زدم وزیادتردرچرت وسودای بی مادری غرق میبودم ودنیا رابا خود بیگانه تصورمیکردم.

درمکتب هم آرام وگوشه‌گیربودم وقتی بچه هاازمادرشان قصه میکردنددلم پرغصه می شد وهمین که متوجه سر، وضع ولباس های مرتب آنها می شدم به یاد روزگاری می افتادم که من هم مادرداشتم وباسروضع مرتب ولباسهای اتوشده به مدرسه میرفتم، دراین لحظات گلویم عقده میکرد، گریه ام می گرفت و با خود میگفتم، اکنون من تکیه‌گاهی جزیک کاکاندارم.

یک روزوقتی درصنف سرتخته سیاه رفتم تارسمی بکشم دیدم تباشیردرمیان انگشتانم میلرزد وخیالات عجیب واندوه زایی برمغزم هجوم می آورند. هنوز رسم راتمام نکرده بودم که معلم غمم رافهمید، وازماجرای زنده‌گیم پرسید. از شدت تاثرقلبم فشرده شدواشکهایم سرازیرگردید آنروزماجرای مرگ وحشتناك مادروغم بیکسی خودم رابرای معلم رسم‌ماگفتم، وقتی معلم قصه ام راشنیدبا مهربانی و کلمات محبت انگیزی گفت: «مرگ حق است یک روزمن هم میمیرم توهم میمیری؛ همه میمیریم پدرمه مادرمه ودوستان وعزیزان مههم همه‌مرده اند.»

وبعدازآنکه نزدیکم آمد وبرسرم دست کشید ورویم رابوسید علاوه کرد: «وقتی مادر آدم میمیرد. ازغم خودرانمی کشد روح ما درت خوش میشود که تو به مشکلات زنده‌گی فایق شوی خوش باشی، سعادتمند باشی، و برای بهبود زنده‌گی خویش تلاش نمایی»

سخنان او، سخنان مهرانگیزاو، تااندازه یی غمم را سبک کرد، تشویق ها وامید واری های اوجلو پایم را تا اندازه یی روشن نمود .

مدت هاتاآنگاهی که دوره ابتدایی مکتب راتمام کردم معلم رسم ما با من مهربانی کرد، رویم رابرسید وبه نوازشم پرداخت

به درس خواندن، به خوب بودن، به جنگ زنده گی رفتن ومغلوب حوادث آن نگردیدن تشویقم کرد.

من درمکتب شاگردلایق وبااستعدادی بودم، به شعر و ادب وهنرهای زیبا، علاقه فراوان داشتم درامتحانات اول نمره کامیاب می شدم، درکنفرانس ها بحیث رئیس انتخاب میگردیدم اماماننذ بچه های دیگر نبودم که وقتی شاگرد اول می شدند باغرور راه می رفتندوهمه را متوجه خود می ساختند، من زیاد درس میخواندم تنها درس می خواندم ودلشکسته وآرام راه میرفتم .

روزی همان معلم رسم ما وقتی رسمهایم را تماشاکردگفت: «داود! تو درنقاشی استعداد سرشاری داری، سعی کن باکشیدن تابلوهای قشنگ وپرمحتوی استعدادت را تبارز بدهی، اگر درتهیه وسایل ولوازم نقاشی مشکلی داشته باشی من کمکت میکنم .

دیری نگذشت که به اثرتشویق ها ومددگاری های استادم تابلوهای ارزشمندی کشیدم وتابلوی بزرگی ازمادرم نقاشی نمودم وآثارنقاشیم به سالون خزانی آثارهنری که همه ساله ازطرف وزارت معارف وقت ترتیب میگردید، گذاشته شد ودرختم تابلوی مادرم حایز جایزه اول گردید .

دیگرتابلوهایم مانند نورامید درزنده گی ام میدرخشیدند وازاوکه روند زنده گی امرا دگرگون نمود ومثل پدری دانشمند، خردمندانه زیستن را یادم داد راه زنده گی ام را روشن گردانید، آموخت که پیروزمندانه وپرافتخارجاده زنده گی را عبورنمایم وهرلحظه آماده دفاع ازخود باشم سپاسگزاربودم، وازدیدن وی شاد می شدم .

او نیز با مهر پدری، همیشه حتی اگر مصروف هم می بود رویم را می‌بوسید و به کار کردن و آموختن و شرافتمندانه زیستن تشویقم میکرد.

دیگر آسمان زنده‌گی برایم، بزرگ و قشنگ و پرشکوه بود زیبا و پاکیزه و هنرمندانه به سر می بردم، هرگز از روزهای زنده‌گی دلزده نمی شدم، هرگز احساس خسته گی نمی کردم بهر کس و همه‌چیز، به دیده روشن وارجمند منگریستم همه چیز را بهتر می‌شناختم و غرق در نقاشی و مطالعه و آموختن بودم همین که یك تابلویم تمام می‌شد، بنقاشی تابلوی دیگر می پرداختم، از تماشای تابلوهایم لذت می‌بردم، از شیوه زندگیم نشاط می گرفتم؛ دنیا و آدم ها را چنان می‌شناختم که گویی تمام کتابهای آدم شناسی را خوانده ام.

برای اینکه دینی از دین‌های معلم رسم‌مان را اداکرده باشم، تابلویی از قیافه نجیبان او نیز ترسیم نمودم و درکنار تابلوی مادرم گذاشتم و زیریکی نوشتم: «کسی که هیچکس به اندازه او دوستم نداشت.»

و درپای دیگرش تحریر نمودم: «انسانی که چراغ امید به زنده‌گی را بدلم فروزان گردانید و هنر و هنرمندانه زیستن را یادم داد.»

سالها گذشت؛ روزی در نمایشگاهی که تابلوهایم را ترتیب نموده بودم معلم رسم مارا دیدم دیگر برق جوانی درچشمانش نمی‌درخشید، صدایش آهسته شده بود اما درنگهش همان آرامش دیرینه نگریسته می‌شد، بلی مثل چراغی شده بود که روغنش به انجام رسیده باشد دستهایش را بوسیدم، احوالش را پرسیدم و به پای تابلوی او که درکنار تابلوی مادرم نصب بود بردمش از دیدن آن خیلی شادمان گردید و گفت: «تو را که میبینم؛ چشمهایم روشن میشود؛ قلبم شاد میگردد خوب شد به پایت ایستادی و به شهرت و افتخار رسیدی.»

و درحالیکه مانند پدر مهربانی که آرزومند پیروزی های هرچی بیشتر فرزند خود باشد به دیده گانم چشم دوخت و علاوه کرد: «بازهم کار کن و بکوش قله های پیروزی را یکی پی دیگر فتح نمایی و زنده گی پرباری داشته باشی زیرا هر ثمر زیستن و در اوج پیروزی با افتخار مردن نعمت بزرگی است.»

آنروز معلم رسم ما، همه تابلوهایم را تماشا کرد، کارهایم را تحسین نمود و نما یشگاه را باشادمانی ترک گفت: «چند روز بعد اطلاع یافتم که او سخت بیمار است.»

به عجله خودرا نزدش رسانیدم، حالش خوب نبود به کندی نفس میکشید زن و فرزندان ودوستانش به اطراف وی جمع شده بودند. همین که معلم رسم ما مرا دید. خواست خودش را بلند کند اما نتوانست، خودم را خم کردم، رویم را برویش گذاشتم رویم را پدرانه بوسید. همه نیرو وتوانش را جمع کرد و تبسم کنان گفت: «خوب شد آمدی شمع زنده گی ام رو به تمامی است، فقط چشم به راه تو بودم، تو ثمری از ثمرات زنده گانی من استی آینده درخشانی برویت لبخند میزند کارکن وخوب باش وبا انسان های خوب طرح دوستی بریز...»

هنوز تبسم برلب داشت ومی خواست حرف بزند که سرفه اش گرفت ولحظه به لحظه سرفه اش شدید وشدیدتر گردید وسرانجام استفراق کرد ولخته لخته خون از دهنش فرو ریخت وچراغ زنده گی او خاموش گردید،

شبی از آخرین شبهای تابستان بود ومقابل ارسی اتاق به خواب رفته بودم که ناگهان آوازی ازخواب بیدارم کرد. وشب از نیمه گذشته وفضا روشن ومهتابی بود دختران آتشین پیکر آسمان درفضا چشمک می زدند ورقص استغنا سر نموده بودند.

ازشب وتماشای آسمان نترسیدم گریه نکردم اما به فکر پدر، مادر ومعلم رسم ما افتاده باخود گفتم: «چقدر انسان ها درطول تاریخ جهان، زیر این آسمان زیبا زنده گی کرده ومرده اند.»

هنوز می اندیشیدم که سخنان مادرم بگوش هایم زنگ زد: «هر چیز وهر موجودی که به چیزی وبه دیگری اتکا نداشته باشد زیبایی وقدرتمندی بی حدوحصری می یابد تونیز بکوش، هیچگاه درزنده گی به کسی تکیه نکنی نه به پدرت نه به مادرت نه به معلمت. زیرا روزی هریک آنهارا از کف میدهی وهیچ تکیه گاهی برایت باقی نمیماند. آنگاه زنده گی برایت دشوار میشود. بلی عزیزم به هرجا که پشت کنی خالی است.»

به تعقیب سخنان مادرم آواز معلم رسم ما را شنیدم که میگفت: «بازهم کارکن وبکوش قله های پیروزی را یکی پی دیگر فتح نمایی وزنده گی پرباری داشته باشی زیرا پرثمر زیستن ودراوج پیروزی با افتخار مردن نعمت بزرگی است.

راه صواب

ظریف به ظریفه خواهرش گفت :

«میدانی خواهرمن دوستت میدارم، من روحت را میخواهم وا حساس پاک ومقدست را ستایش می کنم.

در دلم بارقه عشقت جا دارد، قلبم به آسمان محبت پرمی کشد، من پرنده افسانه یی سر زمین عشق بی آلایش خواهر خودم و برایش ترانه وفا و صفا میخوانم.

زیرا تو بسیار زیبا ونازنین استی، قلب پاک وبا صفا وروح بزرگ واحساس عالی انسانی داری، ومرا ازبیراهی وگمراهی نجات وبسوی روشنائی وسعادتمندی رهنما شدی.»

ظریفه که دختری فهمیده و روشنفکریست درحالیکه دستهایش را بگردن برادرش حلقه کرد و روی او را بوسید گفت :

برادرعزیز!

دانشمندی میگوید :

«کسیکه مرتکب خطا میشود انسان عادی است. کسیکه پیش از ارتکاب خطا پشیمان می شود فردی پرهیزکار است ولی کسیکه با آن افتخار میکند شیطان است.»

خوب شد که تو حرفهایم را شنیدی و به اشتباهات پی بردی من هم از اینکه از راه نا صوابی که در آن گام بر میداشتی، برگشته‌یی پیش از پیش دوستت میدارم و از هیچگونه رهنمایی، کمک و فدا کاری برایت دریغ نمی نمایم.

برادر شرین!

این وظیفه هر انسان معقول و وطنپرست است که هر گاه مینگرد کسی راه خطا را تعقیب می‌نماید اورا متوجه اشتباهاش گرداند و وی را بسوی شاهراه سعادتمندی و افتخار سوق بدهد.

آنگاه باری دیگر ظریف از خواهرش تشکر نمود و با او عهد بست که دیگر راهی را در زنده‌گی پیش گیرد که بزرگان و وطنپرستان دنبال نموده اند.



وظیفه

نجیب همرای رفقایش مصروف توپ بازی بود که توجه او را پیرزن ناتوانی بخود جلب کرد که سبدی بیک دست و اعصا چوبی بدست دیگر داشت و آهسته آهسته به طرف منزلش می رفت

نجیب که بچه نیکوکاریست و در خانواده انسان دوست و زیر نظر پدر و مادری وطنپرست و فداکار، رشد نموده و به آن سن و سال رسیده است بازی را گذاشته و به طرف پیرزن کهنسال که به اثر عمر زیاد پشتش خم گردیده بود رفت و از او خواهش نمود که سبدش را بدهد تا همرای او به خانه اش برساند.

پیرزن وقتی حرفهای نجیب را شنید درحالیکه سبد را با و میداد ونفس عمیقی میکشید گفت : «آفرین فرزند خیر وبرکت ببینی»

آنگاه نجیب و پیرزن کهنسال براه روان شدند وهمین که پیرزن نزدیک خانه اش رسید باری دیگر از نجیب نیکوکار قدر شناسی نموده گفت :

«آفرین فرزند بگو در بدل این همکاریت، چه تحفه یی برایت بدهم»

نجیب در حالیکه سبد پیرزن را بکمال احترام باو تقدیم میکرد جواب داد :

«من فقط وظیفه ام را انجام داده ام ومستحق هیچگونه پاداش نمیباشم همچنان

فکر می کنم که هر انسان وظیفه دارد تا از رنجها و تکالیف همنوعانش بکاهد و در مقابل آنها از هر نوع کمک و فداکاری دریغ نورزد.»

پیرزن قد خمیده که با دیده‌گان مملو از مهر و محبت به نجیب می نگریست از او خواهش کرد که اقلاً بخانه‌اش برود و با او صرف چای کند.

اما نجیب که خیلی عجله داشت تا با رفقایش یکجا و بباززی بپردازد از پیرزن تشکر نموده گفت:

«اکنون اجازه بدهید بروم که رفقایم منتظرم هستند، قول میدهم که روز دگر از شما خبر بگیرم و همرایتان چای بنوشم»

بعد نجیب همرای پیرزن خدا حافظی نمود و باسرعت هر چه تمام ترخویش را بنزد رفقایش رسانید.

کابل شهر ما

کودکان عزیز! اطفال گرانمایه!

این قصه، قصه‌گذشته‌های من ودوستهای شاعر و ادیب من است.
این‌قصه قصه سالهای دوراست، قصه چهل سال قبل از امروز، قصه زمانیکه مابیش از ده یازده سال نداشتیم و درشهر کهنه زنده گی میکردیم.
این‌قصه یک یاچندقصه خوب وتاریخی است، قصه یاقصه هایست که روی روان من ورفقای من اثربس ارزنده یی بجاگذاشت. در زنده‌گی ماتحولی رابوجود آوردواز ماچیزنویس‌هاوشاعرهایی ساخت این قصه رابشنوییدواگرخو انده میتوانیدبخوانیدتاازیکطرف شهرتان کابل زیباراخوبتربشناسیدوازجانبی ازرویداد های آن اطلاع حاصل نمایید.

مادرآوان طفولیت، باهمه خوردسالی آدمهای باوفا، حقشناس، مردم دوست، جوانمرد، وباگذشت بودیم. اگریکی ماپول‌میداشتیم وچیزی میخریدیم آنراینجا ومساویانه بارفقای خودتقسیم میکردیم ومیخوردیم.
اگریکی ازمیان مابیمارمیگردید، همه غمگین میشدیم، غصه میخوردیم وهمه روزه‌ازوی‌عیادت میکردیم. پدرهاومادرهای مانیزهمدیگر رامیشناختند، باهم مهربان بودندودرمهمانی هابهترین‌خوردنیهارابرای مهمانهامی آوردندوبا قلب پاك ومملو ازمحبت وباروح بلند پروازوحقشناس زنده گی میکردند.

ماکودکها واطفال ، بزرگان را احترام میکردیم وبزرگهاهمرای مازیاده مهربانی میکردند.

نیت ماصاف، نظرمابلندوغیرت مازیادبود. اگرکسی به کوچه مامی آمدو دختری ویادختر های کوچه مارا آزارمیدادویابالای یکی ازکوچه گیهای مادست بالامیکرد در جان ما آتش درمیگرفت وتاوقتی که مانند زنبورده جان اونمی چسپیدیم وحق اورانمیدادیم ، آرام نمیگرفتیم .

مردانه زنده گی میکردیم، دروازه خانه ودسترخوان هرکدام مابروی همه ما بازبود، پدران مانظرسیر، نیت خوب ودسترخوان پر داشتند.

غریب ترین رفقای ما، هم هفته دوسه با رگوشت گوسفند میخوردوازگوشت گاوچندان خوش مانمی آمد، همه کوچه گی های ماخریدار پاکی وحیاوادب واخلاق نیکوبودند. ازبی حیایی وبی ادبی ودیده درایی وشیطان صفتی خوشمان نمی آمد.

باهم صله رحم داشتند. ازخداوندمیترسیدندوچون به این حقیقت ایمان داشتند که خدا «ج» درهمه جاحاضروناظر اعمال انسان است آنقدربدکاری، آدم کشی، حق تلفی، بدبینی ، مال مردم خوری وخیانت دیده نمیشد .

ماکه رفقای صمیمی ویکدل و کوچه گی، مکتبی وهمسن وسال بودیم ، روزهای جمعه ورخصتی ، به سرکاریز، به خواجه روشنایی ، خواجه صفاو به تخت شاه میرفتیم .

درخواجه صفا، ازآب صاف وشفافی که ، ازقلب کوه خارج میگردید مینوشیدیم .

درسرکاریز شورنخود وکچالوی جوش داده وپکوره میخوردیم وبه اسپکهاو دهلی گگکها سوارمیشدیم وبه تماشای کاغذپرانها میپرداختیم .

بالاخره به تخت شاه میرفتیم به تماشای شهر کابل میپرداختیم، ازهمدیگر، درمورددیوارهای سرکوه، بالاحصاره زیارتهاوقصرهاوعمارات وکوچه های شهر



ازهمدیگر سوال میکردیم، اماهیچکدام ما از واقعات ورویدادهای تاریخی شهرخود چیزی نمیدانستیم.

به شهرما کابل میدیدیم، شهر درنظرما بسیار بزرگ وزیبا معلوم میشد.

به دریای کابل که ازقلب شهر برق زنان میگذشت مینگریستم وشهر مابدل مابیش از پیش شیرین میشد.

وقتی دیوار های شهر، نظر مارا بخود جلب میکرد از بزرگی و عظمت آن حیران میماندیم ،وباهم میگفتیم :

«کاش راز این دیوار هارا ، بدانیم ، از تاریخ و از زمان آبادیش ،ازاینکه کدام آدم ، کدام پادشاه، به ساختن آن اقدام کرد، چرا اقدام کرد وبالای کدام آدمها کار کرد، مطالبی بدانیم .»

بلی!

مادر آن زمان طفل بودیم، درکودکی وطفولیت آدم کنجکاو میباشد ، تشنه آموختن ودانستن وکشف کردن میباشد. میخواهد ،ازرازها واسرار محیط ما حول خود، مطالبی بداند وپیرامون موجودات جهان اطلاع حاصل نماید.

دریکی ازروزها که مابچه ها در تخت شاه نشسته بودیم وحرف میزدیم دیدیم که یک مرد کهنسال که آنطرف ما، روی سنگی نشسته بود، آمد و به حلقه ما اطفال داخل شد وباهریک ما مهربانی و احوال پرسی کرد ودر کنار ما نشست وگفت: «من حرفهای شمارا شنیدم .از گپها وسخنهایتان خوشم آمدو گذشته هایم ، کودکیها وجوانی ها یم جلو دیدگانم مجسم گردید ، دلم خواست نزد شما بیایم و برایتان از تجارب و رویداد های زندگی ام، از شهر از کابل زیبا ، ازمردم بادیانت وفداکار و آزادی دوست وطنم .از خانه ها و کوچه ها، از بالاحصار ودیوار های کابل برایتان قصه بگویم ..من هم مانند شما ، وطن خودرا ، شهرخود را ، ومردم خود را دوست دارم و دوستی خود را به آنها به ثبوت رسانیده ام زیرا من در همین شهر در کوهها، میدانها و کوچه های کابل باانگلیسها باشغالگران ، بافرنگی ها ، یعنی انگلیسها

جنگیده ودر پیکار های آزادیخواهان شرکت داشته ام .

من عمرم را یعنی هفتادو پنج سال را ، در همین شهر سپری نموده ام ، به کوچه ها ، خانه ها و اماکن مقدس مردم ، بخصوص به اطفال و جوانان آن ، عشق و پیوند ناگسستنی دارم .

وطن انسان وشهریان ودوستان انسان، گرانبها ترین چیزهاییست که خداوند بزرگ برای انسان عنایت کرده است .

ماافغانها این حقیقت را، بیش از هر قومی ، دانسته ایم ، به همین منظور است که هیچ قدرتی در جهان وجود ندارد که وطن ماراآزادی مارا، ومعتقدات مارا از ما گرفته بتواند ودروقتی که پای وطن وآزادی میهن به میان میاید ما را ازرزمیدن و جان نثاری ورسیدن به پیروزی باز داشته بتواند .

بعد پیرمرد ریش سفید درحالیکه بسوی ما مینگریست علاوه نموده اظهارداشت: «من دوستی وصمیمت شمارا ستایش میکنم زیرا ازهفتادوپنج سال زنده گی خود این حقیقت را در یافته ام که فرزندان ما باید، باهم دوست و صمیمی باشند ، درراه خوشبختی مردم وآبادی وطن خود فقط یک راه را بشناسندوتعقیب نمایند،راه عشق بوطن ، عشق بسعادت مردم، عشق به زنده ماندن وبا افتخارزیستن اولاد وطن را .

اگر فرزندان افغان ، با هم مخالفت میورزند و راه شان را از هم جدا میکنند و برخلاف خواست مردم حرکت مینمایند نه تنها کاری را به سود انجام داده نمیتوانند بلکه باعث نفاق وقتل وخونریزی درمیان مردم میشوند واین باعث سود بیگانه هاو عقب مانی و تباهی افغانها میگردد .

من از شما خواهش میکنم که مانند امروز که درعالمی از صمیمیت و دوستی اینجا آمده وبا هم حرف میزنید تا پای زنده گی باهم دوست بمانید، همه فکرهارا وهمه راه هارا بگذارید، فقط وفقط راه افغانستان برای افغانستان. افغانستان برای مردم افغانستان، افغانستان آزادووابسته به نیروو توان بازوان وانرژی مغزوانده بطه فرزندان افغان را برگزینید وبه این راه بی ترس و هراس پیشبروید »

زیرا این راه تنهاراه پیروزی و افتخاراست،این راه راه اتحاد واتفاق وتوانمندی فرزندان افغان‌است، راه زنده ماندن، خوشبخت شدن وبسوی ترقی وتعاولی پیش رفتن وبه سرزمین وسرمنزل مقصودرسیدن است :

عقیده به این راه همه اقوام افغان زمین راباهم متحدوبه‌آینده امیدوارمیگرداند وکسانیکه ازاین راه منحرف میشوند وراهی دیگررا انتخاب میکنند، اشتباه میکنند اشتباه جبران ناپذیر .

خوب‌اکنون بشنوید که درباره شهرخودحرف بزنیم، شهرماتاریخ‌طولانی‌دارد. طی قرنهای دوم وسوم و چهارم رو بـه تـوسعه گذاشته ، دیوارهای احاطه کابـل وبالاحصارباستانـی هردویکجا اعمارگردیده است.

کابل بیست سال‌تمام مرکزسلطنت بابرشاه «١٥٠٤» بود. بابرشاه درسرسبزی، کابل سعی وتـوجه زیادی به خرج دادوبـرعلاوه باغ بابـر که بنام وی یادمیشودو مزارش درآن قراردارد باغهای زیادی را احداث کـرد.

جهانگیر که یك پادشاه دیگرازخانـدان بابربودنیزبه‌کابل تـوجه‌کردوبـرعلاوه سایرخدماتی که بخاطرآبادی وسرسبزی‌کابل‌انجام دادباغ شهرآرا را احداث‌نمود وبه زیبایـی وطراوت باغهای‌که بابراحداث نموده بودتوجه زیادی مبذول داشت .

بعدازسقوط‌آفتاب طالع وسلطنت بابریهاحوادثی بالای‌کابل‌رخ داد، نادرافشار بالای‌آن حمله‌کردوزیبایـی های‌آنرانابودگـردانید امابا این هم درزمان سدوزایـی هاکابل بازرووبتوسعه‌وگسترش نهادوبه‌آبادیهای‌آن‌افزوده شد،احمدشاه بابا، مردی، که هشت باربه هند حمله‌کردوپیروزوسربلند برگشت، به‌کابل توجه زیادی داشت و دستورداد که دیـوارهای کابل ترمیم شود.

تیمورشاه نظربه‌علاقـه که به‌کابل‌داشت پـایتخت‌را ازقندهاربه‌کابل نقل دادو مـزارش رادرکابـل انتخاب کـرد .

آمدن پایتخت سلطنت بکـابل درسال «١١٨٦» فصل مهمی درتاریخ کابل ازنگـاه ازدیاد نفوس، آبادیـهاوگسترش شهربازگـردیـد :

زمان شاه نیز کابل را از نظر دور نداشت ، در آبادی آن کوشید و در قسمت شرق بالاحصار قصر بسیار زیبا و مقبولی را اعمار کرد که بنام قصر چهل ستون یاد میشد اما گذشت روزگار و حوادث زمان آنرا از بین برد و باخاك یکسان کرد .

اطفال عزیز!

بچه های خوب کابل ! گپهایم را خوب و بدقت بشنوید، بدانید که فرزندان سچه وواقعی، سرزمین ما آباد، میکنند سرسبز میسازند ، کار میکنند، و میخواهند شهرشان و وطن شان معمور گردد و باطراوت و زیبا باشد اما فرزندان ناخلف آن از روی خود خواهی و نادانی، ویران میکنند و یا جلو و یرانی، آنانی را که بوطن ما چشم طمع دارند نمیگیرند .

طی سالها (۱۸٦٨-۱۸۷۸) میلادی که امیر شیر علیخان ، در کابل به سلطنت رسید بر علاوه یی که کارهای مهم و اصلاحات داخلی را در قلمرو سلطنت خود به منصه تطبیق قرار داد به اثر توجه او آبادیهای زیادی در کابل صورت گرفت و اساس یك شهر جدید در کابل گذاشته شد این شهر در دامنه تپه های بی بی مهر و تهداب گذاری گردید نام آن شیرپور گذاشته شد. اما بدبختانه این شهر با ثر قیام و شورش مردم کابل و تارومار ساختن عساکر انگلیس که در این ناحیه قشله عسکری شان را بر پا نموده و در آن سنگر گرفته بودند. ویران گردید .

خوب بچه های عزیز و با غیرت کابل ! من در این جا از دامنه تپه های بی بی مهر و برایتان حرف زدم و از شهری که در این ناحیه امیر شیرعلی خان اعمار کرد. پس بشنوید از بی بی مهر و دختر زیبا و شجاعی که در هنگام جنگ دوم افغانها با انگلیسها دریکی از قریه های شمال شهر کابل زنده گی میکرد .

درهمین زمان درهمان قریه یی که بی بی مهر شیردل و ماه پیکر بسر میبرد جوان رشیدی که عزیز نام داشت ومانند اکثر جوان ها ی افغان درشجاعت ودلاوری ودر وطندوستی و آزادیخواهی مثل و مانندی نداشت، روزی این دوشیزه باعفت و پرغرور را، از محل دور دیدی ، نه یکبار و یکدل نه بلکه صد دل عاشق اوشد و دیری نگذشت که

مادر وخواهر وسایر کسان نزدیکش را بخانهٔ «بی بی مهرو» بخواستگاری فرستاد.

پدر ومادر بی بی مهرو، چون «عزیز» را میشناختند وبه اخلاق حمیده، عشق به وطن وآزادی میهن وشجاعت ومردانه گی اواطلاع داشتند، به وصلت دختر پاکیزه خصال وفرشته صفت شان، باوی رضایت نشان دادند.

چندروزوشبی سپری ودریکی ازشبهاجشن عروسی برپاگردیدوداماد درحالیکه به اسپ مقبولی سوار بودوشال زیبایی رابه دورشانه اندا خته ولنگوته ابریشمی به سرولباس عروسی به تن داشت به محفل عروسی آمد:

اطفال عزیز! آیامیدانیدداماد محفل عروسی راچگونه یافت؟ خوب بشنویدمن برایتان میگویم که او چی دید. اماشمااین قسمت قصه راکه جان مطلب درآن نهفته بدقت گوش کنید وآنراتاپیری وآوان مرگ فراموش نکنید.

عزیزوقتی داخل منزلی که مراسم عروسی درآن صورت میگرفت گردید، حیران ماندودرعالمی ازتعجب غرق گردید، زیرابه هرطرف که نگریست ونظر افگند جزاطفال وکودکان وپیران ومردان کهن سال جوان ومردمیان سالی رادیده نتوانست پس بادل وایسی وتشویش زیادپرسید: «کجاهستندجوانان ودوستان دیگر ماکجاهستند؟».

ازمیان کهن سالان پیره مردریش سفیدی که به دیوارتکیه زده و تسبیح دراز بدست داشت بچشمان عزیزنگریست وگفت: «احساس وطن دوستی وشهامت افغانی آنهاراواداشت تامحفل خوشی راترك داده بروندودرجنگ شدیدی که برعلیه انگریزهادرگرفته اشتراك نمایند.»

باشنیدن این حرف هاخون عزیز بجوش آمد، چشمهایش سیاهی کرد، خود را ازیاد برد، تفنگی راکه روی دیوارآویزان گردیده بود بسرعت برداشت و برای بی بی مهروعروس نازنین خود توسط یکی ازاطفال پیام فرستاد: «همه جوانان و مردان همه دوستان وعزیزان رفته ومصروف جنگ بادشمن وطن وآزادی ما گردیده اند. من هم یکی ازجوانان میهن خویش میباشم، تازمانیکه، دین وطن

را اداکنم ووطن پاك ومقدس خودرا ازموجودیت ، انگلیسها پاك ودستم را بخون آنها رنگین نسازم ، بهعروسی تن درنخواهم داد .وحنا بردست نخواهم گذاشت .»
عزیز رفت وبهسرعت خودرا، به نبردگاه رسانید. باشجاعت بی نظیر. گرم پیکار شدو چندین روز انگلیسها را هدف قرارداد . امامتاسفانه ، درلحظه های سرنوشت ساز، تیر یک انگلیس ، به سینه اواصابت کرد وبه اثرخون ریزی زیادنقش زمین گردید. دوستان سرباز اوجسد وی را، بدشواری زیاد ازمیدان خونین جنگ ، درحالیکه گلوله های دشمن مانند باران ازفضا برسروطنپرستها میبارید، بیرون آوردند وبرپشت اسپ قراردادندتاجهت تداوی وبستن زخم به قریه انتقال گردد.
جسدعزیزرابه قریه اش انتقال دادند، همین که عزیز، چشم بازکرد،ا ز بی بی مهرو عزیزروح وعروس قلبش پرسیدوکسی درعالمی ازاندوو تأثر برایش گفت: «اوفردای روزی که. توبجنگ دشمن رفتی ومحفل عروسی راترك نموده برای وی پیام فرستادی زنده گی را پدرودگفت . »
وقتی عزیزاین حرفهاراشنید، باآنکه ازسینهاش خون جاری بود. بدون لحظهیی درنگ، ازبستر بلند گردید، وبمزار بی بی مهرورفت. خودرا روی گوراوافگند وباخون جانش خاك مزارعروسش راکه هنوزمرطوب بود. گلگون گردانید، و تا واپسین نفسها وسپردن جان بحق«بی بی مهرو» راترك نگفت. مردم زیادگردآمد ند وعزیزرا درپهلوی گوربی بی مهرو دفن کردندو برمزار آن دو موجود دگل فراوان ریختند وآنجارابی بی مهرونام گذاشتند .
خوب دوستهای کوچك بازهم بشنوید از شهرحماسه آفرین تان، کابل که بعد ازامیرشیرعلی خان بالای آن چی حوادث واتفاقاتی رخ داد.
بعد ازشیرعلیخان، درسال(۱۸۸۰ـ۱۹۰۱)امیرعبدالرحمن خان هم بهآباد سازی کابل توجه نمود چون بالاحصارکابل را انگلیسهاویران نموده بودند، وی ارگ سلطنتی وچند قلعه وخندق راکه دراطراف ارگ قرارداشت اعمار کردوعمارات باغ بالاودهها تعمیر دیگر تیپک ومستحکم راساخت .

حبیب الله خان هم از جمله شاهانی بود که توجه زیادی در اعمار و سرسبزی شهر کابل نمود بالاخره در زمان شاه امان الله خان تحول بس بزرگی در چهره، شهر کابل نمایان گردید و در پهلوی صدها عمارت دیگر قصر باشکوه تپه تاج بیگ وقصر دارالامان اعمار گردید .

بعد از امان الله خان هم کارهای ساختمانی زیادی در کابل صورت گرفت، شفاخانه ها موسسات علمی وعرفانی وتخنیکی، مکاتب، لیسه ها و پوهنتون کابل شهر نو و کارته ها وغیره چهره کابل را دگرگون ساخت .

اطفال عزیز!

شهر کهنه کابل خصوصیت شهرهای قرون وسطی را دارد زیرا شما میبینید که خانه ها کوچك هستند و بالای همدیگر ساخته شده اند. اما همین کوچه های مارپیچ و کم عرض وهمین خانه های کوچك شاهد مبارزات دلیرانه وحماسه آفرینی های مردان مبارز این شهر و جانبازی های دلیرانه، فرزندان این آب وخاك میباشند.

ببینید به این دیوارها که بالای کوهها اعمار گردیده توجه کنید، این دیوارها، در زمان حکمروایی زنبیل شاه که از بازمانده گان کوشانی های کوچك بودند اعمار گردیده است.

زنبیل شاه که مردم عوام اورا « زنبورك شاه » میگفتند، یك آدم فوق العاده ظالم، ستمگر، بی رحم وخون آشام بود.

زنبیل شاه ستمگر، دیوارهای این کوه یعنی کوه شیردروازه و کوه آسمایی را که دامنه های هردو کوه از خون جوانهای که در مقابل انگلیسهای رزمیده اند گلگون است، واین شاه دیوارها را بالای مردم بظلم وستم بلند کرد. زنبیل شاه ودارودسته اش، برای انجام این کار؛ مردان وجوانان را، بـه کار گماشته وصدها فرزند این سرزمین را بخاطر سستی در کار، زنده درمیان دیوار نهادند واز جسد او منحیث گل وسنگ کار گرفته وروی ش هزارها خروارسنگ وگل را گذاشتند وبه این ترتیب صدها جوان را قربانی کردند .

اطفال عزیز! باید این نکته را نیز بدانید که زنان ودوشیزه گان میهن ما مانند پسران



و مردان وطن ماشجاع وپرغرور میباشند، و تنها درهمین د وکوه، کوه شیر دروازه وکوه آسمایی درجنگ با انگلیسها چهار صدتن د ختر جوان سهم گرفته وسی‌وشش‌تن آنها جام شهادت رابخاطر آزادی میهن سر کشیده‌اند.

درزمان زنبیل شاه هم بودند زنان‌ودخترانی که، فکرمبارزه بادستگاه ظلم وستم رابه سر میپرورانیدند وقصد داشتند سزای اعمال شوم وغیر انسانی وا بسته گان زنبیل شاه را بدهند وپدران وفرزندان وشوهران شان را از شرظلم وستم آن مرد خونخوارنجات بدهند ازمیان این زنان ودوشیزه‌گان یك دوشیزه شجاع وبا تدبیر که نامزد ش روز هابود که مصروف کار اعمار دیوارهای شهر کابل بود، وهرچی میکوشید وعذر وزاری میکرد اورا از آن کاررهانمیکردند تاه‌یرفت وبا نامزد ش عروسی میکرد، به اقدام‌عملی‌شجاعانه دست زد. یعنی او برای نامزد ش‌این پیام را فرستاد: «من یك دختر افغان استم قلب من مملواز شجاعت وفدا کاریست اگر مرابکشند ونابود سا زند نه زیر بار ظلم وستم میروم ونه‌باکسی که ترسوو جبون باشد ازدواج میکنم. از همین لحظه دل ازمن برکن و فکر ازدواج بامن‌را از کلمات بدرکن واگردلت میخواهد فرما نبردار ظلم و زور باش.»

چند روز بعد ازاین پیام آن د ختر شجاع خود ش برای کار کردن آمد و وبرای کار فرما گفت: «برادر من سخت مریض بود چون به نوبت‌خود رسیده نتوانست به عوض اومن برای انجام‌کار آمده‌ام.»

بااین ترتیب دختر دلاور درمیان مردان شروع بکار کرد، گل داده آب آورد وسنگ پیش کرد، وبیش ازدیگران با نیروو توانایی، بکار ادامه داد، فردا وپس فردا هم برای کار آمد وباهمان علاقمندی کار کرد.

روز سوم درحالیکه او مصروف انجام کار بود نقاره سلطنتی پنج بار نواخته شد وخبر دادند که زنبیل شاه برای دیدن دیوارها میاید.

بنابر این کار فرمایان ازکارگران مظلوم خواستند که بیش از پیش به‌سرعت کار کنند تا پادشاه ازکارشان ابراز رضایت نماید.

بالاخره زنبیل شاه باشان‌ودبدبه زیاد آمد وقدم به‌قدم از دیوارها وکارگران باز دید بعمل آورد.

وقتی نزدیك دختر دلاور وباتدبیر رسید، دختر چادر الوانش را بیك طرف رویش کشاند وباسرعت وچابکی حیرت انگیزی بکارش ادامه‌داد.

زنبیل شاه آن مرد ستمگر که چشمانش مانند دو کاسه خون گردیده بود خندید وگفت: عجب! چرا ازاین مردها که دریك صف با آنها کار میکنی رویت را نمیپوشانی که ازمن رویت‌را پوشاندی؟ آیا این‌ها مرد نیستند وچیزی ازمن کم دارند؟

دختر شیر صفت با دلیری زیاد به‌آواز بلند گفت: «بلی! فقط تو مرد هستی. توکه‌بالای این هافرمان میرانی وکار های شاقه وتوافسایی را بدون هیچگونه مزد وپاداشی بالای آنها انجام میدهی.

این ها که آخرین نفسهایشان را زیر یوغ این کارشاقه میکشندنه تنها مرد نیستند بلکه اززن هم کمتر هستند اگر مردمیبودند. اگراحساس مردانه‌گی میداشتند درد ظلم وستم‌ترا احساس میکردند، ازناروایی‌هاوبدکاریهای تو بجان می‌آمدند، برعلیه چون تومرد خون‌آشام قیام میکردند وبانابودی‌تو آزادی شان‌را بدست میاوردند و مالك‌ملك ووطن خود میگردیدند.

بعد ازآنکه دخترشجاع که جسم قوی وبازوان توانا داشت این حرفها را بدون ترس بزبان راند، سنگ بزرگی راکه قبلاً مقابل خودگذاشته بود. اززمین برداشت وبروی زنبیل شاه حواله‌کرد. این سنگ چنان بشدت به سینه شاه خورد که غلتید وبزمین افتاد.

وقتی کارگرهاحرفهای دختر‌باتدبیرودلیر را شنیدند وپرتاب کردن سنگ را بطرف‌زنبیل‌شاه‌وافتادن ونقش زمین گردیدن‌او رادیدند از شادی‌وشادمانی فریاد برآوردند واز کاردست‌کشیدند وبه اطراف دخترباتدبیرگردآمدند به‌او تحسین گفتند و پشتیبانی‌خود را ازوی اعلام کردند.

بعد همه کارگرهاهمه‌مردها، که‌احساسات‌مردانه‌گی‌وقیام دربرابرظلم‌وستم‌را

درآنها دختر دلاور و باتدبیر بیدار نموده بود با شور و فریاد، همه بسوی شهر رفتند و بخاطر آزادی شان، از زیر یوغ ظلم و ستم زنبیل شاه جشن گرفتند و روزها و شبهای زیاد محافل خوشی و سرور را برپا کردند.

اطفال گرانقدر!

قصه دیوارهای شهرتان را که درمورد آن حرفهای میزدید و فکرهایی میکردید شنیدید، اکنون آنطرف بسوی بالاحصار بنگرید.

بالاحصار از قرنها به اینسو مرکز حکمرانی کابل و گاهی هم پایتخت کل کشورمان محسوب میگردید.

شهر بالاحصار که در زمان خود معمور و آباد بود در سال ۱۲۹۶ قمری از طرف انگلیسها به خونخواهی کیوناری که مردم عوام اورا «کم ناری» میگفتند. توسط باروت سوزانده شد و ویران گردید.

امابعد از حصول استقلال کشور مجدداً اعمار گردید.

زمانی درهمین جاه یك انگلیس بنام مکناتن که وزیر مختار و ایلچی دولت انگلیس بود، سکونت اختیار نموده بود یك انگلیس دیگر بنام «سر الکسندر برنس» درجوار بالاحصار بود و باش داشت. درهمین زمان که این دوتن و بعضی آدمهای مقتدر دیگر انگلیس، در بالاحصار و کوچه خرآباد زنده گی و سرمردم حکمفرمایی میکردند برعلاوه یی که قوای عسکری آنها در کابل وجود داشت در قندهار، قلات غلزایی و غزنی و چاریکار و ردك گندمك و جلال آباد هم عساکر را جابه جا کرده بودند.

خوب اطفال عزیز همشریان خوردسال، برای اینکه از سرگذشت بالاحصار و سرنوشت انگلیسهای متجاوز خوب آگاهی حاصل کنید این طرف به کوچه اچکزایی ها بنگرید و آن طرف به چندول، درکوچه اچکزایی ها خانه مرد وطن پرستی وجود داشت که باراول مفکوره قیام علیه دستگاه سلطنت مشترك شاه شجاع و مکناتن در دماغ او پیداشد. این مرد مبارز و معروف عبدالله خان اچکزایی نام داشت.

درکوچهٔ اچکزرایی هادر آن زمان مبارزین زیادرفت و آمد میکردند. درخانه عبدالله خان اچکزایی، سخنرانی های آتشینی صورت میگرفت و همین رفت و آمد هاوگردهمایی هاوسخنرانی های عبدالله اچکزایی و امین‌الله خان لوگری درهمین خانه بودکه به سران ملی که درکابل فعالیت میکردند، جان تازه بخشید وهمین عبدالله خان اچکزایی بودکه شب بصورت مخفی درخانه اش باامین الله خان لوگری. درمورد برانداختن رژیم دست نشانده انگلیس وراندن انگلیسها از کابل موافقه کرد، وآنها که مردان وطنپرست ومتدین بودند قرآن پاك رادربین شان گذاشتند رسوگند خوردند که ازراهی که برگزیده اند، هرگز برنمیگردند، و نظرامین الله راتائید کردند، وچنان قرارگذاشتند، که ابتدا باید بالای خانه برنس وسایر صاحب منصب های بزرگ انگلیس که خانه هایشان درداخل شهراست حمله ناگهانی صورت بگیرد وبعد برخانه مکناتن و دیگرانگلیسها در بالاحصار وشیرپور وسایرنقاط شهرحمله گردد. همان بود که صبح ۱۷ ماه رمضان (۱۳۵۷) مجاهدین وآزادیخواهان زیاد باکارد و شمشیر وسیلاوه وتفنگ در اطراف بالاحصارگردآمدند و بالای خانه برنس که درخرآباد واقع بود هجوم بردند وآنرا آتش زدند وبرادربرنس راکه «چارلز» نام داشت وباعث قتل چندین تن مجاهدین گردیده بود پارچه پارچه شد.

دراین وقت یك انگلیس که نامش «لارنس» بود بمشکل از چنگ آزادیخواهان فرارکردوخودرا نزدمکناتن ببالاحصار رسانید.

وقتی مکناتن ازقیام مردم وسوختاندن خانه وکشتن برنس و برادرش خبر شد با اعصاب خرابی گفت: «قبول کرده نمیتوانم. قبول کرده نمیتوانم»

به هرصورت اطفال گرامی روزشنبه ۱۷ ماه مبارك سال ۱۳۵۷ برای افغانها روزرستاخیز ملی و برای انگلیسها متجاوز روز شکست طلسم استعماردرمشرق محسوب میشود.

این روز یك روز تاریخی کابل، ودرتاریخچه بالاحصارشهریك روزجاودان وفراموش ناشدنی است:

غروب آفتاب طلایی آن روز از غروب آفتاب قدرت استعماری انگلیس نمایندهگی میکرد وصبح صادق فردای آن از پیروزی مجاهدین وآزادیخواهان افغان .

اکنون بشنوید از چندول که درآن نواحی خان شیرین خان ونایب محمدشریف خان زنده گی میکردند آنها باانگلیسها همدستی وهمکاری داشتند ویك مدت تقریباً طولانی برای آنها خوش خدمتی کردند بعضی وطنپرستها وآزادیخواهان را بچنگ انگلیسها افگندند وراپورهای مجاهدین واوضاع واحوال مردم کابل را برای مقامهای باصلاحیت انگلیس رسانیدند .

همین خان شیرین خان ونایب محمدشریف خان ومرددیگری بنام زمان خان بودند که بعدازآنکه خانه برنس توسط مجاهدین آتش زده شد وخزانه وی صرف بهم اندازی افغانها میشد بتاراج رفت «موهن لال» و«کپتان تایوری» راکه در جوارمنزل برنس زندهگی میکردند ازمرگ نجات دادند .

اطفال هموطن بخاطری خان شیرین ونایب محمد شریف خان را درمقابل عبدالله خان اچکزایی وامین خان لوگری قراردادم که شماروی اعمال آنها فکر و قضاوت نمایید وازعمال زشت ونازیبای آنها نفرت داشته باشید. وازنام سیاه وزشت آن دوری نمایید ومانند امین الله خان لوگری وعبدالله خان اچکزایی تا بعد ازمرگ هم به نیکویی یاد شوید عبدالله خان اچکزایی وامین الله خان لوگری بامردم بودند بخاطرآزادی مردم صادقانه پیکارکردند اما شیرین خان و نایب شریف خان نه تنها بامردم نبودند وازوطن شان پاسداری نکردند بلکه دست شان را بادشمن وطن وآزادی مردم یکی کردند :

فرزندان عزیز!

فکرتان باشد که شما هم روزی جوان وروزی پیرمیشوید ومانند من پایتان به لب گورمیرسد.

چنانکه مادراین روزها ازدیگران یاد نمودیم وروی اعمال خوب وبد آنها

قضاوت کردیم ه فردا نسلهای آینده کسانیکه بعدازما وشما. درجهان میایند و در این سر زمین زندهگی مینمایند روی کارها و اعمال زشت وزیبای ما ، روی وطنپرستیها وفداکاریهای ما وروی اینکه چقدرتوانسته‌ایم برای مردم ووطن خود مصدر خدمت شویم قضاوت میکنند.

پس بهتراست ازهمین زمان خوردسالی از همین روزها وسالهای که انسان خیلی کنجکاو میباشد وبه‌شنیدن قصه ها وحقایق زنده گی علاقه زیاد میداشته باشد ومیخواهد رازهاواسرار هر چیز را کشف کند وبداند، بکوشید یکی ایمان و دیگر وطن وآزادی میهن تانرا درهر گونه اوضاع وشرایط گرامی بدارید وحفظ کنید.

زیرا ازیک طرف وطن وآزادی امانتیست که پدران شما برای شما گذاشته اند وازجانبی انسانهای که وطن، آزادی وایمان مستحکم نداشته باشند. خوارترین وذلیل ترین وبی حیثیت ترین آدمهای روی زمین خواهند بود وهیچ کار مهمی را برای خود خانواده ومردم خود انجام داده نخواهند توانست.

سلامت وطن، حفظ استقلال وتمامیت ارضی کشور، آبادی واعتلای مملکت، فردا دردست شما قرارمیگیرد. برای اینکه این وظایف را بوجه احسن انجام داده بتوانید بکوشید صله رحم رادربین تان قطع نکنید، باهم صمیمانه رفتار کنید، دل فراخ وچشم های نیک نگر داشته باشید، مهمان نواز وسخاوتمند باشید، نان تانرا بادوستان تان یکجا وباخوشی صرف کنید. همسایه هاو کوچه گی های غریب ونادارتانرا هرگز فراموش نکنید، باهمه غمشریک باشید، شهری هایتان رادرروز مصیبت تنها نگذارید، دامن تقوای واخلاق نیکورا رها مکنید، هیچگاه خدای یکتا وتوانایتانرافراموش ننمایید روی خواستهای برحق وعنعنات هموطنانتان پامگذارید. بامردم یارباشیدو درراه همبسته گی واتحاد مردم ازهیچگونه فعالیت وجان فشانی خود داری نکنید.»

بعد پیر مرد کهنسال بسوی هریک ما نگاهی انداخت وبامهربانی زیاد گفت: دیگر باید بس کنم زیرا فکر میکنم که خسته شده اید ومیخواهیدبرویدو بازی وساعت تیری کنید.»

اما ما بچه‌ها که برای نخستین بار، باچنان مرد مهربان که باعلاقه مندی زیاد برای ما ازشهرما وازرخداد های تاریخی قصه میکرد واز گپهای وی چیزهای زیاد را دانسته بودیم، روبرو گردیده بودیم همه ازدل وجان ازاوخواهش کردیم که به قصه اش ادامه بدهد.

پیرنورانی باردیگر باعلاقه مندی وصمیمیت به قیافه‌های مانظرافگندودرحالیکه مجدداً بطرف مقابل به دورنمای رنگارنگ ودریای کابل که چون ماری خزنده از قلب شهرعبور میکرد نگریست وگفت: «آنجاکه کبوترها پروازمیکنند آنطرف دریا زیارت شاه دوشمشیره، زیارت سپهسالار اسلام است:

این زیارت که برکت وافتخارشهر ماست، مزارجوان زیباودین دوستی است که درهنگام حمله مسلمانان، به کابل دوشمشیررا. بدودستش میگرفت و میجنگید کهاسم مبارک او لیث بن حضرت عباس یعنی نواسه کاکای حضرت محمد(ص) میباشد.

این جوان پاک نهاد واین افسر اسلام بعدازآنکه تعدادزیادی راکشت، دراطراف بالاحصار کفارسر مبارک رابه شهادت رسانیدند کهدرهمانجامدفون گردیدوامروز بنام زیارت شاه شهید(ع)یاد میشود.

شاه دوشمشیره ولی، بعدازآنکه سرازتنش جداهم شده بود درحالیکه‌همان دو شمشیر رابدست‌داشت درراه عقیده‌اش جنگ میکردتااینکه درمحل شاه دوشمشیره امروزی رسید ویکی‌اززنان ناپاک‌وی را درآن‌حال دید وبکسانی که‌درنزدیکی وی قرارداشتند گفت: «جسم بدون سررا ببینید که باچی جرءات وشجاعت میجنگد.»

وقتی این سخنها از دهن آن زن خارج میشود لیث بن قیص بزمین مینشیند وجان بحق تسلیم میکند. زیارت شاه دوشمشیره مزارپاک انوارهمان لیث بن قیص است:

اطفال نازنین! اکنون آنجابزیارت عاشقان وعارفان بنگرید به این زیارت ممکن هرکدام شمارفته باشید ودومزاررادرآنجا ازنزد یک دیده‌باشید.»

دراین وقت مابچه ها که بارها به زیارت عاشقان وعارفان رفته ودعا کرده بودیم بیك آواز گفتیم :

«بلی! ما زیارت عاشقان وعارفان رادیده ایم :» مرد کهنسال تبسم کنان گفت . «خوب .زیارت عاشقان وعارفان مزار دو برادراست ؛ دوبرادر که برای مردم شهر کابل خیر وفیض وبراکت میرسانند ودرس گذشت وفداکاری میدهند . این دوبرادر فرزندان یکی از بزرگان روشن روان اسلام بنام حضرت زبیر بودند ، حضرت زبیر درزمانیکه در افغانستان هنوز چراغ پرنور اسلام روشن نگردیده بود باحضرت عبدالرحیم مامور شده بودند تادر افغانستان بامعتقدات ناروا و بی اساس مبارزه نمایند وبه عوض آن اساسا ، برحق اسلام وآیین یکتا پرستی راترویج نمایند .

حضرت زبیر با دوطفل خوردسال خود بی خوف وبی هراس درحالیکه (ایرج) پادشاه همان زمان کابل وطرفدار سرسخت دین قدیمی خود بود اساسات ومزایای دین اسلام رابرای مردم بیان میکرد .

وقتی ایرج پادشاه از فعالیتها وتبلیغات حضرت زبیر اطلاع حاصل کرد وی را بحضور خود خواست تااورابه جزای عملش برساند.

حضرت زبیر باشجاعت واتکابه خداوند«ج» بدربار پادشاه رفت وازخوبیهای دین مقدس اسلام و پیامبر برحق حضرت محمد «ص» برای اوقصه ها کرد وداستانها گفت : «ایرج حرفهای زبیر راشنید ودرآخر گفت : «من دوطفل ترا میگیرم ودرمیان آتش سوزان میاندازم ومیبینم که که آیاصاحب دین تو ، تراکمك خواهد کرد! واطفالرازنده وسالم برایت نگه خواهد داشت ؟ آیاصاحب دین تو وپیامبر برحق تو . به سروقت توخواهند رسید و. کودکان ترادرمیان آتش زنده نگه خواهدداشت اگر صاحب دین تو بکمك تو برسدواطفالت را از آتش زنده برآردمن به دین تو مشرف میشوم ورنه تراهم میان آتش خواهم انداخت ونابود خواهم ساخت.

هنوز ایرج پادشاه میخواست حرف بزند وبه قیافه پرنورحضرت زبیر میدید که به حضرت زبیر الهام شدکه شرط «ایرج» پادشاه رابه پذیرد :

دراین وقت ایرج پادشاه به چشمهای خود دیدکه قیافه حضرت ز بیر بیش از پیش شگفت و پرنورتر شد و بگوش خود شنیدکه حضرت زبیر تبسم کنان گفت: «شرط شمارا قبول دارم، خدای من صاحب دین اسلام فرزندان خوردسال و بیگناه مرا از سوختن در آتش، هرقدر قوی هم باشد. در امان خود نگهداری میکند ومن در امتحان موفق میشوم.»

پس بدستور ایرج پادشاه درمیان کوره یی بزرگ چنان آتشی فروزان گردید که توانایی زبانه زدنش از آتش دوزخ کم نبود ودوطفل حضرت ز بیر را درجلو چشمان پدرشان، درمیان این کوره آتش افگندند ودروازه رامحکم بستند.

دراین لحظه ها ایرج پادشاه میخندید وحضرت ز بیر ببارگاه خداوندی دعامیکرد وبرای دین مبین اسلام کامیابی وموفقیت میخواست :

ساعتی سپری گردید وحضار هنوز بسوی کوره آتش مینگریستند، ایرج فکرمیکرد اگر آن دوطفل ازسنگ هم بوده اندیگرسوخته وخاکسترشده اندکه، اطفال معصوم درحالیکه هر کدام یك شاخه گل نرگس بدست داشت ازمیان کوره آتش بیرون جستند وشاخه های گل رابرای ایرج پادشاه دادند. درباریان ازدیدن اطفال وگلهای تازه وپرعطر وبوی دست آنهابه تعجب فرورفتند وبوعده خود وفا کردند وبدین پاك اسلام ایمان آوردند.

عاشقان وعارفان همین دوطفل وزیارت عاشقان وعارفان آرامگاه همین دوبرادر است.

اطفال نجیب کابل، به امیداینکه همیشه درراه عقیده وایمان تان پابرجا واستوار باقی بمانید وازراه راست منحرف نگردید، یك قصه دیگر این دوبرادر را نیز برایتان بیان میکنم دراین قصه شما دوستی وصمیمیت ورحم وعاطفه عاشقان وعارفان را مینگرید ومی بینید این دوبرادر چگونه اززندگی خود میگذرند امانمیخواهند بزشان راکه همبازی آنهاست پدرشان بکشد وحلال کند، خوب گوش کنید.

میگویند این دوبرادر، همین عاشقان وعارفان یك بزداشتند وچون این بزچندین

سال همبازی آنها بود ،اورا نهایت دوست میداشتند وهرگزنمیخواستند،ضرر و آسیبی بوی برسد .

اما روزی ازروزها ،مهمان محترم وگرانقدری بهخانه آنها آمدوحضرت زبیرو پدرعاشقان وعارفان تصمیم گرفت که بزرابکشد تابرای مهمان غذا پخته کنند .

وقتی عاشقان وعارفان ازموضوع اطلاع یافتند نخست هردوبامهر ومحبت زیاد همرای بزخداحافظی کردند وبارباررویش را بوسیدند بعد باکاردیکه پدرشان برای کشتن بزآورده بود گلویشان را بریدند وخودرا کشتند.

وقتی حضرت زبیر نگریست که دوپسردلبندش را ازکف داده بی حد اندوهگین ومتأثر گردید اما برای مهمان چیزی نگفت شب هنگام صرف غذا مهمان از فرزندان حضرت زبیر پرسید ،حضرت گفت : «بخانه یکی ازدوستان رفته اندممکن ساعتی بعد برگردند .»

مهمان روشن روان گفت : «بایدنان را معطل کنیم وتاآنان نیایند نباید دست به غذا بزنیم .»

ازشنیدن سخنهای مهمان حضرت زبیرحیران ماند واندوه فراوان تراورادر خود پیچید .

ساعتی سپری گردید وبازهم مهمان ازپسرهای میزبان پرسید این بارحضرت زبیرمجبورشد وحقیقت موضوع را برای وی بیان کرد .

مهمان آگاه وصاحب دل به حضرت زبیر گفت : «مرا بالای اجساد آنها ببرید .»

مهمان وقتی بالای اجساد آمد لحظه یی به آنها نگریست بعد گلوهای بریده شده را لعاب دهن زد وفشارداد وگفت: «برخیزیدوبلند شوید .»

لحظهٔ بعدآن دوبرادرلبخند زنان اززمین برخاستند وببازی شروع کردند،در این وقت مهمان گرانقدر به پسرهای حضرت زبیر گفت : «بایدبدانید وفراموش نکنید که شما ضامن زنده گی وسلامت مردم کابل هستید .»

مهمان دل آگاه وروشن نگر،این حرفهارازدوازنظرها ناپدیدگردید .

ازهمان زمان تاامروزوقتی مردم کابل مریض میشوند ویابه امراض ساری مواجه میگردند. به مزاراین دوبرادریعنی عاشقان وعارفان میایند دعامیکنند که نزد خداوند یکتارویدارشوند تاخداوند (ج) آنهارا ازشرمریضی و مصیبت بیماری نجات بدهد.

دراین وقت از پیرمردریش سفید پرسیدم : «نام اصلی عاشقان وعارفان چی بود. »

پیرمردمهربان خندیدوگفت: «آفرین فرزندخوب سوال کردی. همیشه ازهرکس درمورد چیزیکه نمیدانید سوال کنید
سوال کردن عیب نیست خودرانافهم گذاشتن عیب است .»
وجواب داد :

«نام اصلی عاشقان خواجه عبدالسمع ونام اصلی عارفان خواجه عبد الصمد میباشد.

خواجه عبد السمع وخواجه عبدالصمداز اولاده خواجه عبدالله انصاری که مزار مبارکش درشهرهرات موقعیت داردمیباشند».

بعدپیرمردکهنسال باری دیگرهریك مابچه هاراپدرانه ازنظرگذرانیده گفت: «دومحل معروف دیگرهم مقابل ماقرارداردکه یکی گذرسردارجانخان است ودیگرش علیمردان ، در مورد این دو محل هم برایتان چند کلمه میگویم وبس ، زیرا آفتاب رو به غروب گذاشته و باید به خانه هایتان بروید که پدرومادرتان پریشان نشوند . »

ماکه ازحرفهاوسخنهای پیرمردنورانی مطالب زیادی را فراگرفته ودرمورد شهرخودکابل معلومات خوبی کسب نموده بودیم بانگاههای پرازمهروحقشناسی بسوی وی نگریستیم. اوچون درنگاههای ماتمایل وعلاقمندی مارابخود قصه هایش خواندگفت:«چون میدانم که ازقصه های من خوشتان آمده وحرفهایم رابدقت شنیده آید روزهای دیگرهم اگرزنده گی بودوبه این جاآمدم وشمارادیدم

قصه های دلچسپ ترومهمترازاین قصه‌هاهم برایتان خواهم گفت. واکنون بشنوید که سردارجانخان کی بود، سردارجان که آن کوچه بنام وی یاد میشود، پسر سردار محمد حلیم خان فوفلزایی و سپهسالار قوای جنگی اعلیحضرت احمد شاه بابابود کوچه سردارجانخان قبل ازسلطنت تیمورشاه اعمار گردیده است.

امادرباره باغ علیمردان باید برایتان بگویم که علیمردان درزمان سلطنت شاه جهان صوبه دارکابل بود. چون این مردبه آبادی وسرسبزی علاقه فراوان داشت به اعمارخانه هاویك حمام درآن محل همت گماشت وباغی هم احداث کرد همچنان علیمردان درزمان حکمفرمایی خود بازارچهارچته کابل را ساخت «وچته های مذکور را آیینه بندان کرد ودر وسط بازاریعنی دوچته حوض آب مرمرین و فواره بنانمود.»

افسانه سنگ فارس راکه یکی ازافسانه های خیلی دلچسپ است وروزدیگر آنرا برای شمابیان خواهم کردبه همین مردکه درسال ۱۰٦٦ ه ق درلاهوروفات نموده است. منسوب میدانند.»

دراین وقت ازاطراف واکناف شهر کابل آواز الله اکبربلند گردید وپیر مرد مهربان با ما خداحافظی وآن طرف قدیفه سفید خود را هموار کرد و بخواندن نمازپرداخت ماباخوشی ومسرت زیادبه‌طرف خانه هایمان روان شدیم بعدازآنروزمابچه هاهرروزجمعه به تخت شاه میرفتیم ومانند اطفالی که پدر محبوب شان راجستجو نمایند. پیرمردکهنسال رامیپالیدیم اما اوراکه برای ماوعده داده بودافسانه سنگ فارس رابیان خواهدکردنمیافتیم.

بالاخره روزی ازروزها یکی ازرفقای ما اطلاع یافت که آن مرد مهربان از زندگی چشم پوشیده است. وقتی اواین خبررا برای ماآورد. ما بسیار غمگین و جگرخون شدیم.

زیرا او بامهربانی هاوقصه هایش درقلب ماجاگرفته بود وانسان نمیتواند ازمرگ کسی که اورادوست میداردودرقلبش جادارد. اندوهگین ومتاثرنشود.

بلی! پیرمرد نورانی قصه سنگ فارس را برای ما نگفت و مرد. اما قصه های همان یك روز او اثر بس عمیق روی روح و روان من و جلال و نصراله و رفیق و نیك محمد گذاشت و ما را بیش از پیش نزدیك ساخت و پیوند زد.

دیگر ما کوشیدیم: قصه بشنویم و بیشتر سواد بیاموزیم تا بتوانیم. قصه ها را بخوانیم. کتابها و مجله ها را مطالعه کنیم و از تاریخ و کارنامه های تاریخی مردم سرزمین خویش آگاهی حاصل نمائیم.

امروز که از آنروز بیش از چهل سال میگذرد و من قصه های آن پیرمرد نورانی را برای شما اطفال و کودکان ارجناك مینویسم. فکر میکنم. در تخت شاه نشسته و مقابلم آن مرد مهربان قرار دارد و میگوید (... صله رحم را در بین تان قطع نکنید باهم صمیمانه رفتار کنید. دل فراخ و چشمهای نیك نگرداشته باشید.

مهمانواز و سخاوتمند باشید. نان تان را با دوستان تان یکجا و باخوشی صرف کنید. همسایه ها و کوچه گی های غریب و بینوایتان را هرگز فراموش نکنید. باهمه غم شریك باشید. شهری هایتان را در روز مصیبت تنها نگذارید. دامن تقوی و اخلاق نیکو را رها مکنید. هیچگاه خدای یکتا و توانایتان را فراموش ننمایید.

روی خواستهای برحق و عنعنات هموطنانتان پا مگذارید. با مردم باشید و درراه همبسته گی و اتحاد مردم از هیچگونه فعالیت و جان فشانی خود داری نکنید.»

درنوشتن این مضمون از:

بالاحصار و رویدادهای تاریخی آن

اثر شاد روان احمد علی کهزاد.

رهنمای کابل

تالیف مرحوم محمد تا صرغرغشت

وافسانه های کابل

نوشته دانشمند محترم پوهاند جاوید، استفاده گردیده است.

نام

خزان بود، برگهای زردوزعفرانی، درختان به اثر بادهای تند وناهنگام پاییزی از شاخه ها جدا شده، رقصان ولرزان، بزمین میافتادند.

آفتاب رو به غروب گذاشته بود وصدیق وسلیمه خواهرش باسگ هوشیا رو مقبولش، که بهخانه کاکایشان مهمانی رفته بودند، بطرف خانه بازمیگشتند. صدیق که پسر متین، مؤدب وشجاع بود وهمیشه بامتانت قدم برمیداشت و راه میرفت به برگهای طلایی که فرش زمین گردیده بودند می نگریست وباخودمیگفت:

روزها پی هم میگذرد، هفته هایکی عقب دیگر می آیند ومیروندبهاروخزان وتابستان وزمستان نیزسپری می شود وبااین گذشت روزگارانسان از کودکی بجوانی وازجوانی به پیری میرسد وبسوی مرگ ونیستی میرود»

هنوزصدیق باخودمیاندیشید وحرف می زدکه سلیمه خواهرش ازاوپرسید:

صدیق برادرشیرین چراسکوت کرده حرف نمیزنی چی فکرمیکنی؟

صدیق گفت:

«بخزان به این برگهایکه فرش زمینگردیده وبگذشت روزگاروبزندهگی انسان.» سلیمه گفت:

«بلی! برادرزندهگانی انسان نیزبهاروخزان داردوانسان نیزچون این برگهای خزان زده، روزی زاروزهیرمیگردد وبسوی فناونیستی میرودواما...»

هنوز سلیمه میخواست حرف بزند که صدیق جلو سخنان اورا گرفته پرسید :

«هیچکس درجهان جاویدان نمی ماند .»

سلیمه بادامه گپ هایش اظهار داشت :

«انسانها همه سرگ دارند ومیمیرند اما از میان آنها کسانی که باهموطنان نش نیکی می کنند وصادقانه وشرافتمندانه رفتار میکنند.

درراه حریت وحفظ استقلال کشورشان از جان میگذرند، بخاطر آسوده گی وسعادتمندی وطنداران شان، واعتلا وپیشرفت کشورشان ازهیچگونه، جانفشانی وفداکاری خودداری نمی نمایند نام شان زیب اوراق تاریخ شان میگردد ودر سینه آن جاودانه باقی میماند و میدرخشد»

دراین وقت صدیق ازراه رفتن توقف کرد و گفت :

«خواهر جان!

من میخواهم همینطور زیست نمایم تا در تاریخ با افتخار مملکتم، جاویدان بمانم .»

آنگاه صدیق مجدداً با اندیشه ها وتصورات کودکانه اش بسوی منزل براه پیمایی آغاز نمود.



زبان بازی و خوش کلامی

صابره وحمیده، هردودریك صنف درس میخواندند. صابره دختری بود مؤدب وباتربیه وخوش بیان ،باهمصنفی هایش، باصداقت و مهربانی، حرف میزد، هرگزدروغ نمیگفت، اززبانبازی وعقبگویی تنفرداشت .

چون این دخترخوب ولایق درسهایش راخوب میخواند،کارهای راکه بوی سپرده میشد بوجه احسن انجام میداد، استادان ودوستانش را، احترام میکرد نه تنها صنفی‌ها ومعلمان ودوستانش اورادوست میداشتند بلکه همه شاگردان واداره چیان مکتب ودوستان وآشنایان اش اوراقدرمیکردند ودوست میداشتند. اماحمیده راکه دخترفوق‌العاده، زبان باز، چالاك، زرنگ، عقبگو و مردم فریب بود وخیلی تلاش مینمود تابازبان بازی‌ها ونیرنگهای مختص بخودش، ازمیان صنفی هایش، دوستانی چند ، دریابد،کسی دوست نمیداشت وارزشی برای اوقایل نمیگردید، زیراوی را،همه شناخته بودند وازغیبت کردنها وحرکات نامطلوب او، دل داغدا رداشتند.

دریکی ازساعات درس،ادبیات، وقتی صابره پیرامون مردم ومردم دوستی حرف زداستاداوراستودوشاگردان ازاوبگرمی استقبال نمودند وبافتخاش کف زدند .

این حمیده را، متاثرگردانید ودرختم ساعت و قتی معلم میخواست صنف را ترك بگوید جلواستاد قرارگرفت وگفت:

«معلم صاحب! باشما همیشه از صابره توصیف میکنید واورا میستایید وشاگردان دیگررا، بخصوص مرا که ، ازاو بهتر حرف میزنم، درنظرندارید»

آنروز معلم چون بصف دیگر درس داشت باوپاسخی نداد وبسر درسش رفت روزی دیگر بمجردیکه وارد صنفی که حمیده دوس میخواند گردید ازاو خواهش کرد که پیرامون وطن ووطنپرستی حرف بزند. حمیده چند جمله راکه هیچ اساس و پایه منطقی نداشت و بدل جنگ نمیزد بزبان راند ودرختم حرفهای او هیچ کس برایش کف نزد واستقبالی ازوی بعمل نیاورد. دراین لحظات درحالیکه حمیده خیلی قهروخشمگین بود، معلم ادبیات لطف کارانه زبان بسخن کشوده گفت :

«حمیده جان!

بکوش خودت راتغییر بدهی زیرا ززبان بازی وتیز زبانی ومردم فریبی چیزی وخوش کلامی ودانش مندی ومردم دوستی چیزی دیگراست واززمین تاآسمان تفاوت دارد .

آنان که خوش زبان هستند وبادیگران مهرمیورزند وازروی صداقت حرف می زنند، درقلب مردم جامیگیرند. اماکسانی که میخواهند باچرب زبانی هاوسخنان میان تهی اطرافیانشان رافریب بدهند برعلاوه ایکه اعتماد واطمینان شان رانزد آنان می بازند حیثیت ووقارشان رانیزپایین می آورند . »

وقتی حرفهای معلم باین جارسید، شاگردان صنف که همه اززبان بازی ها وعقب گویی های حمیده بجان رسیده بودند ، یکی بدیگرنگریستند و تبسم نمودند وحمیده درحالیکه ازخجالت درعرق ترگردیده بودخویش را درصنف تنها وبی دوست می یافت بوجدان خود تعهد سپرد که دیگراز زبان بازی میگذرد عقب گویی نمیکند بلکه بکسب علم ودانش می پردازدو بامردم به صداقت حرف می زند و رفتا رمیکند .

توانایی

حمید بعد از آنکه یکی از فلمهارا بروی پرده تلویزیون مشاهده نمود بپدرش گفت: «امروز انسانهابه چه کارهای نیست که دست نمی زنند وبچه پیروزی های که نرسیده اند .»

پدرحمیدبه ادامه سخنان پسرش اظهارداشت:

«درجهان مترقی امروز، درجهانی که میتوان آنراجهان سفینه های فضایی نام نهاد، انسان براستی به توانایی خویش مینازد زیرادرین زمان که دست به اکتشافات اعماق زمین میزند وبه نیروی انسانی مواد مورد احتیاج خودرا بیرون می آورد وگاهی برفرازابرها، پرواز نموده وکوه ودشت ودریارا درمی نوردد. وباترکیب دونیروی عقل وتدبیرتوانسته ازهمهٔ وسائل مادی ومعنوی استفاده نماید.»

وقتی حرف های پدرحمید باینجا رسید حمید از پدرش پرسید:

«چگونه میتوان، درنیرومندی وتوانایی خویش کوشید و از کدام راه میتوان قدرتمند وتوانا، زیست نمود؟»

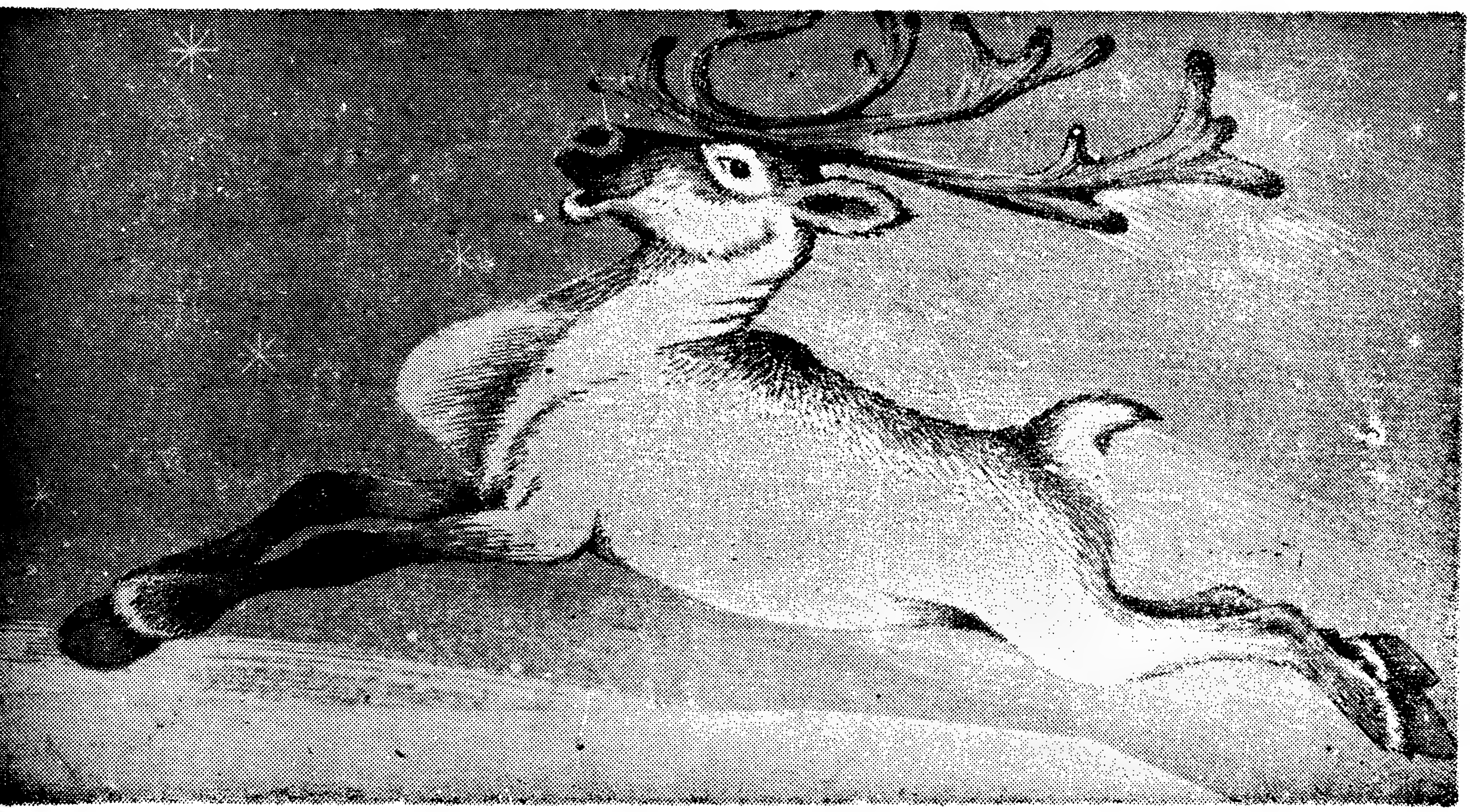
پدروی جواب داد :

«با ورزش میتوان قوای جسمی وروحی خویش را تقویت نماییم. منظور از تقویت قوای جسمی کیفیت عضلهٔ بدن است نه کمیت آن، باید دانست که اگر ما از اعضله بدن برای بهتر زنده گی کردن استفاده میکنیم آن عضله عضو بیفایده یی خواهد بود.

ورزش عواطف واحساسات انسان را نیز تقویت مینماید وهنگامیکه عواطف انسانی تقویت گردید بزودی دروی معرفت وعلاقمندی بدانش وکار ومبارزه بوجود خواهد آمد وکارها واعمال بزرگ وثمربخش را موفقانه انجام خواهد داد»

حمید از پاسخ ارزنده پدرش تشکر نموده گفت:

«پس من نیز بعد از این منظم ورزش میکنم تا با نیرومندی زنده گی نمایم وبرای وطن ووطنداران‌ام خدمات مهم وبزرگی را انجام بدهم.»



موزیم یا زبان تاریخ

ناهید از پدرش خواست که برای او و برادرش «لطیف» اجازه بدهد تا بروند و از موزیم دیدن نمایند.

پدر ناهید گفت:

«خوبست بروید و از اشیای آنها غور و تعمق باز دید بعمل آورید، زیرا موزیم ها، همیشه گویا ترین زبان گذشته و تاریخ یك ملت است. زبانی که در آن بیش از هر چیز دیگر افتخارات و حقایق یک ملت را برملا می کند و گاه چه شگفتی های عظیم و نگفتنی در آن هاست که بشر را به یک سلسله تمدن ها و معنویت هایی متوجه می کند که فایق آمدن برمشکلات آن، در آن روزگاران خود هنری عمیق و بزرگ بشمار میرفته است.»

بعد از پدر ناهید، لطیف فرزندش که به آثار تاریخی و باستانی عشق و علاقه زیادی دارد اظهار داشت:

«بلی! پدرجان، چنان است که شما فرمودید ما که میخواهیم برویم و از موزیم کشور مان دیدن نماییم. بایـن منظور است که بیش از پیش از افتخارات میهن عزیز خویش اطلاع حاصل نمائیم»

و ناهید گفت:

«پدرجان! ما هرچیز موزیم را بدقت می بینیم و درباره آن معلومات کسب مینماییم وقتی بخانه بر گشتیم از دیده گی های خود برای شما قصه و آموخته های خویش را برایتان بیان میکنیم.»

بابا حاتم

نامش «محمد حاتم» بود وچون پدر کلانم بود. من اورا باباحاتم صدا میزدم اما مردم وی را کاکاحاتم مینامیدند.

باباحاتم کتاب قطوری ازقصه وافسانه بود، چون تاهنگام پیری ذهنی روشن داشت وحافظه اش بد رستی کارمی کرد: همه چیزرا تاریخوار بیان مینمود. حوادث و واقعاتی راکه درزنده گی اوبوقوع پیوسته بود بروشنی اظهار میداشت و هرقصه وافسانه را در جایش بیان میکرد. باباحاتم باآنکه پیرشده بود. سینه فراخ بازوان ستبروقد افراشته داشت. ابروان سیاه پیوسته، پوست سفید، چشمهای سیاه درخشان موهای ماش برنج اورا شکل داده بود.

اومردشجاع وسرشناس بود، مردم کوچه ما چون اورا مهربان یافته بودند و واقعاً صمیمی میدانستند زیاد احترامش میکردند.

ازبهارخوشش می آمد زیرا روزهای بهار شفق داغ همین که ازخواب بر میخاست آهسته آهسته سر کاریزمیرفت، درآنجا دست ورویش را تازه میکرد و رهسپار ((تخت شاه)) میشد، نمازش را میخواند، ساعتی نفس تازه میکرد بعد بر میگشت چای میخورد وبه بام میرفت وبه تماشای کبوتر های کاغذی وگلهایش میپرداخت.

باباحاتم درکوچه علی رضاخان دکان داشت، ازخرادهای معروف کابل

زمین محسوب می گردید. در ساختن ورنگ آمیزی پابه چارپابی، پای روانك اطفال راد پرده وسایر اشیای خرادی مهارت تمام داشت.

اوحتی تاروزگار کهنسالی وآوانسی کـه سن وسال وی ازمرز شصت وهفـتاد سالگی هم گذشته بود زیاد کارمیکرد.

درهنگام کارچوب دردست اومانند موم نرم میشد وازانواع واقسام مختلف چوب، مانند ارچه، بید، چنار، شیشم، بادام، بلوط چهارمغز، پشه خانه، شنگك وغیره وسایلی میساخت که از هر حیث قابل تمجید وتوصیف بود.

باباحاتم چنانکه کارش را دوست میداشت وبکیـفت کارشـں توجـه میکرد، شکمش را نیزعزیزمیداشت وخـوارش نمیگـذاشت. اکثرچاشت ها بدکان «خادم حسین» سماوارچی کاه فروشی که چاینکی اوشهرت ولذت زیاد داشت میرفت ویابه دکان «رحیم» کبابی معروف شور بازار، کباب سیخکی یا کباب کرایی نوش جان میکرد.

بعضی صبح ها از دکان کربلایی کله پز، پاچه گوسفند می آورد وبرخی روزها از دکان «عالم» شیرفروش مشهور قیماق، مسکه ویا پنیر ودر زمستانهـا از دکان «رحیم» حلیم می آورد وصرف میکرد.

همچنان با به حاتم روزهای جمعه از «شیر» قصاب که بااوزیاد آشنایی داشت گوشت ودنبه میاورد وبـه مادرم میگفت: وخـوا هـرجان! یلـك دوپیازه مزه دار پخته کو.؟

گاهی هم اوگوشت ودنـبه را سرمادرم ریزه میکـرد وبا مقداری پیاز بداش گذردیوان بیگی میبرد و کباب داشی پخته میکرد.

قرار قصه خود کاکا حاتم او تازه جوان بود که سـر دختر همسایه خـود عاشق شد و پدرش را مجبور ساخت که دختر مذکور را برایش بزنـی بگیرد. پدر کاکا حاتم که دارای صفاتی عالی انسانی بودوننگ ونام همسایه ها وکوچه گی های خود را ننگك ونام خود میدانست، زینب دختر همسایه را بادشواری ومصرف زیاد برای پسرش عقد کرد و باعزت واحترام بخانه اش آورد.

زینب ومحمد حاتم بقدری همدیگر را دوست میداشتند وعاشقانه زنده گی میکردند که اکثر اقوام ودوستان شان حسرت دوستی وصمیمیت آنها را میخوردند. اما بدبختانه عمر این زنده گی پرکیف وغرق درعشق ومحبت خیلی کوتاه بود و زینب که موجود خیلی مقبول وقشنگ بود ، سر ولادت پدرم «عبدالله» که فرزند اول باری او بود زنده گی را پدرود گفت.

بابا حاتم «پدر کلانم» بعد از مرگ زنش «زینب» درتاثر عمیق فرو رفت زن دیگر نگرفت وگوشه نشینی اختیار کرد.

اگرچه «عبدالله» پدرم را مادرکلانش بزرگ کرده بود اما محمد حاتم اورا خیلی دوست داشت وقتی او بسن مکتب رسید، وی را به مکتب شامل نمود هنوز عبدالله به صنف ششم درس میخواند که مادرکلان پدریش که زن سخاوتمند و مهربان بود اززنده گی چشم پوشید .

محمد حاتم وپسرش عبدالله درخانه شان که در کوچه «ملاشلام» واقع بود تنهای تنها ماندند، عبدالله وقتی از مکتب برمیگشت. نزد پدرش میرفت وپیش پدر خود کارخرادی را فرا میگرفت ونزد دوستان با سواد پدرش در مهمانیش را میخواند .

وقتی عبدالله تحصیلاتش را به پایان رسانید، محمد حاتم برای اوزن گرفت عبدالله دارای فرزند ومحمد حاتم صاحب نواسه گردید. محمد حاتم سالهای زیادی کار کردو عبدالله را یاری اقتصادی رسانید . وقتی به مرز کهنسالی رسید بعد از سپری کردن یك میعاد طولانی بدست هایش رعشه پیداشد، عبدالله که بعضی فرزندانش جوان وصاحب کار وپیشه گردیده بودند پدرش را که هرگز نمیخواست کار ودستگاه اش را بگذارد وتن به بیکاری بدهد مجبور ساخت بخانه بماند وازکاردست بکشد .

دیگر کاکا حاتم که من و برادرانم او را بابه حاتم صدا میزدیم دکان خرادی را گذاشته وخانه نشین شد و یکسره مصروف خواندن بوستان وگلستان و کلیات

سعدی و بیدل و غیره شعرا و بخصوص گلها وکبوترهای کاغذ یش گردید .

بابه حاتم درهنگام پیری نیز مرد باذوقی بود . درهمان خانه گلی همه روزه ازگلهایش وارسی میکرد و به کبوتر هایش که تعداد آنها از تعداد انگشتان دو دست تجاوز نمیکردند آب میداد ودانه میانداخت .

گلهای بابه حاتم بقدری خوشرنگ وکبوترهای او باندازه یی مست ومقبول وهوشیار بودند که شهرت آنها درمیان دوستان وکوچه‌گی های ما پخش شده بودو هرکسی که بخانه مامی آمد تا یکبار نمیرفت واز گلها وکبوتر های حاتم دیدن نمیکرد دلش آرام نمیگرفت .

من بارها ازکسانی‌که ازگلهاوکبوترهای بابه حاتم دیدن نموده بودند شنیده بودم‌که این‌کبوترهای سفید وکاغذی وگل های‌آتشی ،سرخ، گلابی وشیرچایی دل انسان راتازه می سازد.

راستی اگرانسان صبحگاهان درآن بام بلند روی تخت چوبی‌که بابه حاتم روی‌آن می نشست وبه تماشای گلهاوگشت وگذارکبوترهاوکوه شیردروازه و خواجه صفامیپرداخت ساعتی می‌نشست وبه تماشای گلها وپرواز کبوترهای او می‌پرداخت ،دلش باغ باغ میشد.

بابه حاتم بگلهاوکبوترهایش، عشق وعلاقه سرشاری داشت هروقت روی تخت خودمی‌نشست دقایق زیادی بگلهای هرگلدان چشم میدوخت ومانند یك شاعر ویك‌هنرمند پیرامون‌آنهازبان به‌سخن‌کشوده میگفت: «هرگل‌بوی‌مخصوص و زبان‌خاص‌خود،وروان مترنم‌وبخصوص‌دارد. شب‌و روزوهرلحظه‌درحرکت‌میباشد وبرگهاوساقه های‌آن بهم می خوردومتواتربه‌آهنگهای مختلف آوازبرمی‌آورد.

«رگل گاهی چون موج‌آرام بحر بنظرمیخورد، زمانی باتمام برگها، بشورو باهمهمه‌چنان نفس‌میکشد،مثل‌اینکه اند وه‌کسی، رابدل داشته باشد .

ابرسیاه‌غضبناك‌وتوفان ،گلبرگهای آنرامتاثروساقه هایش‌رامیشکند،گلهابقدری حساسندکه‌آوازباد هارامی شنوند.»

کبوترهای باباحاتم همه کاغذی بودند به کبوترهای خود محبت زیاد مینمود، به هر یك آن رسیده گی می کرد. همه را بحد کفاف دانه میداد، از مستی کردنها، غمبر زدنها و راه رفتن های آنها لذت میبرد؛ در پاهای کبوترهای خود زنگ های مقبول انداخته بود وقتی کبوترها راه میرفتند شرنگ، شرنگ آنها روح و قلب را مینوا خت و نوازش میداد.

بابه حاتم پراندن کبوترها را گناه میدانست و از پرواز خیل کبوتر پیروی سنگکش، رحیم پیلوت وکاکه حسن که، از کبوتر بازان مشهور کوچه ما بودند و خیل کبوتر هر یك آنها بیش از شصت و هفتاد کبوتر بود لذت میبرد.

کبوترهای بابه حاتم، نیز همراه او انس گرفته بودند، می پریدند، و می آمدند روی زانو، سر شانه و یا بر سرش می نشستند و بر میخاستند.

من روزی بعد از آنکه به تماشای کبوترهای بابه حاتم پرداختم و هوشیاری و زیبایی و پاکیزه گی آنها را دیدم به حیرت فرو رفتم و از بابه پرسیدم: «به کبوترهایتان زیاد عـلاقه داریـد؟»

او در حالیکه تبسم بر لب داشت گفت: «من جز به کبوترها و گلهای خود به چیزی دیگر علاقه و دلبستگی نـدارم. دنیای گـلها و کبوترها، دنیا صلح و آشتی، دنیای صفا و پاکیزه گـی و دنیای مملو از عطر و سر مستی است.

کبوتر ها و گلها ی من، د وستان من هستند و دنیا ی دلم را از شـا د ی و نشاط پر می سازند.

فکر میکنم که بالها و پرهای کبوترهای من، چون ابریشم نرم است، وقتی به سر و شانه ام مینشینند، تصور میکنم که مرا می بوسند، من هم آنها را میبوسم از حرکات آنها لذت می برم، آنها پر از صفا و صمیمیت میخرامند، پر از صفا و صمیمیت غمبر میزنند پر از صفا و عـلاقمندی باهم مینگرند و بالهای شان را تکان میدهند و پرواز می کنند.»

از باباحاتم پرسیدم که کبوترهای مقـبولش را چگونه بدست آورده است؟ گفت: «سالها قبل، در آن سالها که تو یکی دوسال بیش نداشتی در یك روز بهار در همین بام نشسته و به سوداغرق بودم که یکجوره کبوتر آمد و سر بامبوتی نشست. وقتی متوجه

آنها شدم دلم خواست برایشان آب ودانه بدهم، پس از جابرخاستم ظرفی را پر آب نموده روی بام گذاشتم وقدری دانه هم روی بام برای آنها پاشیدم وخودم آرام نشستم وبه آنها چشم دوختم. کبوترها دقایقی به چشمهایم نگریستند وبالاخره از بامبوتی پایین آمدند وآب ودانه خوردند وساعتها همانجا ماندند. من بعد ازساعتی پی کارم رفتم وعصرگاهان برگشتم و طبق عادت به بام آمدم، دیدم هنوز کبوترها پرواز نکرده اند.

باری دیگر برای آنها دانه انداختم، آنها بازهم بچشمانم نگریستند وازحرکاتم هرگز نترسیدند وپرواز نکردند، بلکه نزدیکم آمدند وچنان وانمود کردند که سالهاست با من آشتی وآشنایی داشته اند. من نیز محبتی نسبت به کبوترها در دلم احساس کردم تاشامگاهان متوجه شان بودم وشب هنگام از آنها نگهداری نمودم. این کبوترها سالها با من دوست ماندند، بدل خود پرواز کردند وبدل خود درفتند وآمدند وتخم دادند وچوچه کشیدند وتعداد شان به تعداد امروز رسید وهرگز مرا ترك نکردند ای کبوترها با زما نده گان همان دوکبوتر هستند، من هم باوفا وحقشناسی ازچوچه های آنها نگهداری نمودم، تاامروز آب و دانه شان رافراهم آوردم وآنهارا بدل خودشان گذاشتم، هروقت خواستند پروازکردندواوج گرفتند، هروقت خواستند نشستند وآب دانه خوردند.

بابه حاتم مردسحرخیزی بود؛ به آسمان رنگ پریده صبحگاهی وبه ستاره های درخشان سحری مینگریست ویك نوع شادی وشگوفانی درقلب خود احساس میکرد.

شبها درهمان بام بلند آنقدر آسمان رامینگریست تادرسپیده صبح رنگ از رخ ماه میپرید.

هر کلمه که برزبان می آورد دنیای شادی وسروررا دروجود انسان زنده میکرد وهرتبسمی که مینمود، اورابه دنیایی ازامید میانداخت.

او که مرا خیلی دوست داشت، یك روز وقتی نزدیك خود یافت زبان به سخن کشوده گفت :

«گاهی آدمی باید از خود برود و گاهی هم خود را فراموش کند زیرا تا که انسان از خود نرود به دیگری رسیده نمیتواند و اگر خود را فراموش نکند، آزادی کامل و شخصیت نخواهد یافت.

عصبانیت نقطهٔ ضعف انسان است باید کوشید، که بر نفس خویش غالب و مسلط شد، اعصاب را تحت کنترول در آورد و اجازه نداد که فوران خشم او را مطرود دوستان نماید، زیرا این غلبه بر خود و فتح خویشتن است که شجاعت واقعی و مردانگی را مظاهر میسازد. تنها از این طریق است که انسان بین دو آزادی، آنچه را صحیح است انتخاب می نماید، آزادی کاذبی که بر مبنای پیروی از غرایز قرار دارد و آزادی واقعی که شخص از آنچه که باید وظیفه دارد با تمام قدرت پیروی می نماید.» بعد از آنکه لحظاتی به کبوترهایش نگریست علاوه کرد. «باید هدف های اخلاقی را چه در نظر سطح و چه در نظر عمق وسعت دهیم، وظایف خود را با آگاهی بانجام رسانیم دیگران را ناراحت نکنیم و دیو خشم و غضب را در درون خود به بند کشیم.

آنان که فکر میکنند و معتقدند که هر قدر ثروتمند تر باشند خوشبخت تر خواهند بود، اشتباه میکنند. حقیقت این است که تنها بی نیازی است که درهای واقعی خوشبختی را بروی بشر میکشاید، کسانی که درمیان لذات مادی غرق شده اند و استفاده از حد اکثر خوشی را شعار خود قرار داده اند در پایان راه جز دود و خاکستر چیز دیگری را نخواهند یافت.

پروردگار بزرگ به بشر آنقدرت و نیروی جسمانی و روحی را اعطا کرده است که بتواند سر نوشت خود را چه بسوی زشتی و چه نیکی بدست خود هموار سازد.»

با آنکه مادرم مرا از نشست و برخاست با بابه حاتم، پدر کلانم منع میکرد و میگفت:

«او بچه کتی او مرد که دیوانه نشین او دیوانه اس کتی کفتر ها و گلها گپ میزند، ده جانش جنیات جای گرفته، کتابهای کهنه ره می خانه و گپ های عجیب می زند» امامن او رادوست داشتم و همرایش انس و الفت گرفته بودم» از فکرش و از گپ زدن هایش خوشم می آمد، گذشته از آن چیزی دراو وجود داشت که مرا بسیار تحت تاثیر خود قرار داده

بودوشایدآن چیزحالت رضا،صداقت،خرد وخیرخواهی او بود که ازچشمان سیاه درخشانش احساس میشد. به هر تقدیر من اوراقابل اعتماد واحترام میدانستم و به همین مناسبت اوقات فراغت‌خویش را، بااو و درپای صحبت‌های خردمندانه‌او سپری میکردم. حتی چون میدیدم که حرفهاواندیشه‌هایش سودمنداست آنهارابکار می بستم واندرزهایش راجامه عمل میپوشانیدم. امروزمیدانم که بهترین استفاده راازحرفهاوصحبت های اوکرده ام .

اگرچه بابه حاتم همه کبوترهایش رادوست داشت اما ازمیان آنها بهمان که جاغور بزرگ و سرافراشته وچشمان قرمزداشت وبگفته اوچنان کبوتری نزدهیچ کس نبود بیش ازهمه علاقمندی نشان میدادوکبوترمذکورهمین که بابه حاتم رامی دید. می آمدمقابل اومیایستادوغرق تماشای بابه حاتم میشدوگاه گاهی حتی روی‌زانو اومینشست. غمبرمی‌زدوغرق تماشای بابه حاتم میگردید.

یکروزوقتی به بام رفتم که از بابه حاتم وکبوترها یش خبربگیرم دیدم بابه با کبوترکاغذی چشم قرمزیش حرف می زند ، آهسته آهسته نزدیک رفتم و درکنار حاتم قرارگرفته گفتم : «بابا! ای کبوترحرفهای شمارا می فهمد؟ »

بابه حاتم گفت: «برعلاوه‌ اینکه کبوترهاحرفهای انسانها واعمال نیك وبدآنها را مـی فهمندبانسانها درس نیکویی، بهترزیستی وخوب‌حرف‌زدن رانیزمیدهند. من این کاغذی را ازروزی‌که ازتخم برآمده تربیه کرده‌ام، من‌اور اواومرابسیاردوست داریم اوهمین‌که مرامی بیندمی آید سرشانه ویاروی زانویم می نشنید .

همرایم‌حرف‌می‌زند، رازمیگو یدور ازمـی‌شنود، پـاس‌عشق ومحبت‌رامیداند خانه‌اش‌را، بامش‌را ودوستش‌رادوست دارد. چندین‌سال‌است که‌همین‌جا بامن است وجایی‌نرفته،است،من روزهابرای کاغذی‌چشم قرمزی،ابیاتی ازبو ستان و گلستان واشعاربیدل زمزمه‌کرده‌ام، اوبامن‌جانانه حرف وغمبر زده است‌این‌کاغذی چشم قرمزی‌راهمه‌کبوترها دوست دارند وبگردش جمع می‌شوند وسراپایش را تماشا میکنند، ببین چقدرمقبول است، چقدرمنقارو سرقشنگ دارد. پاهایش مثل‌نولش

است درکل کابل مثلش پیدانمیشود، اگر من مردم هوش کن این کبوتر را گم نکنی، این کبوتر یك دنیا ارزش دارد .

من هروقت تأثری داشته باشم ویا کسی برایم آسیبی وضرری برساند ویا با قتل وکشت وخون، مواجه گردم به آغوش گلها ونزد کبوترهایم پناه می آورم وبا آنها وبخصوص باکاغذی چشم قرمزی حرف میزنم وحرف می شنوم. امروز نیز از آن روزها بود، ساعتی با این کبوتر قشنگ هوشیار، حرف زدم »

گفتم: « باباشما که زبان کبوترها را میدانید قصه کنید امروز کبوتر کاغذی چشم قرمزی تان چه گفت؟»

باباحاتم بطرف کبوتر کاغذی چشم قرمزی نگریسته خطاب باو گفت: «کاغذی جان، اجازه میتی حرفهایته برای نواسه ام بگویم»

کبوتر کاغذی چشم قرمزی وقتی حرفهای بابه حاتم را شنید بازیبایی وتمکین فراوان سرش را بلند نمود، نخست بسوی بابه پلک زد وبعد به غمبر زدن شروع کرد.

بابه حاتم گفت: «اکنون که کاغذی جان اجازه میدهد که حرفهایش را برایت بگویم گوش کن:

« امروز از کاغذی چشم قرمزی درباره انسان وجنگ وصلح سوال کردم او گفت»: بعضی اوقات بعضی از شما سفاکترین موجودات روی زمین میشوید. آیا شنیده اید که گرگها یکدیگر را پاره کنند؟ اما برخی ازشما همیشه بخون همنوعان تان تشنه هستید.

اگر آدمهای شریر وتبه کار وطماع نباشند همه دراین جهان بخوشی وخوشبختی زنده گی میکنند. اما همین تبه کاران اند که سعی میکنند برای حفظ منافع خود هزاران خیانت را بکنند و برای یك لحظه خوشبخت زیستن شان، وسیله بدبختی صدها نفر بیگناه را فراهم می کنند ومیکوشند دوستان شان را ازمیان ببرند تا بلکه وضع خود شان بهتر شود .

جنگ سیلابی ازظلمت وبدبختی است که برسر شما می ریزد وبیخ تان را ازریشه میکند .

جنگ توفانی از جهل وظلم است که بـه هستی وزنـده گی تـان بـی رحما نه می تاز دوبهترین وعزیز تر ین فرزندن شما را بخاك وخون می غلطا نـدو تمـد ن ها یتان راغرقه بخون میگرداند از چشمان جنگ افروزان جهان شما شعله جنون زبانه میکشد واز حرکات شان تزویرو خیانت میبارد »

دراین لحظ کبوتر کاغذی چشم قرمزی پروازکنان آمد وسرشانه راست باباحاتم نشت و باباحاتم علاوه نمود: «وقتی ازکاغذی چشم قرمزی پرسیدم از روابط ما انسانها چه میدانی؟» گفت: «تاجایی که باشما آشنایی دارم، تاجایی که شهرشما وخانه شما رادیده ام، از هرخانه آواز ناسازگاری، حق تلفی، بی وفایی زن بامرد، دوست بادوست وبرادر بابرادر بـلند میباشد، زنده گی اکثرشماغرق درگناه وشرارت است، برادر برادر را میکشد بـه آنها که محتـاج دسـت گیری هسـتند کمک نمیکنند و د ل نمیسوزاند نسبت به بی پناهان شقی وبـی عاطفه هستند یکـی اموال دیگـر را می دزد وهر که زور وقدرت داشت ضعیف وکم زور را اذیت میکنند ازهرخانه از هرکوچه از هرده و از هر شهر آوازبرخورد ها، آو از نـاسازگاری ها و آو از پیوند گسستن ها بلند میشود، در اکثر شهر ها آواز توپ ها، مسلسل ها وطیارات بلند است، عمارات وتـأسیسات طعمه حـر یـق میشو نـد هیچکس به حق خـود قانع نیست، همه درناراحتی بسرمی برند، بنا راحتـی میخوابند، به ناراحتی زنده گی را پدرود میگویند .

ما کبوترها اگرچه، عمر کوتاه داریم اما این همه رادرصلح وصفا بسرمی بریم، هیچگا ه نرو ماده ما با هم جنگ نمیکنند. ما کیف زنده گی را درعشق و محبت وصلح وصفا یافته ایم ومیدانیم که هیچ چیز بقد ری عشق به همنوع مـهم ترنیست.

اماشما ارزش این موهبت خداوندی را خیلی کم میدانیدشما باشدت دوست میدارید باشدت وفداکاری ها در راه رسیدن بدوست تلاش میکنید اما همین که چند زمانی گـذشت دیگر از هم سیر میشوید سوز وسازتان را از کـف میـد هید دگر گون میگردیدوتغییر میکنید.

شما به همه وعده هاو وحیدها میدهید اما بسیار کم به‌آن وفا میکنید کاش همه انسانها مثل ومانند تو بابه حاتم مهربان وخیر خواه وبا اراده می بودند.

شما انسانها برعلاوه ایکه‌از کشته‌ها پشته‌ها میسازید ماهیان را دربحر، پرنده‌گان را در دل آسمان ، خزنده گان را در قلب زمین نارام میگردانید. صاحبان زروسرما یه بگفته شما امپریالیزم جهان شما رابخاك وخون گلگون وفرزندان وبرادران و خواهران ومادرانتان را داغدیده وبه مرگ رضا گردانیده‌است.

تازمانی که دیو سرمایه، سلاح های هسته یی تباه کن ، درجهان شما حکومت کنند نه تنها شما انسانها بلکه حیوانات، پرنده گان و ابحار و جنگلات و زمین وآسمان آرامش نخواهند یافت.» دراین وقت باباحاتم نگاهی بچشمان من که به حیرت فرورفته بودم افگند و کاغذی سرش را بسوی آسمان بلند کرد ودر حالیکه گلویش آماس نموده بود ادامه داده گفت: «آه که دلم بحال چنان انسانها بسیار میسوزد. شما انسانها که اشرف مخلوقات هستید، شماکه ازعقل و شعور برخوردار میباشید. شماکه علم ودانش می‌آموزید و به تجربیات وکشفیات میپردازید. شماکه‌داروهای شفابخش ووسایل آسایش وآرامش راتهیه میدارید. چراهزاران انسان بیگناه را، هزاران جوان آرزومند را، هزاران موجود خوب وبافت شدنی راکه خداوند باوحق‌حیات وزنده‌گی‌داده استدرمیدانهای جنگ قربانی مینمایید، آبادی هاراویران وباغهای سرسبزراباخاك یکسان میسازید آیا بهتر نبود نه جنگی وجودمیداشت نه داروهای شفابخشی. فرزندان آدم به عمر طبیعی دربستروزیرنظر اعضای خانواده هایشان میخوابیدن ومیمیردند.»

دراین وقت باباحاتم سکوت کرد ومن برای اینکه‌حرف زیادی ازاو بشنوم پرسیدم: «خوب باباجان، کبوترکاغذی چشم قرمزی به ادامه سخنانش دیگرچی گفت؟»

باباجواب داد: «کبوترچشم قرمزی باردیگر گلویش رابه آهسته‌گی صاف کرده‌گفت: «برخی ازانسانهاهرروزجنگ میکنند وخون میریزند. اما ما درطول

عمر خود از جنگ وخون ریزی تنفر داریم. و قتی میبینیم برخی از شما خون همنوعانتان راجلو چشمان تان میریزند بحال تان تاسف میکنیم وازظلم تا ن به آسمانها، نزد خدای مان پناه میبریم، شما موجوداتی هستید که برما بیچاره ها نیز که گناهی جز پاکی ومعصومیت و آزاده گی نداریم، ستم رومیدارید وما را اسیر نگهمیدارید وحتی میکشید.

شماهر جاکه زور وقدرت با شد مقابلش زانو میزنید وحتی روی عقیده وارا ده وطبعت تان پای میگذارید امامااز این عمل نفرت داریم وهرقدرمارا باغهای سبزوسرخ نشان بدهند آشیانه وکاشانه خود راترك نمیگوییم.

اصل زنده گی آزادی و آرامش است. قفس طلایی، سرزمین مملو از نعمات امادر گیرشعله های جنگ، ارزشی ندارد. در چنین سرزمین بهترین ولذیذترین غذاها بجای آنکه باعث آرامش گردد وکیف انگیز باشد روح را اذیت میکنند وجسم را میخورند. ماجزجلو کسی که واقعاً بما مهر ومحبت میورزد، گردن خم نمیکنیم، روی زانوی هرکس وناکس نمیشینیم، ظاهر وباطن مایك رنگ دار دبه هرسازغمبر نمیزنیم. مارا اگر بکشند، دست آموز دشمن نمیگرد یم وآب ودانه اش را زهرمارنمیکنیم. هرقدرزورمند تر وجبارتر ببینیم، همانقدراز نزدش میگریزیم. و چون بعضی ازشما جلوز وروزرچا پلوسی و بوت لیسی نمیکنیم.

بابه‌حاتم جان! چطورکرامت انسانی برای آنها اجازه میدهدکه بچنین اعمال پلیدوشرم آورمیپردازند؟ آخر آنهاکه انسان هستند، قدرت، توانایی وعقل وشعور دارند ومثل مایك مشت پروناتوان نیستند. آیابرای موجوداتی که عقل وهوش وفراست وزوربازودارند. انجام چنین اعمال شرم نیست؟

برخی ازانسانها بخاطر پول، قدرت ومنفعت شخصی، ببرادرکشی نیز میپردازند، حتی بزن وفرزندشان خیانت، میکنند وازمرتکب شدن جنایات واعمال زشت ونازیبابوطنداران شان، خودداری نمیکنند.»

آنگاه بابه حاتم در حالیکه بطرف کبوتر کاغذی چشم قرمزی مینگر یست اظهارداشت :

«شیندی بچیم؟ این همه‌حرفهای کاغذی چشم قرمزی بود، آیازنده‌گی ماانسانها خوب است یاازکفترکها، بخصوص کفترک کاغذی چشم قرمزی؟»

گفتم: «بابای مهربان! شما چقدربامنطق وکیف انگیزحرف میزنند وزنده‌گی میکنید؟ شما راستی کبوترهارا میستایید وتوصیف میکنید، من امروزبه‌عمق زنده‌گی شما وبخواست وفلسفه زنده‌گی شما بخوبی پی بردم.

شما میخواهید خانواده شما، کوچه‌گی های شما، وطنداران شما و حتی جهانیان شما، چون کبوترهای کاغذی شما، درصلح وصفا وراستی وفداکاری زنده‌گی نمایند وازجنگ وخونریزی وظلم وستم تنفرداشته، وطن وخانه شان را دوست بدارند وبه آبادی وسرسبزی آن سعی وتلاش نمایند. زنها وشوهرها باهم عشق وعلاقه داشته باشند وتاپای زنده‌گی نگذارندکوچکترین غبارکدورت روی شیشه زنده‌گی شان راپبوشاند.

بلی! باباجان! اززنده‌گی شما خوشم آمد، من بعد ازین بیشترنزدشما، میباشم دوست شما ورفیق راه زنده‌گی شما میشوم، شما معلم واستاد زنده‌گی من شوید. شما وامثال شما، برای ماغنیمت بزرگی هستید. ازافکارواندیشه‌های عالی وانسانی شما، ازتجارب وازصحبت های شما، باید استفاده نمود، شما برای ما همه چیزهستید. ازصحبت‌های جانانه واندیشه‌های ارزنده وروشن تان، درپیمودن زوایای تاریک زنده‌گی بایدکارگرفت.»

بعد ازآنروزاوقات زیاد زنده‌گی ام‌را باباباحاتم بسرمیبردم. اوتانیمه‌های شب بوستان وگلستان وکلیات سعدی وبیدل را برایم میخواند وتفسیرمیکرد.

باباحاتم درروزهای آخرعمر، لاغروشکسته‌شده بود. امادرخطوط چهره او راحت ومسرت عمیق وشادی افتخارانگیزی خوانده میشدوازنگاه اش برق رضایت میجهید. یک شب‌که سخت بیماربود سبب شادی ورضایت اوراپرسیدم مرا نزد یکش خواست رویم را بوسید وبموهایم دست‌کشیده گفت: «من درطول زنده‌گانی عمل نیکووزیبایی را برای مردم انجام داده وبنده‌یی صفا طینت و

روشنضمیری برای خدای‌خود بوده ام. اکنون‌که مرگ را درچند قدمی خویش مینگرم نه تنها ، از آن ترس وهراس ندارم باکه، خوشم که باوجدان آرام و آسوده وروح پاکیزه ازلوس وآلوده‌گی گناه اززنده‌گی چشم میپوشم . »

ودرحالیکه باردیگررویم را بوسید علاوه‌کرد: «بلی ! عزیزم برای من و برای هر انسانی که مانند من زنده‌گی کند ؛ مرگ حلاوت انگیز و خوابی خوش است . بکوش تو نیزوقتی بمرز مرگ میرسی حسابت پاک ووجدانت آسوده باشد . »

باباحاتم این حرفها رازدود قایقی سکوت‌کرد وسرانجام مجدداً نگاهی بمن افگندوتبسمی دورلبانش نقش بست وشمع حیاتش خاموش‌گردید. دستم را برپیشانیش‌گذاشتم؛ عرق سردی بروی آن نشسته بود . غم عجیبی سراپایم را فراگرفت،خودم را برویش‌افگندم. جسدش‌سردو کرخت بود. دستش‌راگرفتم ازاوترسیدم از بابا ترسیدم وباخود گفتم: «اوهمان بابایم‌است؟ »

درآن روزها من بدرستی معنی مرگ وزنده‌گی را نمیفهمیدم ولی از مرگ اویک احساس‌تازه‌یافته بودم :بار اول بودکه‌درخانه ماکسی‌مرده بود .

همه چیزرا فراموش کردم،خواستم بروم و پدرومادرم‌را ازمرگ‌او ، خبرکنم وبه آنها بگویم‌بیایید وبنگریدکه بابایم چگونه؛باالبان متبسم بخواب جاویدانفرو رفته ...بیایید و ببینیدکه یك مرد مومن ، یك انسان نیکوکاروخردمندو یك‌آدم‌انسان دوست و بیگناه چگونه باروح آرام به ابدیت میپیوندد . اماهرچه‌کردم‌نتوانستم پاهایم سنگین‌شده بودند وروح وقلبم پیش باباحاتم بود . گمان میکردم‌که یك موجود مجهول مرانمیگذارد، بابارا تنهابگذارم و بروم .کناربابا مانده‌بودم ، به قیافهٔ نورانی اومینگریستم ،دردلم دعایش میکردم، لبهایم راجمع مینمودم،آه میکشیدم وآب دهنم را قورت میدادم .گاه‌گلویم‌را میفشردم،تا آب دهنم‌بسختی پایین برود . نمیدانم‌چی‌زمانی بدینمنوال سپری‌گردیدکه ناگهان‌دیدم‌پدرومادرم وارد اتاق‌شدند ...

روز حمل جنازه باباحاتم مردم زیادی گرد آمده بودند، همه از او توصیف میکردند، همه میگفتند: خدا غریق رحمتش کند، آدم خوب وخردمندی بود، مهربان واز خودگذر وبی ضرر بود.»

حینیکه باباحاتم را به خاك سپردند، پدرم نیز گفت: «برما مثل یك کوه بود، افسوس که قدرشه ندانستیم.»

بچشمان پدرم دیدم وبی ادبی نموده گفتم: «راستی که تا زنده بود اورا مجنون و اعصاب خراب نامیدید واهمیتی برایش قایل نبودید. من خدا بیامرز را خوب شناخته بودم. اکنون میدانم که چی گهر گرانبهایی از خانه ما رفته و چی انسان با ارزشی را ازکف داده ایم.»

هنوز میخواستم از خوبی های بابه حاتم حرف بزنم که پدرم گریست وگفت: «راست میگویی کمال! ما اورا مفت ازکف دادیم. تو زیاد با او بودی وازش زیاد استفاده کردی. حق داری از اوستایش نمایی، ودرمرگش بیش از ما متاثر باشی.»

گفتم: «چشمانش حالتی داشت که انسان را بخود جذب میکرد. من آن حالت را بدرستی درك نموده بودم وازهمان سبب است که او هیچگاه از یادم نخواهد رفت من چیزهای باارزشی از او فرا گرفته ام، او از هرچیز برایم حرف میزد وآواز گرم و پرمهرش هرچی را که میگفت، بنظرم مجسم وواقعی جلوه میداد. اکنون برای همه ما بروشنی معلوم میشود که تغییری درخانه ما پیدا شده، برکت خانه ما رفته وچراغ دانش درمنزل ما، خاموش شده است. دیگر کسی نیست که من از او چیزی بیاموزم. پدرجان! او برای من موجود استثنایی شده بود.»

امروز بیش از چهل سال از مرگ باباحاتم سپری میگردد. من نیز عقیده دارم: «مرگ برای خداپرستان، نیکوکاران، وطن دوستان وآنانی که حسابشان با خالق وخلق پاك وروح وضمیرشان آسوده وآرام است، خواب خوشی بیش نیست»

نمیدانم شما چی فکر میکنید؟!



بهار

مادرکلان سلیمه و ناجیه بیش ازپدر و مادر آنهابه نواسه هایش رسیده گی می کرد. او اگر چه که زنی کهنسال بود امافکرو اندیشه روشن داشت.

و

و باین فلسفه زنده گی میکرد که نواسه هایش را باید برای پذیرش تازه ها ووسایل جدید زنده گی آماده گرداند تا بتوانند دردرجه نخست خودرابا اجتماع

خزان

کوچک خانواده بعد با محیط ومکتب وسپس با اجتماع بزرگ کار و زنده گی تطابق دهند. چون این زن در آغوش مهر ومحبت زیست نموده و طبیعی بار آمده بود همیشه

در رویا وتخیلاتش آینده یی روشن و مملو از موفقیت و پیروزی را برای نواسه هایش مجسم می سازد و میکوشد در آنها حس آزادی و صلح و برابری رشد کند وطوری بار آیند که فردا برای مردم کشور شان خدمات ارزنده یی را انجام بدهند وافتخارات بزرگی را نصیب گردند.

این پیرزن زیبااندیش وقتی بسوی زمین ها میرود نواسه هایش را صدا زده می گوید «سلیمه! ناجیه! بیایید بباغ وسرزمین ها برویم انسان ازتماشای زیبایی طبیعت لذت می برد. کشتزارهای گسترده وخرم، باغهای پر درخت وشاداب، روان را سرشار ازخوشي ونشاط میکندو دراین حال زنده گی قیافه راستین خود را برای انسان می نمایاند.»

«سلیمه وناجیه» که با مادرکلان شان علاقه ودلبستگی زیادی دارند همرای او براه افتادند و بسوی باغی که در نزدیکی منزلشان قرار دارد پیش رفتند و همین که بباغ رسیدند ما در کلان باز هم بحرف زدن آغاز نموده گفت:

«همانطور که بهار انسان راپای بند عشقش میگرداند خزان نیز بدل چنگ میزند من از دیدن برگها خزانی نیز لذت می برم.

بیایید، نواسه گک های قشنگم بیایید نزدیک بیایید، که سبد تان را برایتان سنجد پر کنم.» سلیمه وناجیه باشنیدن این حرفهای مادرکلان شادمان شدند و با شادی وشادمانی بیشتر همرای مادرکلان بطرف درخت سنجد رفتند!!!

دزدی

صبور، هرگز در عمرش دزدی نکرده بود. اما فردای روزی که یکی از همصنفی های او که از تربیت سالم برخوردار نبود و اکثر روزها، پول های پدر و مادرش را میدزدید و از کانتین مکتب هرچه دلش میخواست میخرید و برای صبور نیز میداد به او گفت که، او باید با خود پول بیاورد و خرچ کند، مجبور گردید که صد افغانی را، از جیب پدرش بدزدد.

در هنگامی که، صبور پول را، از جیب پدرش میگرفت، پدرش در اتاق دیگر بود و او را تماشا کرد. اما برای آنکه پسرش احساس حقارت نکند او را، به تنهایی نزد خود خواست، ابتدا ضرر دزدی را در چند جمله کوتاه، با مهربانی زیاد برای وی گفت و بعد اظهار داشت:

«میدانی صبور من ترا بقدر کافی دوست دارم و هرچیزی که خواسته باشی برایت آماده ساخته و آماده خواهم ساخت .»

در لحظاتی که پدر صبور حرف میزد، صبور بفکر فرورفته وسکوت اختیار نموده بود .

پدر صبور بحرف هایش ادامه داده علاوه نمود :

«من بخاطری دوستت میدارم که تو پسر راستکار وصادقی، وهرگز به من دروغ نگفته یی ومن به تو اعتماد کامل دارم .

همچنان میدانم که تو دارای چنان اخلاق وتربیت عالی استی که دزدی را عملی زشت ونازیبا میدانی واز کسی که دزدی می کند تنفر داری .

راستی چقدر بد وزشت است اگر در بین صنف کسی قلم ویا کتاب و کتابچه ات را بدزدد، در آن صورت چقدر راز دزد بدت خواهد آمد . من هم دزد را خوش ندارم ...»

دراین دقایق رنگ صبور پریده بود، وجودش می لرزید واین احساس که چه کار بد وزشتی را مرتکب شده در وجودش بیدار گردیده بود و وجدان پاك ومعصومش باندازه یی او را رنج داد که قطرات اشك جلو دیدگانش نقش بست .

پدر صبور، درخلال حرف زدن هایش، یکصد افغانی دیگر راکه درجیب داشت کشید وگفت :

«بگیر عزیزم میدانم که به پول ضرورت داری؛ بگیر پول را تو خرچ کن فرق نمی کند که فردا پول مصرف منزل را نداشته باشیم» دیگر صبور تاب حرفهای پدرش را نیاورده ازجا برخاست وخودش را درآغوش پدرش افگنده گفت :

«پدر تو دیگر پول نداری صد افغانی را ازجیبت دزدی کرده ام ...»

پدر او بخاطری که فرزندش تحقیر نشود جلو حرفهای او را گرفته رویش را بوسید وگفت : «نی - نامش را دزدی مگذار، جیب پدر بفرزند تعلق دارد وپولهای پدر وپسر مربوط پسر او ست . تو کار بدی نکرده یی اما باید بدانی که «دزدی» کار خیلی بد است .

جایزه

پدرقادرو علی وناصرونجیبه وقتی ازوظیفه اش برگشت یک بسته کتابچه سفید با خود داشت. فرزندانش وقتی کتابچه را بدست پدرشان دیدند بدوراو جمع گردیدند وهریك ازاوخواهش کردکه کتابچه‌ها را برای او بدهد. اماپدر آنهاکتابچه ها را به هیچ یك نداده گفت: «من این کتابچه‌ها را، بکسی خواهم دادکه پیرامون وطن این نام مقدس ، بهترین مقاله را بنویسد»

علی وقادروناصرونجیبه، حرفهای پدرشان را پذیرفتند. وساعتی بعد قلم و کاغذ برداشتند وبنوشتن پرداختند ودرختم وقتیکه پدرشان تعیین نموده بود مقاله هایشان را تمام نمودند.

پدرآنها نوشته های اطفالش را خواند و ازمیان آنها نوشته ناصررا حایز جایزه دانست وگفت :

«فرزندانم!

من ناصررا مستحق جایزه میدانم و برای اینکه شمانیزروی مقاله اوقضاوت نموده باشید و اطمینان نمایید که ناصر احساس خوبی دربرابرمیهنش دارد ، نوشته‌اش را برایتان میخوانم .»

بعد نوشته ناصرراچنین خواند:

«وطن!
من بیش از هر چیزوهر کس، ترا دوست میدارم ومی پرستم :
خاك تـو، آمیختـه باخونهـای شهیدان راه خـدمت بملت ومیهن است وهر گوشه ات نشانی ازتلاش مردمانی کوشنده به عصرهای کهن دارد.

وطن!

ترا دوست میدارم ومیستایم
واین را وظیفه ورسالت خویش میدانم که تامرز مرگ بااهریمنی‌هـا پیکـارو ازنیکی‌ها، دفاع نمایم. دربرابرنفی‌گرایی ها، دروغگو بـی ها، نیرنگ بازی ها، فریبکاری‌ها؛ خونخواری‌ها به مبارزه برخیزم، بخاطرنظم وثبات وپیشرفت‌وترقی «تو» تاپای جان فداکاری وجانثاری‌نمایم.»
آنگاه پدرقادر خطاب بفرزندانش نموده پرسید :
«بگویید آیا این‌نوشته باید حایز جایزه شناخته شود؟»
چون نوشته ناصررا هریك نسبت بمقاله خود بهتر وخوبتریافتند جواب مثبت دادند وبسته‌کتابچه‌ها را ناصر بخاطر نوشته خوب وپراحساسش، بدست‌آورد.

هنردرخدمت مردم

روزی پدر کریم ازکریم‌کـه در نقاشی عشق وعلاقـه فراوانـی دارد واوقات فراغت خویش را در رسا می میگذراند، سوال‌کرد :
«کریم جانا کنون درنقاشی مهارت خوبـی‌کسب نموده وتابلو هایت خیـلی زیباوپرمهفوم گردیده است. آیامـی خواهـی درآینـده باین‌کارادامه بدهـی ویک هنرمند چیره‌دست وتوانا بارآیی ؟»
کـریم‌کـه همیشه ازنظـریات ومشورهـای معقـول پدر روشنفکرش مستفید میگردید ودرهرکارواقدامش، نخست باپدرش مشوره می‌کردگفت :

«بای پدرجان! یگانه آرزویم درزنده‌گی این‌است که یك هنرمند با احساس‌و توانا بارآیم وروزی بتوانم، دردهاو آرزوهای مردم کشورم را، به تابلوهای گـویایـی دربیاورم‌وازین راه، برای وطن‌ووطندارانم خدمت نمایم ودرغنای کلتوری، میهنم سهم مؤثری داشته باشم.»

پدر کریم وقتی حرفهای فرزندش را شنید ونظراورا دانست اظهارداشت:

«آفرین فرزندم!

نظرومفکوره‌ات، قابل قدروستایش‌است، بکوش وتلاش کن‌تابه‌آرزویت برسی.

اما بخاطرداشته باش وهیچگاه فراموش مکن بهترین وبزرگترین انسان کسی است که، درمیان‌مردم ودرقلوب‌مردم‌زنده‌گی میکندوواقعاً برای آرامش وسعادتمندی مردم سعی وتلاش میورزد.

تونیز، بامردم، برای مردم وبخاطررفـاه وآسایش مردم زنـده‌گی‌و کـار کن‌و هنرت را،درخدمت‌پیشرفت جامعه‌ومردمت‌قرارداده بکوش، حس‌همکاری، همدردی دوستی ومهربانی‌را. درآنها برانگـیزی زیرا هنربطور کـلی، برای تعلیم ورهبری افراد بشر مفیدو آموزنده‌است وهنرمندان، درهرزمینه که فعالیت‌دارند بایدبـکوشند هنرخویش را درخدمت‌پیشرفت جامعه قراردهند وبابیان مؤثری که به‌کارمیگیرند حس همدردی وهمکاری‌را، درمردم‌تقویت کنند ودوستی‌ها، برادری‌هاومهربانی‌ها رادرجامعه ودرهریک افرادآن برانگیزند»

کریم‌درختم حرف‌های‌پدرش، باحق‌شناسی زیاداز پدرش‌تشکر کردو باواطمینان داد که‌گفته های‌وی را جامه عمل خواهد پوشاند.

پسر زرنگ

فکر کودك دربند هزاران‌سوال مجهول است‌ونزدیکتریـن‌وبهـترین‌کسانی کـه میتوانند باین‌سوالات پاسخ گویند پدرومادراست.

یك‌پدرومادرخوب وواقعبین وبامنطق، به‌هرسوال فرزندخود، جواب قناعت

بخش میدهند و نمیگذارند که باخیال پردازی و تفکرات نادرست، جواب های برای خود بوجود آورند.

پدر و مادر ولید، بفکر جواب دادن به سوالات فرزندانشان، نبودند و ولید که میدید خاله و شوهر خاله‌اش، هر سوال فرزندان شان را جواب میدهند خیلی افسرده ومتأثر میگردید.

روزی ولید که بچه هوشیار و زرنگی بود فکری کرد و مجله‌یی را که در آن مطالب ذیل نوشته شده بود جلو والدینش قرار داده گفت:

«لطفاً یکی از شما این قسمت از مجله را برایم بخوانید»

پدر ولید مجله‌را برداشت وخواند:

«پدر و مادری که به‌آینده فرزندشان علاقه دارند، باحوصله مندی وشکیبایی به سخنان او گوش میدهند وسعی مینمایندکه باجواب های معقول وقابل فهم حس کنجکاوی وی‌را ارضأ نمایند. دران صورت فرزندان‌شان، آنان را بعنوان یك پدر و مادر فهمیده وقابل احترام می شناسند ودوست میدارند»

وقتی پدرولیدمطلب فوق‌را خواند ولیدخندیده گفت پس‌شماچراسوالات مرا بی جواب میگذارید؟

پدرولیدکه باشتباه اش پی‌برده بودهمرای پسرزرنگش قول دادکه دیگرهیچ سوال‌او را بی جواب نگذارد.

مادری خردمند

مادرمیرویس به مطالعه عشق و علاقه عجیبی دارد، همیشه میخواند وحتی در هنگامیکه به‌آشپزی می پردازد، دردقایق فراغت کتاب و یامجله یی رامطالعه می‌کند.

این مادرخوب و دانشمند بفرزندانش که‌آنهانیزذوق مطالعه‌را ازمادرشان آموخته اندمیگوید:

«بعضی کتابها چون‌معدن طلایند. کشف ومطالعه این قبیل کتابها همانقدر مهم است که کشف واستخراج یک معدن‌طلا.»

دراین ایام که علم دائم درحال پیشرفت است . انسان بایدحتماً پیوسته کتاب یاالاقل مجله وروزنامه بخواند. مطالعه نکردن بمنزله زنده بگور شدن است . »

روزی میرویس موضوعی رادرکتابی چندین بارخوانداماچون هوش وفکرش بطرف رفقای همبازی وی بود ، چیزی ازآن ندانست لذابمادرش :

«مادرجان !

امروزهرچه میخوانم چیزی ذهن نشینم نمیشود. »

مادراو بپاسخ فرزندش گفت :

«بچه عزیزم !

امروزافکارت پراگنده است . باهوش پریشان هرگزنمیتوان مطلبی را پدرستی فهمید وقتی بمطالعه می پردازی تمام قوای دماغی خویش را، روی موضوع آن متمرکز نموده باخاطرجمع بخوان . همچنان هیچگاه باتاثرودلتنگی مطالعه مکن .بلکه باشادی وعلاقه بخوان ومطالبی راکه مطالعه مینمایی موردتحلیل و تجزیه قرار بده .»

پس مادرمیرویس درحالیکه ازسوال پسرش خوشحال گردیده بودموهای میرویس رانوازش نموده گفت :

« عزیزم!

بخوان ومطالعه کن . زیرابزرگترین ومقدس ترین عشق ، عشق بکتاب است ولذتی که درمطالعه نهفته درهیچ چیزی وجودندارد . »

آری بخوان وهمیشه مطالعه نماوفراموش مکن که دانشمندی میگوید:

«هرکس درظلمات زنده گی بـه چراغی محتاج است . بهترین چراغ کتاب های خوب است که چون نورافگن جاده زنده گی راروشن مینمایند . »

نمیتوانم

عزیز برادر گلالی ، پسریست که ، به هر کاری که دست می زد در آن احساس ناتوانی می کرد و بعضی کارهای راکه ، والدینش اورا با نجام آ نـها موظف میگردانیدند نیز اجرا نمیکرد و میگفت : « من نمیتوانم ! »

اما در قاموس زنده گانی گلالی خواهر بزرگ عزیز «نمیتوانم » وجـود نـدارد او هر کاری را با غور و تعمق انجام میدهد و همیشه این سخن طلایی را که از « فردریش هالم » است بزبان میراند :

« کلمهٔ من « میخواهم » را اگر کسی با جدیت و با اراده قوی ادا کند حتی ستاره گان آسمان را بزمین خواهد آورد . »

این دختر خردمند و با اراده چون از وضع برادرش خوشش نمی آمد روزی اورا به تنهایی نزدش خواسته گفت :

« عزیزا ! برادر شیرین. تو از انجام هر کاری ترس و هراس داری ودر انجام آن احساس ناتوانی میکنی و این « ترس » و « نمیتوانم » اگر در وجـودت ریشه دواند در زنده گی هرگز به پیروزی و موفقیت نخواهی رسید زیرا ترس و نمیتوانم بدترین دشمن روحی انسان است ، ترس شیطانی است که در گوش انسان کلماتی از قبیل « تو نمیتوانی آن کار را بکنی » و تو نمیتوانی به این کار دست یازی ، را نجوای میکند و او را از شاهراه ترقی و پیشرفت باز میدارد و به سیاه روزی ها و بدبختی ها گرفتارش میگرداند .

آرزومندم دیگر این ترس و این شیطان را ، از مغزت دور سازی و هر کاری را ، با شجاعت و دلیری و بامید موفقیت و پیروزی انجام بدهی. همچنان باید از همین دقیقه ایمان داشته باشی که در مقابل نیروی اندیشه و بازوان ، انسان مشکلی وجود ندارد و اگر او بخواهد واز توانایی ایکه در وجود وی نهفته است بدرستی استفاده نماید بزرگترین ومستحکمترین مشکل ومانع را ، از بین برده میتواند .

درختم حرف های گلالی ، عزیز درحالیکه اندیشه وتفکر او دگرگون گردیده بود ودر خویش احساس قدرتمندی میکرد دستهایش را بگردن خواهرش حلقه نموده گفت :

«تشکر خواهر گرامی! یک جهان تشکر، راستی من از انجام هر کاری می ترسیدم واین ترس مرا درهرعمل ناکام می‌ساخت، من‌دیگر این ترس و این شیطان را، ازاندیشه ام بدور میفگنم وامور زنده‌گی خویش‌را باشجاعت ودلیری وتعقل وتفکر انجام میدهم. دیگرمن اراده کرده وتصمیم گرفته‌ام که ازقاموس زنده گی‌خویش؛ «نمیتوانم» رانابود گردانم»

درین وقت چون گلالی میدید که برادرش‌به سوی جاده توانایی وسعادتمندی روی‌آورده احساس خوشی وشادمانـی میکرد ومی خندید.

عجایب هفتگانه

شریف وقتی نان شب‌را صرف کرد وساعتی بمطالعه پرداخت ازپدرش کـه مـرد دانشمند ووطنپرستی‌است خـواهش کرد تاپیرامون عجایب هفتگانه جهان باستان برای اومعلومات بدهد.

پدرشریف که سوالات فرزندانش‌راهمیشه باحوصله مندی وخوشنودی پاسخ میدادگفت:

«آفرین فرزندم، پرسیدن وسوال کردن عیب نیست، نادانی وخویش‌رانادانسه گذاشتن شرم‌است.هر پدرومادرمکلف‌ومسوول‌است‌که‌به‌هرسوال‌معقول‌فرزندانش جواب قناعت‌بخش بدهد ودرراه برآورده شدن آرزوهای انسانی اش بکوشـد وتلاش نماید.

هرگاه تویاخواهران وبرادرانت ازمن چیزی می پـرسید خیلی مسرورمیشوم زیراکودکان وجوانانی که درتلاش هستند درباره جهان‌پیرامون شان وامورزنده‌گی مطالبی‌فراگیرنداشخاص‌فهمیده وپرمعلوماتی بارمی آیند وآینده‌درخشان‌ومسعودی ازآنان استقبال مینماید.»

بعد پدرشریف بسوال پسرش چنین پرداخت:

«شگفتی های هفتگانه دنیای قدیم، ساخته دست ودماغ انسانها بوده وچون

از نگاه بزرگی وابتکار ممتاز میباشند وباآنکه این بناها، باثر حوادث روزگار وگذشت زمان روبخرابی نهاده اندنام آنهادرتاریخ باخط درشت درج میباشد. این عجایب قرارذیل است .

۱ـ اهرام سه گانه مصر :

بزرگترین هرم مصررا که دارای ۱۴۶ مترارتفاع می باشد «خسوپس» فرعون سه هزارسال قبل ازامروزدرمصراعمارنمود. دوهرم دیگر یکی آن بنام هرم «خفرن» یاد میشود و۱۳۶ متربلندی دارد ودیگرش دارای ۱۲۶ مترارتفاع است .

در هرم خسوپس، تخته سنگهایی بکاربرده شده که هریک آن ۱۲ متر مکعب حجم ودونیم تن وزن دارد.

۲ـ باغهای معلقه در «بابل»

این باغهاعبارت ازپنج باغ بودند وآنهارابخت النصر پادشاه بابل قدیم برای دختر «هوموخ، شتر» پادشاه ماد، که ملکه بابل بوداحداث کرد. البته این پنج باغ را روی ستون های سنگی بناکرده بودندوبعدازریختن خاک دراین گلدانهای بسیار بزرگ درختهادرآن کاشته بودند وآنطوربنظرمیرسید که این باغها درهوامعلق وواژگون هستند.

۳ـ مجسمه ژوپیتردریونان .

این مجسمه رافیدیاس مجسمه سازمعروف یونان قدیم ۲۳۶ سال قبل برای معبدالمپی ساخت. مجسمه مذکورکه بیادژوپیترازخدایان یونان قدیم ساخته شده بودازعاج وطلا بوجودآمده بود وپیکرهٔ بزرگی ازخدایان یونان را نشان میداد .

٤ـ معبد دیانادریونان.

این معبد بانوعی سنگ مرمر کمیاب در «لفسوس» دریونان قدیم ساخته شده وتاریخ آن به ٤٠٠ سال قبل ازمیلادمسیح میرسد. دیاناالهه شکاردریونان بود واین معبد ازنظرشکوه وجلال وعظمت درمیان معابد یونانی بی نظیر بود .

۵- مجسمه کلوسوس در «رودز»

مجسمه کلوسوس رودز ، یامجسمه کلوسوس درمدخل بندری بهمین نام در دریای مدیترانه ساخته شده بود بطوریکه یك پای آن دریکطرف بندرو پای دیگرش درطرف دیگربودو کشتی ها ازمیان پای اوعبورمی کردند.

مجسمه اودزکه شاید تا بحال عظیمترازآن مجسمه یی ساخته نشده است از برنزساخته شده ونماینده قدرت والوهیت خورشید بود .

۶- آرامگاه موزلیوم «دریونان»

ملکه آرته میس، اززنان مقتدرقرن چهارم قبل ازمیلاد، پس ازمرگ شوهرش این آرامگاه رابرای اوساخت. دراین آرامگاه بیش ازهرخزانه سلطنتی زرو جواهربکاررفت وشاهکاری ازفن معماری بود .

۷- مناره اسکندریه «درمصر»

درجزیره فاروس واقع درخلیج اسکندریه ،مناره بلندی بود که توسط بطلموس دوم در۳۰۹ سال قبل ازمیلاد ساخته شده وبرای رهنمایی کشتی ها بکارمیرفت این مناره درحدود ۱۲۰ مترارتفاع داشت وازفاصله زیاد کشتی ها باراهنمائی نورآن ،راه خودراپیدا میکیردند.»

وپدرشریف درختم معلومات خویش اظهارداشت :

تقریباً همه این عجایب جهان قدیم، دراثرزلزله هاوغیره حوادث نابود گردیدند وتنهاخرابه های بعضی ازآنها تاامروزباقی مانده است. بنظر بعضی از مؤرخین دیوارعظیم چین نیزکه هنوزپابرجاست یکی ازعجایب هفتگانه قدیم است آنرابجای شگفتی ششم، یعنی آرامگاه «موزلیوم» محسوب مینمایند.

خانه ، میهن

جبارسه سال ازبرادرش صمیم بزرگ تربوداماباثردرس نخواندن و زحمت نکشیدن ونـاکام ماندن درمکتب، باصمیم یکجادرصنف هفت درس میخواند.

صمیم پسری مؤدب ، باپاس، مردمدار، لایق وزحمتکش بود

وبرعلاوه پدرومادر واقوام ودوستانش، همسایه‌ها و کوچگی ها نیز او را دوست میداشتند .

ولی ازجبار که پسری تنبل بود، ودربرابرمادرش ازبی احترامی کار میگرفت وبامردم برخورد معقول نداشت کسی دل خوش نداشت .

روزی مادرجبار مادرانه وبامهربانی زیاد ازاوخواهش کرد تاشیوه زنده گی خویش را تغییر بدهد وچنان روزگار بگذراند که همه او را دوست بدارند وموفق وپیروز باشد وآینده مسعود و درخشانی ازوی استقبال نماید .

جبار بجای آنکه نصایح مادرش را بپذیرد وآویزه گوش سازد ازعصبانیت کار وبامادرش سرجنگ را گرفت وسخنان رکیکی را به اونسبت داد .

درین وقت صمیم که اونیزدرهمانجا وجودداشت لب به سخن زدن گشوده گفت :

«جبار! برادر، هوشت را بسرت بگیر: مادرم به خیروصلاح تو حرف میزند وتو در مقابل اوازبی احترامی کار میگیری. این عمل وپیش آمد تو عمل انسانی و پیش آمد شریفانه نیست. تو باید بدانی که مادر قابل، ستایش وشایسته تکریم است. مادرسر تاج زنده گی فرزنداست . وبگفته یکی ازدانشمندان :

«جزمادرکسی رانمیتوان یافت که عشق، جوانی، مال وآرزو ی های خودرا برایگان دراختیار دیگری قرار دهد . قلب مادرزیباترین وجاودانه ترین جایگاه فرزنداست . حتی درروزهاییکه موهای فرزند به سپیدی تبدیل یابد.»

تو قلب چنین موجود فداکارونازنین رانباید برنجانی. سزاوار نیست که دربرابر انسانی ازناسپاسی کاربگیری که تاروپود وجودت ازتاروپودوجود او بافته وساخته شده است وسراپا غرق دراحسان اویی .

اگرتواحساس مادرت راکه موجودیستت باخون اوعجین وازشیراوشکل یافته متأثرواندوهگین میگردانی درحقیقت انسانیت وجهان انسانهارامکدرومتأثر میسازی .»

هنوزصمیم ، با احساس مندی زیاد میخواست بحرف هایش ادامه بدهد که جبارجلوحرفهای اوراگرفته باقهر وخشم فراوان گفت :

«بس کن، نصایح پدرانه ات را بس کن، خوده بر مه معلم اخلاق نساز . مه همه چیزرا میدانم »

بعد جبار درحالیکه میخواست خانه را ترک بگوید اظهار داشت :

«میدانم که شما نمیخواهید مه ده ای خانه باشم . میروم ودگه خوده گم میکنم .»

جبار رفت وچون دوستی نداشت که اورا به خانه اش راه بدهد وازوی به خوشی استقبال کند، تا شامگاهان بکوچه ها آواره وسرگردان گشت وچون هوا خیلی سرد بود دستها و پاهایش ازسردی کرخت شد ، لرزه بر اندامش افتاد وهرچه فکر کرد که کجا برود ودرآغوش کی پناهنده شود، جایی وکسی را نیافت لذا ، با ندامت و پشیمانی زیاد بسوی خانه وآغوش پرمهر مادرش برگشت. مادر جبار باهمه حرکات بدی که ازاو دیده وحرفهای زشتی که ازوی شنیده بود ، ازدوری وی رنج می بردومتأثر بود وهمین که جبار با تاق داخل گردید آغوشش را بروی او باز کرد وجبار که فوق العاده خجالت بود خودش را مقابل پاهای مادرش افگند، دستهای اورا بوسید وبچشمانش مالیدو باگلوی گرفته گفت :

«مرا ببخشس مه بد کردم . مه نمیدانستم که وقتی انسان از خانه وآغوش مادرش فرار کند، هیچکس از او استقبال نخواهد کرد وجز رنج وخواری نخواهد دید . »

مادرش درحالیکه موهای اورا نوازش میداد گفت :

«مه ترا بخشیده ام. تو فرزند من وامید زندگی منی . قلب مادر یگانه قلبی است که هرقدر از فرزندش ، زشتی وبی احترامی ببیند نمی رنجد وازاو مکدر نمی شود. مادر جز خوشی وخوشبختی وکامیابی وموفقیت فرزند چیزی نمیخواهد»

دراین وقت صمیم بحرف زدن آغاز نموده اظهار داشت : «گرمی ولذت ، آغوش مادر وخانواده ومیهن را ، بهشت هم ندارد. بدبخت وسیه روزوا قعی موجودیست که از آغوش مادر، خانواده، واجتماع ووطن خویش دورمی شود .

برادرا

اگرمیخواهی از گرمی آغوش ومهربانی های بی پایان مادر برخوردار باشی

مادررا قدربشناس و ازاندرزهای این ستاره مقدس، سرپیچی مکن .

اگرآرزوداری مردم دوستت بدارند ودرآغوش شان جایت بدهند ، به‌آنها عشق بورز و زنده گی خویش را، وقف خوشی دلها و رفاه وآسایش آنان ساز وسرانجام اگر میخواهی درآغوش مادروطن، باافتخاروسربلندی زیست نمایی لحظه‌یی را هم درراه آبادی‌واعتلای آن بیهوده از کف مده »

وقتی جبارحرفهای‌صمیم برادرش را شنید ازجا برخاست، دستهایش را بگردن برادرش افگنده روی اورا بوسیده گفت:

« راست میگویی برادر، مه در ظرف چند ساعتی که ، ازخانه و از کنار شما دوررفته بودم باین حقیقت بکلی پی‌بردم‌که شادی آفرین ترین ، پرامن‌ترین مقدس ترین و پرلطف ترین مکان برای انسان خانهٔ اوومیهن اوست . اینبارمرا عفوکنید، دیگرمه برای شما وبرای وطن‌ووطندارانم عضوی خوب وزحمتکش خواهم بود و بخاطر شادی و رضایت شما و رفاه وارتقاء مردم میهنم ، از هیچگونه فداکاری وایثاردریغ نخواهم ورزید.»

نوره گی

نامش نورمحمد بود امامردم اورا «نوره گی» میگفتند، در کوچه عاشقان عارفان، آنطرف مسجد، کنار خندق، در کلبه یی که دیوارهایش افتاده بود به تنهایی زنده گی میکرد.

ریشش جوگند می بود، در دیده گانش اندوه مرموزی موج میزد، مردی متین وآرام می نمود، خیلی کم حرف می زد، همیشه درحال تفکر نگریسته می شد، حتی درهنگام صرف نان، حالت متفکر بودن راازدست نمیدادنخستین باری که آدم اورامیدید خیال میکرد بایك مرد ساده روبروشده اماوقتی چند ساعت باوی صحبت میکرد وحالت تفکر آمیزش رامورد دقت قرارمیداد به شخصیت عالی او، به درستی پی می برد.

هروقت بفکرفرو میرفت پیشانی بلند وگشاده اوباآن موهای سفید، حالت عظمتی بخودمی گرفت وازحرکات وسکنات اووجدوعظمت خاصی نمودار میگردید.

درخارج زنده گی اودرورای عقاید وایمان شخصی اویکنوع محبت وعاطفه خاصی وجود داشت که تقریباً بی نظیربود.

به هیچکس عداوت نداشت، به اطفال وکوچگی های خودمهربان ومعدن افکار اوعشق ودوستی بود. میگفت: «یك دیگررادوست بدارید، همانطورکه جسم انسان رانورخورشید، گرم میسازد روح اوراآفتاب محبت ودوستی حرارت می بخشد.»

بطوری که مردم در باره او میگفتند، درجوانی خیلی زیبا بود ،هنگامیکه در عروسی ها بخواندن میپرداخت مردم بقدری مجذوب او وآواز اومیگردیدند، که میخواستند مد تهااورابنگرند،آوازش رابشنوند،همرایش به صحبت بپردازند وبااوطرح دوستی بریزند .

وقتی حرف می زد،اشخاصی که به سخنانش گوش میکردند،نشاط مخصوصی درخود احساس می نمودند و به نظر این طور میرسیدکه از تمام حرکاتش نشاط فوق العاده یی ظاهر می گردد .

نوره کی باآنکه هنرمند ماهری بود. اماسرنوشت ناپیدای او،وی را ازمردم دورنگهداشته بود وتنهاباچند تن ازدوستان ادیب وشاعروهنردوستش معاشرت داشت و بس؛

اوازاین دوری وتنهایی وبی کسی گله یی نداشت وکمترین نگرانی از این جهت، روحش را آزارنمیداد. ولی درتنهایی روحش،در دور بودن،ازخویش ازسایه اش ،ازآرزوهایش، آرزوهایی که هیچگاه، درقلب موجود خیالی اش جلوگرنشده بود،ر وحش رامی فشرد، آزارمیداد وبارنجی فراوان برآن سنگینی می نمود.

اوزن نگرفته بود، تنهالذت پنهانی اواین بودکه ربابش را برمیداشت و آهنگهای شورانگیز وجذابی رانثارآسمان میکردوبه تخیل می پرداخت . به تخیلی که رفته رفته ازخودمی رفت وبه عالمی که به او ناشناخته بود غرق میگردید.

نوره کی باآنکه مردفقیری بود ولباسهای ژنده یی به تن داشت اما وارسته ، آزادوآزاده زنده گی میکرد وقصه زنده گی تراژیدی خویش را به کسی نمی گفت.

نوره کی احساس ظریف و دل پرسوزی داشت از این رو از همان تازه جوانی به کاری گرایید که به دل چنگ میزد و به زودی درآن کارش چنان پیشرفت کرد که وقتی آوازمیخواند وبار بابش رابرمیداشت نغماتی رامینواخت که شور برپا میکرد وآوازی میخواند که انسان را به تحسین وامیداشت .

از نگاه های او اندوه،اندوهی که توام باغرور بود می بارید ،در لبخندش دنیایی ازغم موج میزد .

او انسانی بود که داستان پرسوز و گدازی داشت ، دلداده یی بود که به خاطر دلش زنده‌گی میکرد، پابه‌پای دل راه میرفت ، هنگام راه رفتن عشق او چراغ‌راهش‌بود. همه‌جاتصویراورا میدید، تصویر دوچشم‌قشنگ اورا، چشمان درشت وسیاه‌وشبگون‌وآسمان مانندودریاواراورا‌تماشامیکرد،همواره‌میگفت :

«دل من بر من حق فراوان دارد»

بلی !

او در مورد دل ودیوانه‌گی های دل نمره خوبی می گرفت زیرا دل باخته پاک بازی بود که همه چیزش حتی آوازش‌را به سر عشقش از کف داده بودوبا پیمانی که با روح وقلبش بسته بود پایدار مانده‌بود وتاپای زنده‌گی لحظه یی هم از یاد «لیلا» دختری که سالها قبل او را دوست داشت غافل نمی‌گردید. حرفهایش را بنام او آغاز و آهنگهایش را به یاد او ساز میکرد ، روز و شب و لحظه ها ودقایق زنده‌گانی اش را در خیال او سپری مینمود .

« نوره‌کی » ، پاکدل و خوش سخن بود و از برکت صحبت ها و دوستی و صمیمیت یاران شاعر و ادیب وسخنور وخردمندش، دوبیتی ها یی که بیان کننده حال درون او بودند ، می ساخت وبرخی از اشعار عشقری وشایق جمال وبیتاب را که از آشنا یان‌نزدیک اوبودنداز یادمیکرد وگاه گاهی‌توام باررباب، به آواز گرفته اش که توسط سرمه خفه شده بود می خواند .

نوره کی از‌آن هنرمندانی بود که میتوانست روز هارا بدون غذا بگذراند اما نمیتوانست از هنرش دست بردارد ، حتی درروز های که بیمارهم بود دقایقی بارربابش خلوت‌می‌کرد ، زیرا نغمات‌رباب او ویتامین‌روح ، مایه‌آرامش خاطر ودل اندوهگین او بود .

نوره کی هیچگاه‌دوستانش‌را فراموش نمی کرد همواره از آنها خبر می گرفت

شبهارا، درمحافل ادبی وخوشی آنان سپری میکرد، آنها نیز وی را تنها نمیگذاشتند واگر میدیدند که چند روز یست که از نوره کی خبـری نیست به کلبه فقیرانه بی او سرمیزدند، حال واحوالشـس را میپرسیدنـد وساعتها ، باهم حرف میزد نـد ، شعر میخواندند وبه نغمات رباب او گوش فرا میدادند.

نوره کی ازآن رباب نوازانی بود که وقتی انگشتانش روی تار هـای رباب بازی میکرد . دنیایش عوض میشد، جهان در نظـرش رنگ دیگـر میگرفت. همه چیز زیبا میشد ، دلربامیشد، چهره اش رنگ میگرفت ، خون بصورتش میدوید. ضربان قلبش شدید میشد همه مرارت های زنده گی را ازیاد میبرد، شکستهای گذشته را جبران کرده میبافت وروزگار جوانی وتوانایی اش جاودیده گانش مجسم میگردید. روزگاری که قیافه زیبا و قشنگی داشت وهمه اورا دوست میداشتند.

مینواخت وهمه واپس زده گیها، همه امیدهای بنومیدی پیوسته وهمـه نقشه های نیمه تمام وغیرقابل حصول خودرادوباره جان میبخشید. اوبارهامیگفت: «اگر ربابم را ازمن بگیرند زنده گی ام را ازمن گرفته اند. همین تارهای این سازاست که تااندازه یی دردهایم را، دردهای راکـه ، بکسی معلـوم نیست اما وجـودم را سوهان میکنند، تخفیف میبخشد سرآتش درد وغمم آب میپاشد.»

وقتی نوره کی این حرفها را میزد، دوستان صاحب دلش، التهاب وجودش را، تشنجات مطبوع صورتش را، بـرق چشمانش راکه درآن یك دنیا لطـف و معنی نهفته بود مینگریستند. اماچیزی نمیگفـتند تامبـادا اورا ازدنیایی کـه درآن فرو رفته بازگردانند.

میگویند: «بعضی افراد مثل اینکـه آهن ربایـی غم داشته باشند هرچی غم و غصه واضطراب ودلتنگی است، چی از آن دیگران، چی ازآن خودش ، همـه را بخود میکشند .

یك ساعت آنها را درمیان جمعیت رها کنید وقتی برمیگردند سراسر وجودشان پراززخم وجراحت است وآهن ربای روح آنهاهمهٔ غمها ودلهره ها واضطرابات

وگرفتاریهای حقیقی وخیالی رهگذران را بخود کشیده است واز وجود شان خونابه یی نامریی میچکد .»

بابه نوره کی نیزاز این گونه اشخاص بودباآنکه‌زن‌و فرزند‌و قوم‌وخویش‌نه‌داشت بازغم‌میخورد، غم دیگران‌رامیخورد. غم همه رامیخوردغم بچه های برهنه یی را که در کوچه اش‌این‌طرف وآنطرف سرگردان میگشتند وازغریبی وپریشانی به‌چور کردن‌نان وحلواوروت وپول وپیسه کسانی که بزیارت عاشقان وعارفان می آمدند می پرداختند وبنام چکه چورهامعروف شده بودند. غم بینوایانی راکه‌از گرسنگی وفقرغذایی شکم هایشان به پشت شان چسپیده بود،غم کسانی رامیخورد که ، از بینوایی دست طلب نزدهر کس‌وناکس‌دراز میکردند وازمصیبت فقر وفاقه‌گی‌سخت درعذاب بودند وغم سایرهموطنان غذاب‌کشیده اش را .

دربهاروتابستان‌وخزان وزمستان بابه نوره‌کی ، بیك حاًل نگریسته می شد .اما درموسم بهار آن خراب شده عشق وآباد شده نغمات مو سیقی آ غشته با هزاران دردبی‌درمان مـی‌گردید، بعضی‌روزهارابه شهداءیرفت‌وزیردرختی،درباغ‌لطیف مـی‌نشست ورباب می‌نواخت ودلش رابامید اینکه روح اورابانغماتش‌شادگرداند. خوش میکرد. همچنان او اکثراوقات درکوه خواجه صفا روی سنگی می نشست وبمنظره شهر چشم میدوخت‌دربن‌وقتهادردهایش‌تازه می‌شدهزاران‌فکروخیال به سرش‌می‌زدوبیادگذشته‌هایش‌می‌افتادگذشته‌های که«لیلا» ببام‌بالامی‌شدواوباتماشایش ازکوه، دلش را خوش می‌ساخت دراین فصل‌روزهای‌تعطیل‌رابخصوص‌روزهای راکه‌کـوه خواجه صفاغرق درارغوان مـی شد.نـوره کی بادوستان درفاضل وشاعر مشرب وپاك‌دلش به خواجه صفایا خـواجه روشنایـی وتخت شاه میرفتند وبپای درختان‌ارغوان بساط خوشی‌همو ارمیکردند ظریفانه حرف می زدند مودبانه شادی میکردند.شعر میگفتندوقیماق چای می پختندکباب میکردندوبه نغمات واقعاً پرسوز رباب‌نوره کی‌گوش میدادنـد .

نوره‌کی درهنگامی که‌بایاران‌باوفا وخوش‌کلام خود هم‌یکجا میبودوحتی وقتیکه

رباب می نواخت چشمانش متوجه خانه های گلی کابل می بود هر گاه میدید. زنی یا دختری با چادر الوان و پیرهن چیت گلدارش به «آن» بام برآمده است خون بر خساره زرد و پیرانه اش میدوید، برقی از چشمان درشتش میجهید در برابر دیده گان دوستانش گاهی میخندید و گاهی اشك میریخت.

همچنان در این روزها و در این میله ها در فضای گوارا کنار هر سنگ درختی مملو از گل ارغوان، نظر انسان را بخود جلب میکرد و هر درختی جداجدا دل میبرد و انسان صاحبدل را به تحسین و اعجاب میفگند. نوره کی بیش از دوستان شاعر و ادیب بیش از ملك الشعرا بیتاب بیش از صوفی عشقری و شایق جمال و سایر اشخاص که آنجا می بودند مجذوب و خاطر خواه ارغوان زارکوه خواجه صفاکه در آن زمان در گل جوش میزد و توفان میکرد و شهرتش حتی از مرزهای کشور مان گذشته و به کشورهای همسایه رسیده بود، میگردید.

آری!

در آن زمان ها. تلالوی اسرار آمیز و مشعشع ارغوان هر درختی که چون عروس غرق در گل بود بطور عجیبی مسحور کننده بود.

وقتی نور آفتاب بر گلبرگهای درختان می تابید نور وصف ناپذیری از آن بر میخاست و اطراف درختها را بشکل عجیبی مزین میگردانید.

نور را همه دیده اید، اما نوری که از ارغوان زار خواجه صفا بر میخاست، لایزال بود، و در عمق شفاف آن عنصری حیرت انگیز و ملکوتی موج میزد، عنصری که با انسان راز میگوید، دل می برد و روح را بخود جذب میکند، عنصری که امیدواری می بخشد دردها را تسکین میدهد و عطش روحی و تشنگی قلبی انسان را رفع می کند و فرو میشاند.

روزی همین که نوره کی رباب زد و نغمات محسور کننده یی را نواخت شایق جمال که غرق در تماشای شاخه یی ارغوانی که درمقابل اش قرار داشت چشم دوخته بود و درحالیکه مجذوب آهنگهای دلنشین رباب نوره کی گردیده بود گفت:» برکت

ببینی روح تشنه وقلب عشق پیشه‌ام راسیراب وشادنمودی.» ودرحالیکه‌به‌سنگی تکیه داد ومجدداً به‌آن شاخه های مقبول ارغوان چشم دوخت علاوه‌کرد : «

«ارغوان رنگ ایده‌آل و افلاطونی دارد. رنگ ارغوانی لایزال‌رادارد. ارغوان زاراین جا هزارگونه نوید میدهد. جان‌دارد. روح دارد وانسان‌را نشاط می‌بخشد»

وعشقری لزخودرفته به‌شاخه یی‌دیگراشاره‌نموده اظهارداشت: «ببینیدخوب به آن‌شاخچه، نگاه‌کنید، عمق‌مبهوت کننده یی‌دارد، بیننده‌راتکان‌میدهد. عمق‌وزیبایی آنرا، عمق اقیانوس‌ندارد. رنگ‌چشمان روحنواز معشوقه، گمشده را داردعمق‌روح تشنه‌شاعروعاشق‌ازخودرفته‌رادارد« زیبایی وظرافت گلهای این‌شاخه دل رابی‌جا می کند و انسان رابزانو درمی‌آورد !»

وقتی‌حرفهای عشقری شوریده به‌اینجا رسید. استا دبیتاب، نگاهی از آن نگاه های مختص بخود و ارزنده اش به آن شاخه یی ارغوان که برسرش فرود آمده بودافگند، شاخه را بادوانگشت لرزانش چرخاندوبه شایق‌جما ل‌که مقا بل اوقرار داشت گفت: «تشعشع این شاخه‌شبیه‌نوری‌است‌که گاه‌گاهی درخانقاه‌میدرخشد واهل دل رابه طرب میفگند. این شاخه ارغوان مثل مقنا طیسی‌آدم را بطرف خود شن میکشد. طلسمی شاعرانه درآن موج میزند. اما زیاد به آن نگاه نکنید زیرا درزیرنگاه های آتشین تان، ازحال میرودوپرپرمیشود. »

نوره‌کی که چون پدر مهربانی که کودک عزیزش رازروی زانویش خوابانده باشدموهایش رانوازش بدهدربابش راسرزانوداشت‌وروی تارها یش به‌آرامی دست می کشید به همان حالت متفکرانه یی که‌داشت‌لب به‌سخن کشوده گفت: «این‌شاخه‌هم‌زیبا است وهم‌خاصیت دریارادارد. تسلیم نمیگردد، پژمرده میشودو زیبایی وظرافتش راازکف میدهد.»

ودرحالیکه عمیقانه به شاخه های درخت ارغوان مقابل خودمی نگریست علاوه کرده گفت :

«تنهاتماشای ارغوان وخیره شدن به آن کافی نیست . بایدباآن مغازله کرد.

دل دادو حال کردو عشق آفریده گارش را که عشقی جاویدان و کیف انگیز است به دل و جان پذیرفت. زیبایی مترا کم شده این ارغوان زار دلرباو آن «دنیایی» است گاه نور ارغوان که از آن برمیخیزدو چشم رانوازش ودل رانیرومید هد تنها نور نیست . عنصرروشن تر، غلیظ تر، سنگین تر و پرمایه تر است که بصورت دود ارغوان رنگی از آن متصاعدمیشودوانسان ازتماشای آن تکان میخورد .»

چون حرفهای نوره گی راهمه بدقت می شنیدندعلاوه کرده اظهارداشت : «درهر درخت ، درهرشاخچه ودرهر برگ این ارغوان زار، پیامی نهفته است که فقط نازکدلان آنرا ادرك می کنند. این پیام درظاهرنورارغوان دلفریبی است که چشم راالبریزمیکند، ولی گاهی جنبهٔ نوری خودش راازدست میدهدوتبدیل به صوتی آسمانی میگرددوگوش وجان راالذت میدهد، وگاه تبدیل به عطری شبیه عطرگل یاس میشود وشامه رانشاط میبخشد . آدمی رابه هیجان می آوردوسرانجام عنصری است غیرقابل وصف وبیان.» وقتی نوره گی ، حرفهایش رازد. اهل مجلس به اوشادباش گفتند وشایق جمال که ازمدتها شیفته شنیدن قصه زنده گی نوره گی بودو قلب شیداو پرشوری داشت باصوفی عشقری، استادبیتاب وسایرین از نوره گی خواستند، رازدرونش رافاش سازد وقصه عشق زنده گی اش را برای آنها بیان نماید .

بابه نوره گی ، که دندان بدهن نداشت و بیش از چهل سال افسانه زنده گی و عشق و ناکامی اش راپنهان نگهداشته بود. درحالیکه شورعجیبی قلب او را فرا گرفته بودو قطرات اشك جلو دیده گانش نمایان گردیده بود گفت :

«قصهٔ زنده گی من قصه غم است . قصهٔ شکست است . قصه بی سر نوشتی وتنهایی وظلم وستم است، تاکنون ازقصه من ، جزرباب من کسی اطلاع ندارد. قصه من قصه آدمی است که درکودکی پدرومادرش را ازکف داده وا سیر غمهاو رنجهای وادی تنهایی و بی کسی گردیده است. قصه من بدردشمانمیخورد. از شنیدن قصه من، منکه دردنیای آدمها آواره وبیگانه میباشم منصرف شوید

وبگوشید هیچگاه باروح توفان زده من، آشنانگردید واز آلام ودرد های نهانی من چیزی ندانید وبگذارید تاپای زنده‌گی درسردی سکوت عمیق، باقی بمانم.»

اما وقتی میرغلام حضرت شایق. مجدداً از اوخواهش کرد که شرط دوستی ورفاقت رابابد به‌جاوقصه اش‌را برای دوستان بازگوکند.

نوره‌کی لحظه یی به فکرفرورفت وچون به هریک ازاهل مجلس‌علاقمندی واحترام خاص داشت مجبورشد قصه اش‌را قصه یی راکه یك عمردرقلب پرتب وتابش مکتوم نگهداشته بود. برای یاران صاحبدل ودانشمندش‌به صورت خیلی فشرده بیان نماید، لذا ازبلندی کوه به‌خانه‌های گلی شهرچشم دوخت وبا تأثروانده فراوان گفت: «تقریباً چهل سال قبل، درروزگاری که‌جوان بودم وآواز مقبول وجذاب داشتم، شبی دریکی ازمحافل عروسی، وقتی آهنگ «گل‌سیب» رابه شیوه محلی اش خواندم وخواندن دیگری را شروع نمودم دخترکی به نام «لیلا» که خانه شان درکوچه باغ نواب موقعیت‌داشت وخیلی زیباوشاداب بوداز مجلس زنانه که‌آن طرف حویلی بر گذار بودآمد وخواهش کرد که آهنگ مذکوررا باری دیگر بخوانم، وقتی چشمانم به چشمان اوافتاد. دفعتاً صاعقه‌یی دروجودم پدید آمد لرزیدم، تپش‌قلبم تندترشد، رنگ‌ازچهره ام پرید، دخترك نیزسرخ شد، لبهای ظریف وزیبایش لرزید.

همین که اوازمن روی گشتاندوبه محفل زنانه رفت باری دیگر «گل سیب» راخواندم‌امااین باربقدری خوب وپرسوزخواندم‌که محفل زنانه ومردانه درسکوت فرورفتند ومردم همه‌سراپاگوش‌شدند وهمین که‌بخواندن آهنگی‌دیگر پرداختم‌مردم دسته‌جمعی‌خواهش‌خواندن آن آهنگ‌رانمودند. آن‌شب باشوری که‌درقلب وآوازم پیداشده‌بود محفل رابیش ازهرمحفل دیگرگرم‌ساختم وشفق داغ با کیف وحالی که درعمرم به‌آن‌مواجه نگردیده بودم. محفل‌را ترك گفتم. روزها وشبهای چند از آن‌شب گذشت دیگرمن‌ازخود اراده نداشتم درهرمحفلی که میرفتم نخست‌ازهمه آهنگ‌های‌را مینواختم که‌آنشب نواخته بودم وبعد سایرآهنگ هارا میخواندم

همچنان هر روز از خانه بیرون می‌آمدم و بی اختیار براه می‌افتادم و یکوقت میدیدم بی‌آنکه متوجه باشم مقابل خانه «او» ایستاده‌ام و بسوی دروازه‌او مینگرم. بعضی روزها وقتی انجامی بودم «لیلا» از سر دیوار بمن چشم میدوخت و یا به بهانه‌یی به‌کوچه می‌آمد واحوالمرا می پرسید و میرفت.

مدتی بدینمنوال گذشت یك روز، وقتی برادرهای «لیلا» مرا در کوچه شان دیدند نزدیکم آمده اخطارم داده گفتند: «اگه دگه بهٔ‌ی کوچه بیایی حقته خات دادیم دوپیسه سازنده میخواهی خوار ماره بد نام بسازی اگه بچه مرد استی و سازنده وخراباتی نیستی روزدگام اینجه خات آمدی.»

آنروز خاموشانه وبدون گفتگو آنجارا ترك گفتم وچندروزی به آن کوچه‌نرفتم

دریکی ازروزها دراتاقم تنهای تنها نشسته بودم وبه «لیلا» وعاقبت زنده‌گی ام فکر میکردم که دروازه اتاق باز گردید وسلطان قلب وفرشته روحم آمد و باعجله تمام دستهایش را بگردنم افگنده گفت: «اگه بابیم و بیدرهایم خبرشون که اینجه پیش تو آمدیم مره می کشن اماچه کنم که‌دوستت دارم‌واگه مرابکشنام تره فراموش کده نمیتانم.»

بعد دخترك آن پرنده معصوم ومقبول برخاست وربابم رااز آنطرف اتاق گرفت وبدستم داده گفت: «توهمینطورکه‌مقبول‌استی، خوب ومقبول هم میخوانی. بگی «گل‌سیب» را برم بخوان.» رباب راگرفتم وآهنگ دلخواه اورا زمزمه کردم، دراین لحظات بااو که‌چون الهه زیبایی مقابلم‌نشسته بود عالمی وصف‌ناشدنی‌داشتم

هنوز میخواندم‌ومینواختم وباو مینگریستم که دیده‌گان جذاب او غرق دراشك گردید وگفت: «بس اس ای خواندنت مره دیوانه‌میکنه.»

بعد درحالیکه‌اشکهایش‌رابا‌گوشه چادرالوانش‌پاك میکردعلاوه‌نمود: «مه‌میرم‌اما بفامی که اگه مره لت وکوب کده‌بکشن بازهم دوستت دارم»

او رفت و دیگر آهنگ «گل سیب» برای من کیف و معنی دیگریافت و دنیای دلم بیش از پیش از عشق و امید وصفا ووفا لبریز گردید.

چند هفته گذشت من دیگر خبراز لیلای خود، ازفرشته با وفای زنده‌گانی خود نیافتم وحتی یك دل را صد دل کرده چند بار بکوچه و مقابل دروازه آنها رفتم اما اورا ندیدم وخبری ازوی نگرفتم وباخود گفتم: «خدایا «لیلای» من چی‌شد چه بسرش آمد ابری شد وبه آسمانها رفت؟ بارانی شدوبدریا چکید؟ عطر گل شدو درفضا گم شد؟ قطره یی اشك شد وبزمین فرو رفت.» دیگر روز ها از صبحگاهان تاشامگاهان حتی‌تانیمه‌های‌شب بامید آنکه‌لحظه یی اورا ببینم وازسلامتی‌او آگاهی یابم میرفتم ودرمیدانی آنطرف منزل «لیلا» می‌نشستم اما نتیجه یی نمیگرفتم تا اینکه روزی همین که آفتاب غروب کردوسیاهی وظلمت شب همه جا را فرا گرفت. برادران اوبارفقایشان بسروقتم رسیدند وبقدری کوبم دادند وقتبالم کردندکه یك چشمم کورشد وهفته هادرعالم بیکسی به بستر افتادم. وقتی قدری صحت شدم اطلاع یافتم که لیلای مرا بمرد پول داری که دریکی ازولایات دوردست زنده‌گی میکند عروسی نموده اند.»

دراین دقایق نوره‌کی دقیقه یی خاموش شد وبفکر فرو رفت وبعد به قصه اش ادامه داده گفت: «دیگر درزنده‌گی همه چیز بجزخواندن ونواختن آهنگ گل سیب که دردم راتسکین میداد، برایم بی تفاوت گردید.

امابرادرهای‌او ودشمنان‌هنرآوازم باین‌هم اکتفانکردندودریکی‌ازمحافل وقتی باچشم کورم، سرودها وخواندن های شور انگیز ودلنشین راتقدیم اهل محفل نمودم وهنردوستان وهواخواهان آوازم‌ازمن‌توصیف وتمجید نمودند وخواستند بعد ازصرف نان آهنگهای مطلوب شان رابخصوص آهنگ «گل سیب» راکه در آن روزها خیلی شهرت یافته وسرزبانها افتاده بود برایشان بخوانم، من بکمال خوشی فرمایش‌آنهارا قبول کردم، امابعد ازاینکه‌نان ومیوه راخوردیم ومجدداً بخواندن پرداختم، احساس کردم که آوازم آهسته آهسته فرومیشنید.. بلی!

بعدازآن‌شب آوازم خاموش‌وخاموش‌ترشده‌رفت‌زیرا دیگرآوازخوشم راکه باعشق لیلاخیلی‌جذاب وپرتاثیرگردیده‌بود. بامخلوط کردن‌سرمه ویا مواد دیگر

همرای غذا خاموش ساختند و بعد از لیلا آواز م را نیز که درد وسوز درون وخواست و آرزوی روح و قلبم را بروز میداد، از من گرفتند .

لیلا در آن ولایت دیری زنده نماند بعد از چند سال زنده گی را پدرود گفت وجنازه اش را بکابل انتقال دادند و به شهدای صالحین دفن کردند دیگر من روزها وشبها، بخصوص شبهای مهتاب یادسته گلی مقبول بمزار اومیرفتم و بروحش دعا و آهنگ مطلوب اورا با تارهای رباب نثار خاکها و سنگهای گورش می کردم، همچنان تاامروز که بیش از چهل سال از آشنایی من و مرگ او میگذرد، هیچ شبی بدون دعا کردن بروح لیلا وخواندن ونواختن آهنگ «گل سیب » سر به بالین نگذاشته و بخواب نرفته ام .

وقتی قصه عشق و بی سر سامانی نوره کی به پایان رسید، صوفی عشقری به شایق جمال واستاد بیتاب گفت: » با شنیدن قصه «نور» آیا بازهم، حرفهای «او!» راکه میگوید «عشق درزمانه ما افسانه است، حرفی احمقانه است» فقط یك مشت خواهش های جنسی سر کوفته است، قبول میکنی. »شایق جمال لب خند زنان گفت: « نه هرگز نه تادنیا دنیا است عشق ودوستی وجود دارد وخواهد داشت و روزیکه از زنده گی انسان عشق وعاطفه برداشته شود بشر فولاد وآهن وماشین میشود. »

دوستان شوریده دل نوره کی از شنیدن قصه او متاثر گردیدند وبرای اینکه او را از عالم حزن واندوه اش بدر آورده باشند ازاوخواهش کردند که آهنگ «گل سیب» را بار باش بنوازد

نوره کی آواز آنهارا لبیک گفت و این آهنگ را چنان بشور انگیزی نواخت که قیامتی را در کوه خواجه صفا بر پا نمود .

نوره کی به حقانیت ورسالت هنر اخلاص وعشق وایمان داشت، آزاد و وارسته زیست میکرد، در همه عمر خویش عقب پول هنر نمایی نکرد ، پسانها که آوازش را از کف دادو وقتی برای کسی ویادر محفلی رباب مینواخت ،چون هرگز آرزو نداشت ارزش عالی انسانی اش را، رایگان و بی خردانه به خاطر پول از دست

بدهد از کسی پول طلب نمی کرد و اگر کسی برای او چیزی میداد فقط تبسم اندوه باری نموده میگفت: «خوشی شما برای من همه چیز است.»

او که در سر تا سر عمر و حتی بعد از مرگش هنر مند گمنام و عاشق پیشه باقی ماند به حقانیت و رسالت هنر باور داشت، همه عمرش را به یاد دلدارش ودر خدمت دوستانش، دوستان انگشت شمار و خردمند وبا احساس و با وفایش سپری کرد.

تاپای زنده‌گی آهنگ «گل سیب» را در حالیکه از خود میرفت و انگشتانش روی تارهای رباب‌بازی میکردند به‌طرز وسبک اسرار انگیزی مینواخت وهیچ نغمه وآهنگی را بقدراین آهنگ زیاد ترو طولانی‌تر نمینواخت زیرا درخلال نواختن این آهنگ. خاطره نخستین‌دیدار «لیلا» صحنه» شبی که لیلا مقابل او قرارگرفت وازوی خواهش کرد که‌باری دیگر آن «آهنگ گل سیب» را بخواند در مغزش شکل و جلوچشمانش جان میگرفت.



کارگر مهربان

پدر ناصر «عبدالله» یك مستری بود، یك مستری لایق و زحمتکش از صبحگاهان که بدکانش میرفت تا شامگاهان که بخانه اش برمیگشت مصروف می بود و کار میکرد

ناصر همین که وقت آمدن پدرش بخانه نزدیك می شد دست و رویش را می شست و منتظر پدرش میماند و هنگامیکه پدرش می آمد به سراپای پدرش و به لباس های چرب و چتل او نظر میافگند و از اینکه پدرش یك کارگر ماهر است و کارهای مردم را بدرستی انجام میدهد شاد و مسرور و به پدرش سلام میداد و اگر پدرش چیزی به دست میداشت آنرا میگرفت و نزد مادرش میبرد و بعد به عجله میرفت و در تبدیل نمودن لباسهای کثیف پدرش کمك میکرد. زیرا مادر ناصر از لباسهای چرب و دستهای کثیف و پر آبله شوهرش چندان خوشش نمی آمد و از او طوری که لازم است پذیرایی نمیکرد .

در یکی از روزها وقتی عبدالله به منزل آمد در هنگام تبدیل نمودن لباسهایش پولهایش را، از جیب های لباس کارگریش بر آورده به پسرش ناصر که شاگرد صنف ششم یکی از مکاتب بود و همه روزه آفتابه آب و صابون را، برای پدر آماده میکرد و روی دستهای او آب می افگند داد و به شستن دست و رویش مصروف گردید :

ناصر پول های را که پدرش بادسترنج خویش حاصل نموده بود گرفت و بیادروزی افتاد که یکی از معلمین خطاب به شاگردان خود گفته بود :

«پدرتان را قدر بشناسید و احترام کنید. هر کسب و کاری شریف و کاسب عزیز

خدا است. هیچگاه از کار و پیشه پدرتان نشرمید وخجالت نکشید. زیرا هر کار وعمل مشروع درجایش ارزنده وقابل قدراست.

ناصر روی دستهای پدرش آب میریخت که به آبله های دست پدرش متوجه شد وبا خود گفت: «معلم ما گفته بود که دست پرآبله قابل بوسیدن است. پدرم مردکاروعمل است. همه روزه به گفته معلم مابه جنگ زنده گی میرود کارهای مشکل وزورطلب راانجام میته. اگرمانده وخسته باشه ویا افسرده وبیمار. بازهم سرکارش میره ازصبح تاشام کارو هرسختی ومشکل راقبول میکند. تا چند افغانی بدست آورد وبرماخرچ کند. امامادرم، بجای اینکه، ازوی بگرمی پذیرایی نماید وبه زخمهای، ای مردشریف مرهم بگذارد بابد حرفی ها وپیش آمدهای سردخودسرزخمهای اونمك میپاشد.»

ناصرهمین که ازآب انداختن روی دستهای پدرش فارغ گردید دستمال را به پدرش داد وتصمیم گرفت بامادرش دراین موردحرف بزند. لذا شب وقتی پدرش، بعد ازصرف غذابخواب رفت درحالیکه خواهران وبرادرانش که همه ازاوخوردتر بودند حضورداشتنداحترامانه به مادرش گفت:

«مادرجان!

پدرم روزهاازصبح تاشام کارمیکند وعرق میریزد وبالاخره مانده وخسته برای اینکه چند ساعت رابامابه آسوده گی وراحت سپری نماید وبرای کارفردا آماده شود به خانه می آید اماشمااز اومانند یك دوست صمیمی ویك زن فداکار پذیرایی نمیکنید، فکرمیکنم ازدستهای پرآبله ولباسهای چرك وکثیف او خوش تان نمی آید. مادرجان، لباس پدرم ارزنده ترین وگرانبها ترین لباس و دستهای او مقدس ترین دست های جهان است. ای لباس، مردان شریف است لباس مردانی است که دنیارامیسازند وتمدنها را بوجود می آورند. واین دستهای پرآبله، دستهایست که چرخ های پیشرفت جهان وآسوده گی مردمان آنرابحرکت می آورند. همی دست هاولباسهای کثیف است که مااز برکت آن ها نان میخوریم

لباس می پوشیم و زنده گی میکنیم. میدانی مادر! پدرم یك پدر مهربان، بردبار و باحوصله است، مردیست که باید ما بوجود او افتخار کنیم، او همیشه باما و شما صمیمانه حرف میزند و باقلبی مملو از عشق و محبت پیش آمد میکند اما متاسفانه شما قدر او را نمیدانید.»

آنگاه او کاغذی را ازجیبش برآورده گفت:

«ببی مادر! ماچنان زنده گی خوش و پر کیفی داریم که اقوام و دوستان ما حسرت آنرا میخورند.

و باید شما بابی مهری ها و کم توجه‌یی هایتان نسبت به پدرم، کانون گرم خانواده گی مارا، سرد نسازید. چندشب قبل وقتی که رفیق بچه ماما یم مهمان ما بود، از زنده گی آرام ما و لطف ومحبتی که پدرم نسبت به ما، ابراز میدارد حسرت برده گفت:

«کاش پدر من هم غریب می بود امامن و برادران وخواهرانم را از محبت ها ونوازشهای پدری سرشار میساخت.»

بعد درحالیکه کاغذ دست داشته اش را باز میکرد علاوه نمود:

«همچنان وقتی کریم بخانه رفت این یاداشت را نوشته وبرای پدرش داده است دیروز او برایم گفت که دلم از بی‌مهری‌های پدرم بتنگ آمده بود و مجبورشدم طی یادداشتی وی را متوجه این موضوع گردانم. یاد داشت را بوسیله یی برایش رساندم آنرا خرانداما تغییری بوضع خویش نداد.

گوش کن مادریادداشت او را که بعد ازخواندن پدرش بمن داده برایت بخوانم.»

ناصر درحالیکه مقابل مادرش زانوزده بود نگاهی بدیده گان او افگنده خواند:

«پدر، پدر پولدار، پدرتجار، پدربی مهر! سلام!

من کریم فرزند شما استم. فرزند یازده دوازده ساله شما، درصنف ششم درس میخوانم. لباس مقبول دارم. ده‌خانه زیبا زنده گی میکنم، غذاهای چرب ونرم را صرف میکنم اما... خودرا، د ربرابر، ناصر پسر عمه ام که پسر یك کارگرعادی است کارگری که نه‌خانه‌وز، خانه‌ونان‌خوب ندارد، حقیر حساس میکنم

راستی پدر، تو برای ما، خانه خوب، غذای خوب، لباس خوب میدهی اما بما مهر نمی ورزی، علاقه نداری، نیازمندی های روح ما را بر آورده نمیگردانی.

آخر یك طفل یك فرزند پسر یا دختر هر جنس که باشد در هر سن و سالی که زنده گی کند از نان و آب خانه وپول، پدر ومادر کرده به محبت پدر ومادر بیشتر احتیاج دارد. اکنون که من وخواهران و برادرانم که مادر نداریم وچندسالی از مرگ مادرمان میگذرد بجای نان وآب لباس و... بهتر است ما را از مهربانی های سرشارتان از محبت های بی پایان پدرانهٔ تان و از نازها ونوازشهای تان مستفید گردانید. وشب هنگام وقتی بخانه می آیید؛ باقلبی مملو از مهر ومحبت بادلی سرشار از خوشی فرزندان وروح تشنه دیدار اولادهایتان تشریف بیاورید.

پدر اکرم شوهر عمه ام یعنی خواهر شما هرشب دست خالی بخانه برمیگردد اما قلب اوبقدری مملو از محبت ومهربانی نسبت به فرزندانش است که انسان از آن رشك می برد.

واین محبت ومهربانی چنان قلوب فرزندانش را بخود جلب نموده که همین که ساعات بازگشت پدر آنها فرا می رسد. اولادهای وی منتظر آمدن اومیشوند ودقیقه شماری میکنند وهر گاه بنگرند که پدر شان چیزی بدست دارد سرشان عید میشود وهمه شتابان میدوند وآنرا از دست وی میگیرند وبه سرا پای اومی چسپند.

پدرجان!

من من نمیخواهم به ثروت شما تکی باشم، میخواهم مرد کار ولیاقت خود باشم. میخواهم قلبی پر مهر ومحبت داشته باشم. بدوستان خود وبه مردم خود مهربان ومفید باشم. اطرافیان را دوست بدارم تاآنها نیز مرا دوست بدارند. اکنون باور دارم که دوستی ومحبت باپول وزنده گی مرفه محتاج نیست راستی پدر مهربان صدای دوستی ودوستداشتن وعشق ومحبت چه هدیه گرانبهائی است.

تو نیز مهربان باش واز محبت های پدرانه تان ما را جان تازه یی ببخش زیرا روح انسان از بی محبتی خشك میشود. اگر روح وی خشك شد دیگر اوسنگدل وستمگر می شود.

امروز در کتابی خواندم که :

«آنچه انسان را از پا در می آورد یك نارضائی شدید روحی است، کسانی که باین بیماری گرفتار اند پول وثروت نمیتواند درمان شان کند.»

پدر! شما همه چیز برای ما میدهید اما آنچه را که زنده گی ما و سرنوشت آینده ما بدان بسته گی دارد فراموش نموده اید.

حس می کنم که برای ما آنقدر ارزش قایل نیستید که ساعتی از زنده گی ۲٤ ساعته تان را وقف ما سازید.

پدر!

«در وجود هر انسانی چشم نهانی فیاضی بنام وجدان و مروت و عاطفه وجود دارد که با تحریك عواطف وایجاد میل ورغبت میتوان از آنها بهره گرفت.»

ما فرزندان تو استیم، فرزندانی که مانند همه کودکان روی زمین به ترانه محبت نیاز دارند تو باید برای ما نیز ترانه محبت راز مزمه کنی. تو باید برای ما درخت مملو از ثمر محبت باشی تا ما مانند اشقه پیچان باشیم وباین درخت تناور بپیچیم وتکته نمایم، این درخت باید ما را بخود راه دهد، ما را از تند بادحوادث زنده گی پناه بدهد، این اشقه پیچان ها! نباید از درخت عشق رم کنند و خود را بیگانه بدانند.

پدر!

این است خواست والتجأ من وبرادران و خواهرانم از تو.

باامید پذیرش این خواست والتجأ.»

«فرزندت کریم»

ناصر در ختم خواندن نامه کریم گفت :

«مادر!

اکنون من از شما خواهش میکنم که با علاقه مندی با پدرم برخورد نماید واز عشق ومحبت خود اورا سرشار سازید تا بهتر وبیشتر کار کند واز زحمتکشی

و عرق ریزی احساس خستگی و افسرده گی نکنند . »

مادر ناصر چون حرفی نداشت که در مقابل خواهش پسرش بزبان آورد و و در برابر شوهر کارگرش خویش را مقصر میدانست به فرزندش قول داد که بعد از این نه تنها قدر شوهرش را خواهد شناخت بلکه به جبیره گذاشته ها نیز خواهد پرداخت و برای استحکام و گرمی کانون خانوادگی اش از هیچگونه خود گذری و فداکاری دریغ نخواهد ورزید.



هنر

حامد به هنر و هنرمندان علاقهٔ فراوان دارد و همرای پدرش از اکثر نمایشنامه‌های تیاتر دیدن مینماید .

روزی همین که از نمایشنامه‌یی دیدن کرد از پدرش خواهش نمود تا با او اجازه بدهد که عقب پرده برود و هنرمند مورد نظرش را که در نقش خود خیلی موفقانه درخشیده بود تبریک بگوید .

پدر حامد که او نیز مرد هنردوست است برای فرزندش این اجازه را داد و حامد عقب صحن رفت و مقابل هنرمند مطلوب خویش قرار گرفت و در ضمن آنکه موفقیت اورا تبریک گفت و از وی توصیف نمود از او پرسید :

«چطور میتوانیم از علم و هنر برخوردار گردیم »

هنرمند مؤفق که از سوال وقیافه جذاب حامد خوشش آمده بود خندیده گفت :

«ضرب المثل لاتین میگوید :

«زنده‌گی کوتاه است وهنر دراز .»

برای اینکه به حد اکثر از علم و هنر برخوردار شویم حتی باید لحظه‌یی از آموختن غافل نباشیم . البته همه نمیتوانند قسمت اعظم وقت خود را صرف آموختن کنند . ولی همه کس قادر است روزی یک کتاب بخواند و یا هنری بیاموزد .

ما باید لااقل یک ساعت را از دست ندهیم و حتماً سعی کنیم روزی یک ساعت از وقت خود را وقف مطالعه کتاب های سودمند و یا آموختن صنعت ویا هنری کنیم .»

حامد ازهنرمند موصوف تشکر نمود وبامید موفقیت های هرچه بیشتر او همرایش خدا حافظی کرد .

همکاری

میرویس طفلک هوشیار، نظیف ومقبول است. چون پدرومادروی ازهمان طفولیت اورا، موقع شناس ومعقول بارآورده اند همیشه همرای پسر ومادر وخواهران وبرادرانش همکاری مینماید .

روزها هنگامیکه مادرمیرویس، بازارمیرود وسودامیخرد وبه خانه می آید، او مقابل مادرش میرود، قسمتی ازچیزهای راکه مادرش باخود می آورد میگیرد وبه جای مطلوب نقل میدهد. چون میرویس همکاروفرزندخوب خانواده اش محسوب میگردد بزرگان فامیل همه اورا دوست میدارند وستایش میکنند، پدرومادرمیرویس ازاینکه مینگرند فرزندآنهارا همه دوست میدارند وتوصیف میکنند بخودمی بالندو بیش ازپیش متوجه تربیت میرویس وسایرفرزندان شان میگردند وسعی وتلاش مینمایند تافرزندان شان راطوری بارآورندکه درآینده همکاران خوب وسرسپرده یی برای مردم ووطن شان باشند .

کار و دانش

درهمسایگی خانه کریم، پیرزن پرکار و باشهامتی زنده‌گی میکرد که دستیاری نداشت وهمه کارهایش را خود انجام میداد. این پیرزن مهربان که در اوج افتخار وشرافت روزگار میگذرانید لحظه‌یی بیکار نگریسته نمی‌شد واز شفق داغ که ازخواب برمیخاست تا شامگاهان که آفتاب غروب میکرد مصروف میبود وکار میکرد.

کریم که بیش از ده یازده سال ندارد چون ازاین زن جهان دیده ومتجرب خیلی خوشش می‌آید روزی نزد او رفت ودرضمن آنکه با او ابراز علاقه نمود ازاو پرسید:

«چرا شما اینقدر کار می‌کنید وخویش را مانده وزله می‌سازید؟ بهتر است روزانه ساعتی استراحت کنید.»

پیرزن مشفق ومهربان بعد از آنکه لحظه یی بدیده‌گان کریم نگریست گفت:

«برای من بیکاری از هرکاری سخت تر ودشوار تر است. اگر لحظه‌یی بی کار بنشینم، فکرمیکنم که جسم وجانم فرسوده میشود». بعد او درحالیکه موهای کریم را نوازش میکرد. بگفته هایش چنین ادامه داد:

«فرزند عزیزم!

یکی ازدانشمندان می‌گوید:

فرصت درهمه جا وجود دارد

منتهی فرصت های بزرگ نصیب افراد هوشیار وزحمتکش وفرصت های کوچک نصیب افراد کودن وتنبل میگردد.» وبعد از آنکه پیرزن خردمند روی کریم را بوسید بوی اندرز داده اظهار داشت:

«عزیزم!

اگر در طی گذشت روزها وسیر زمان اندوخته‌یی ازکار ودانش نداشته باشی نباید توقع داشته باشی درروزگار پیری وبیماری از آسیب وزیان بر کنار بمانی.»

آنگاه کریم درحالیکه ازگفته های پیرزن چیزهای زیادی فراگرفته بود و پیرامون سخنان او میندیشید، خانه پیرزن را ترک گفت.

بی غم باش

پدرم برای مادرم همیشه میگفت: «ناهید!» تو زنی بی غم باش استی، آنقدر، که برای یک مادر عاقل وخردمند لازم است متوجه اولاد ها نیستی، فکرت راطرف اطفال بگیر، بخصوص متوجه اشرف باش، او خرداس، خوده نسوزانه ویاازجایی نیانداز ه وآسیبی بوی نرسد.

اما مادرم که براستی زنی بی غم باش بود، از ما بصورت جدی مراقبت نمیکرد وهمواره از من واسلم وفرید و نصیر برادرانم میخواست که از اشرف کوچک که بیش از سه سال نداشت وارسی نماییم واورا همرای خود ببازی و ساعت تیری ببریم.

چندروزقبل هم که بهباغ کاکاشریف ام رفته بودیم مادرم خودش باخواهر خوانده های خودمصروف حرف زدن وخندیدن شد وبما گفت که برویم واشرف را، بانطرف باغ ببریم و همرایش ساعت تیری وبازی کنیم.

رفتیم ورفتیم، درگوشه یی که جوی آبی از پای تپه گک سرسبزی عبور می کرد رسیدیم، ساعتی بالای تپه که جای مقبولی بود بازی کردیم واین طرف وآن طرف باشادی ومسرت دویدیم وهنوزمصروف دویدن وساعت تیری کردن بودیم که آواز گریه وفغان اشرف بلند شد وصدای افتادن او در میان آب بگوش رسید. من وبرادرانم بطرف جوی آمدیم وبه پایین نگریستیم و دیدیم که اشرف در میان آب افتاده ودست وپا می زند، از تماشای او به آن حال، خیلی

پریشان شدیم وفریاد زدیم وآواز برآوردیم امامادرم ودوستا نش‌ازما خیلی‌دور بودند کسی صدای‌مارانشنید وبسروقت مانرسید پس مجبورشدیم دست بدست هم دادیم ومن به آب پایین شدم وبرادرم راگرفتم ونگذاشتم اورا آب ببرد ، من درمیان آب اشرف را در بغل گرفتم وبرادرانم فریادزده مادرم راطلبید ند، وهنوز مادرم نه رسیده بودکه ازآن طرف مرد مهربانی پیدا شد وهمین که من واشرف را، در میان‌آب دید، داخل جوی آب گردید وما رانجات داد .



مرد مهربان هنوز اشرف راکه ازسراپایش آب می‌چکید و حالش چندان خوب نبود وشکمش پندیده وچشمانش ازحدقه بیرون برآمده بود دربغل داشت

که مادرم بادوستانش رسیدند، وقتی مادرم اشرف را به آن حال دیدودانست که از تپه لولیده ودرپای تپه بجوی آب افتاده بنای گریستن را گذاشت ؛ من بجای آنکه آنجا بمانم وگریستن مادرم را بنگرم شتابان رفتم وپدرم را از واقعه خبر کردم تا اشرف رانزد داکتر ببرد :

وقتی پدرم با پریشانی زیاد آمد که برادرم را نزد داکترببرد فرید برادرم باو گفت . «پدرجان ! مادرم خودش بادوستانش نشست ومارا به این جا فرستاد ، ما ساعتی بازی وساعت تیری کردیم و یکبار دیدیم که اشرف به آب افتاده هرقدر کوشیدیم که اورا از جوی آب بکشیم نتوانستیم . فریاد زدیم ومردم را به کمک طلبیدیم ، مردی آمد اورا نجات داد ، اگر اونمی آمد اشرف را آب می برد ... »

هنوز برادرم میخواست حرف بزند که پدرم اشرف راجهت بردن نزد داکتر به آغوش گرفت ومقابل خواهر خوانده های مادرم با برافروختگی زیاد باو گفت: «خوب شد نتیجه بی پروایی خودت را دیدی ، اگر بیش از این بی غم باشی کنی وتوجه بی بفرزندانت نداشته باشی ممکن عواقب وخیمی متوجه آنها گردد وبارها مواجه به خطر وبیماری وواقعات وحوادث گردند. برای آخرین بار خواهش میکنم متوجه اولاد هایت باش وآگاهانه زنده گی کن. »

پدرم این حرفهارا زد واشرف را نزد داکتر برد .

همین که پدرم رفت دوستان مادرم نیز سخنان پدرم را تایید نمودند و در حالیکه مادرم را بخاطر واقعه یی که رخ داده بود ملامت میکردند از او تقاضا کردند همیشه و در همه اوقات متوجه فرزندانش بخصوص اولاد های کوچکش باشد .

مرد حریص حصه خود را

اخذ میکند

«راما» پادشاه «هانسی» یك آدم خیلی مهربان بود، دریك قصر بزرگ زنده‌گی میکرد ویك باغ قشنگ داشت. دراین باغ زیبا درختهای سیب، ناك، گیلاس، وسایر میوه باب خیلی زیاد پیدا میشد. کبوترها، طوطیها، وطاوسها در آن باغ آزادانه وبدون ترس وهراس شکاریها گشت وگزار میکردند زیرا هیچکس در این باغ نبود که آنها را به چنگ آورد واسیر سازد.

این شاه مهربان به رعایای خود گفته بود درهر فرصتی که خواسته باشند میتوانند باپادشاه شان، ملاقات کنند.

بلی! ازطرف شاه به آنها اجازه داده شده بود تا بدون ممانعت کسی به دربار بروند وخواستها، آرزوها ومشکلات شان را باوی درمیان گذارند.

امایك تعداداشخاص بسیارکم درآن باغ مقبول به حضورشاه مشرف میشدند زیرا یك عسکر بد قهرخون آشام به دهن دروازه باغ ایستاده بودومردم ازوی میترسیدند و جرأت رفتن نزدشاه را نمیکردند.

شاه هرروزه ازاین عسکر میپرسید: «چرامردم به دیدنم به این باغ نه میایند؟» محافظ همیشه یك جواب میداد، وآن اینکه: «مردم مصروف کاروبارشان هستند وفرصت ملاقات باشمار اندارند.»

اماحقیقت این بودکه یك عده‌زیاد، همیشه دم دروازه باغ میامدند ومیخواستند

اجازه بگیرند وشاه راملاقات نمایند. امامحافظ بد طینت از آنها ممانعت بعمل میاوردو نمیگذاشت که آنها نزدشاه بروند. صرف کسانیکه به وی یك مبلغ پول رشوت. میدادند اجازه حاصل میکردندکه به باغ داخل گردند وبه حضورشاه مشرف شوند بنابراین یك تعداداشخاص ثروتمندوبانفوذبه محافظ حریص پول میدادند. ونزد شاه میرفتند ومردمان غریب ونادار وحاجتمند قدرت رفتن نزد پادشاه را نداشتند .

کودکان عزیز! بشنوید از اینکه راما پادشاه یك طفل داشت طفل اودختر بود یك شاهدخت اسرار انگیز بود شاه این طفل خود رازیاد دوست میداشت وهرچیزیکه این شاهدخت از پدرش میخواست شاه آنرا برای وی میداد.

اندکی قبل از تجلیل روزدهمین سالگرد تولد وی اواز پدرش خواهش کرد که برای روز جشن سالگرد اوچند تحفه تهیه کند.

شاهدخت، طاووسهای سبزوآبی ورنگارنگ رادرباغ قصر مشاهده نموده بود مگر تصویر یك طاووس سفید رادریك کتاب دیده بود البته این کتاب مجموعه یی ازقصه های کوتاه بود ودرآن یك تعداد قصه ها اقبال چاپ یافته بودند.

تصویر طاووس سفید خوش شاهدخت آمده بود و او میخواست در میان تحفه های جشن روز تولدی او این طاووس نیز شامل باشد و اوبتواند آنرا به به دست آورد .

اماطاووس سفید خیلی کمیاب بود . شاه میدانست که یافتن طاووس سفید کار آسانی نیست از این رو وی بهمشکلی مواجه گردیده بودچون شاه نمیخواست دخترش رامایوس ونا امید سازد پیا می برای تمام رعایای خود ارسال نمود وطی این پیام ازآنها خواست که شاه یک طاووس سفید میخواهد .همچنان دراین پیام علاوه گردیده بود هر کسی که این طاووس را نزد شاه بیاورد جایزه خوبی دریافت خواهد داشت.

وقتی این پیام به گوش مردم رسید بسیاری مردم به جستجوی طاووس سفید

بر آمدند بالاخره یک روز قبل از برگزاری محفل جشن تولدی شاهدخت یک چوب شکن درمیان جنگل یک طاووس سفید را دید و به بسیار آرامی طاووس را تعقیب کرد و یک تکه را بالای آن افگند ، بعد بار شمه یی پاهای طاووس را بست تا از نزدش فرار نکند و به زودی به طرف دربار شاه روان گردید : وی چون نمیخواست کسی آن طاووس را ببیند آنرا طوری پنهان نموده بود که معلوم نمیشد، زیرا او میترسید مبادا کسی طاووس راازنزدوی دزدی نماید و نزد شاه به برد وجایزه را بگیرد.

چوب شکن قبلاً هرگز به دربار شاه راه نه یافته بود او چیزی درمورد محافظ حریص و شاین هم نمیدانست . اما همین که عقب دروازه باغ ارگ رسید از موضوع مطلع گردید. زیرامحافظ باقهر وخشم زیاد بالای او امر کرده گفت: « توقف کنید . آیا میدانید که به کجا میروید ؟ این قصر پادشاه است .شما درست مانند یک گدا به نظر میخورید نزد شاه چی میکنید با او چی کار دارید ؟ »

چوب شکن به کمال تضرع وفروتنی گفت : «آقای محافظ لطف کنید مرا بگذارید نزد شاه بروم میدانم این قصر شاهی است . امامن حتماً باید داخل بروم وبه حضور شاه مشرف شوم . شمامیبینید که من در این بسته برای پادشاه چیزی آورده ام و اطمینان دارم که شاه از دیدن آن خوش خواهد شد . »

وقتی محافظ حریص پرسید که در بسته شما چیست. چوب شکن گفت نمیخواهم ازاسرار بسته من کسی جز شاه آگاهی حاصل نماید .

محافظ گفت : «تاوقتی که من ندانم که در آن بسته چیست شما را هرگز اجازه نه خواهم داد که یک قدم هم داخل باغ قصر بگذارید چی رسد از اینکه نزد شاه بروید .

چوب شکن مجبورگردید وبه ناچاربسته خودراباز کرد وهمین که محافظ طاووس سفید رادید دانست که به راستی چوب شکن انعام بزرگی را ازپادشاه حاصل خواهد کرد .

پس محافظ بدکار گفت: «اکنون حتماً به من وعده بدهید که نصف جایزه را برای من بدهید درغیر آن نزدشاه رفته نه خواهید توانست.

چوب شکن وعده داد که نصف جایزه خودرا برای وی تسلیم خواهدکرد، بنابر آن اجازه یافت که به حضور شاه باریاب گردد.

وقتی «راما» طاووس سفید را دید بسیار خوش و مسرور گردید، و به چوب شکن گفت: «ای مرد نیك چی جایزه یی دربدل این عمل تان ازمن میخواهید؟ بگویید هرچیزی که به خواهید آنرا برایت خواهم داد.»

چوب شکن گفت: «حضور اعلیحضرت! من پول نمیخواهم. آنچه را که من آرزو دارم به خواهم اینست که توسط یك نی پنجاه مرتبه به پشت برهنه من بزنید ونی را به عقب من مالش بدهید».

شاه ازشنیدن حرفهای چوب شکن متعجب گردید مگرهرقدری که ازچوب شکن خواست تا ازوی چیزگرانبهایی بخواهد وازآنچه گفته منصرف گردد سودی نه بخشید و چوب شکن گفت: «من فقط همین جایزه رامیخواهم که آنرا خواسته ام وهرگز از آن صرف نظر نه میکنم.»

بالاخره شاه یك عسکر را نزدخود طلبیده گفت: «لطفاً مطابق خواست وآرزوی این مرد عمل کنید.»

بعد شاه به آهسته گی به عسکر گفت: «نی رابه نرمی وآهسته گی استعمال کن زیرا من نمیخواهم آسیبی از این رهگذر برای او برسد.»

عسکر یك نی را برداشت و شروع به زدن به پشت برهنه چوب شکن کرد. میزد وهرضربه رابه آواز بلند حساب میکرد. چوب شکن به کلی خاموش بود تا اینکه عسکر به ضربه بیست و پنجم رسید آنگاه آواز برآورده گفت «بس».

چوب شکن کلمه «بس» رابه زبان راندو بعد رویش رابه طرف پادشاه گشتانده گفت: «شاه ها محافظ دروازه قصر شما مرا نه میگذاشت که داخل باغ شوم تاآنکه ازمن تعهد گرفت که نیم جایزه رابه وی بدهم. اکنون که نصف جایزه خود رادر

یافت نموده ام لطفا نصف دیگر جایزه را به وی اعطا نمایند.»

شاه وقتی حرفهای چوب شکن را شنید قهر ومتعجب شد زیرا وی بالای محافظ قصر خود خیلی زیاد اعتماد نموده بود و ازوی توقع چنین عمل را نداشت.

درهمان لحظه شاه محافظ خود را فرستاد و او را نزدش خواست تا نصف جایزه را به وی بدهد.

آنگاه شاه از حقیقت این موضوع که چرا مردم نزد وی نمی آیند اطلاع یافت و گفت: «اکنون دانستم که چرا فقط یك تعداد محدود اشخاص نزدم حاضر میشدند.»

بعد محافظ دروازه قصر را از کارش برطرف کرد و از آنجا راند و محافظ دانست که همان حرص وعمل بد او بود که وی را از دربار شاه دور ساخت.

پس شاه از چوب شکن خواست تا وظیفه، محافظ رانده شده را به دوش بگیرد.

از آن روز به بعد مردم «مانسی» میتوانستند به آزادی تمام، هر وقتی که میل و آرزو داشتند به باغ قصر شاهی بروند و بارامپادشاه ملاقات و به وی از مشکلات و نا بسامانیهای زنده گی خویش اطلاع دهند. (۱)

---

(۱) ترجمه از کتاب: Around the Corner

قصه یی از «ارجیونا»

توپ گم شد

بسیار سالها قبل از امروز. آن جا زندهگی میکرد یك شهزاده کوچك که «ارجیونا» نام داشت.

وقتی پدر «ارجیونای» کوچك وفات کرد، او و برادرهایش آمدند که با پدر کلان شان «بایشیما» و پسرهای کاکایشان یکجا زندهگی نمایند. باشیما یك آدم بسیار هشیار، خردمند وشجاع ومهربان بود.

بعضی اوقات بچه ها بسیار زیاد شوخی میکردند و پدرکلان آنها با خود میگفت: «آه! من باید یك معلم خردمند و باتجربه پیدا نمایم که این شهزاده هارا براه راست رهنمایی نماید و بر ایشان درس نیکوکاری و شجاعت بدهد.»

یك روز شهزاده های خوردسال رفتند که به جنگل بازی کنند. آنها توپ خود رایکی بدیگر میانداختند و فتبال میکردند، یکی از بچهها توپ را خراب وبی جا شوت کرد. توپ بیك چاه عمیق افتاد، شهزاده ها فریاد زده گفتند: «ما توپ را گم کردیم اکنون چی کنیم؟»

ارجیونای کوچك گفت: «آنجا یك، مرد روحانی است، او نزدیك درخت نشسته شاید او بتواند مارا کمك کند و ما بتوانیم توپ خود را دوباره بدست بیاوریم.»

پس بچهها دویده دویده نزد مرد روحانی رفتند، مرد روحانی وقتی آنها را دید

تبسم نمو ده گفت: من توپ شمارا نمیدهم تاشما وعده نکنید که برای من امشب نا ن مکلف میدهید.»

شهزاده ها به یك آواز گفتند: «اگر همرا ه ما بخانه ما بروید مانان شب خود را برایت میدهیم بگو ازاین بیشتر چی میخوا هی؟»

ارجیونا گفت: «بیا بخانه ما بر و نزد پدر کلانم بایشیمای بزرگ، او برای تو پا دا ش وبخشش بسیار خو اهدداد.»

پس مردروحانی گفت: «بسیارخوب ببینید که من چی میکنم.»

نخست او حلقه یی را که درانگشتش بو دکشید و درمیان چاه اند ا خت ، بعد اوتیر را به کمان گذاشت ویك برگ خاردارنوك تیزرا نشانه گرفت وبه چاه ا فگند و این کارش راباشجاعت ومهارت زیادبارها تکرار کرد.

بچه ها دویدند ودیدند که برگ های نوك تیز به چاه افتاده وبه توپ آ نها اصابت کرده و توپ راسوراخ کرده اند.

بعد مرد روحا نی با ز هم یك تعد اد برگها ی دیگر د رخت بـا لا ی چاه را نیز نشا نه گرفت و بـه میان چاه افگـند و شهزا ده ها دیـد ند که در اطـرا ف سوراخ اولی توپ شان یك تعد اد سو راخهای دیگرهم بوجودآمد ه است وبرگها بروی آب چاه مانند زنجیرسبزیکی درکناردیگرمعلوم میشوند.

دراین وقت مر د روحا نی گفت: « بگیر ید ایـن زنجیرسبز را کش کنید واز چاه بکشید.»

بچه ها حیران ماندند که چگونه میتوانند درحالیکه برگها درچاه قـراردا رند آنرا ببالا کش کنند.

هنوز شهزاده ها متحیر بسوی چاه میدیدند که بار دیگر مردروحانی گفت: « شهزاد ه کوچك دست رابه میان چاه درازکن زنجیر برگی انتظارت رامیکشد.»

شهزاده که طفل فوق العاده شجاع ومهربان بوددست خودرا به میان چاه فرو برد و دید که زنجیر برگی خودش بلندشدو بدست وی آمد. او همین که یک برگ را گرفت

ودستش را ازچاه خارج کرد، بچه هادیدندکه برگهامانند زنجیرسبز یکی پی دیگرازچاه خارج گردیدودرآخرآن، توپ آنهاازچاه برآمد.

بعدازآن مردروحانی اظهارداشت: «اکنون بایدمن حلقه ام رابگیرم.»

اویک تعدادبرگهای سبزدیگررا ازمیان چاه کش کردوبچه هادیدند که حلقه بی که مردروحانی آنرابه چاه انداخته بود، دورخورده‌دورخورده‌بالاآمد.

شهزاده هاکه دراین دقایق ازخوشی زیاد به هیجان آمده بودنداز مردروحانی پرسیدند: «صاحب نام شماچیست؟»

مردروحانی جواب داد: «نام‌من‌درونااست‌بروید وبرای پدرکلان تان بگوید که من این جازنده‌گی میکنم.»

شهزاده هابسرعت زیاددویدندوبطرف‌قصررفتندتاقصه آن چی راکه درجنگل واقع شده بود برای پدرکلان شان بگویند.

وقتی بایشیماپدرکلان شهزاده هاقصه بچه هاراشنیدگفت: «این مردروحانی بایدهمان مردخردمندوباتجربه باشدکه من انتظارش رامیکشیدم.

من درمورداو، درموردداانشمندی‌وتجارب اوقصه های زیادشنیده ام. اوباید بخانه ام بیایدوبچه هایم رادرس بدهد.»

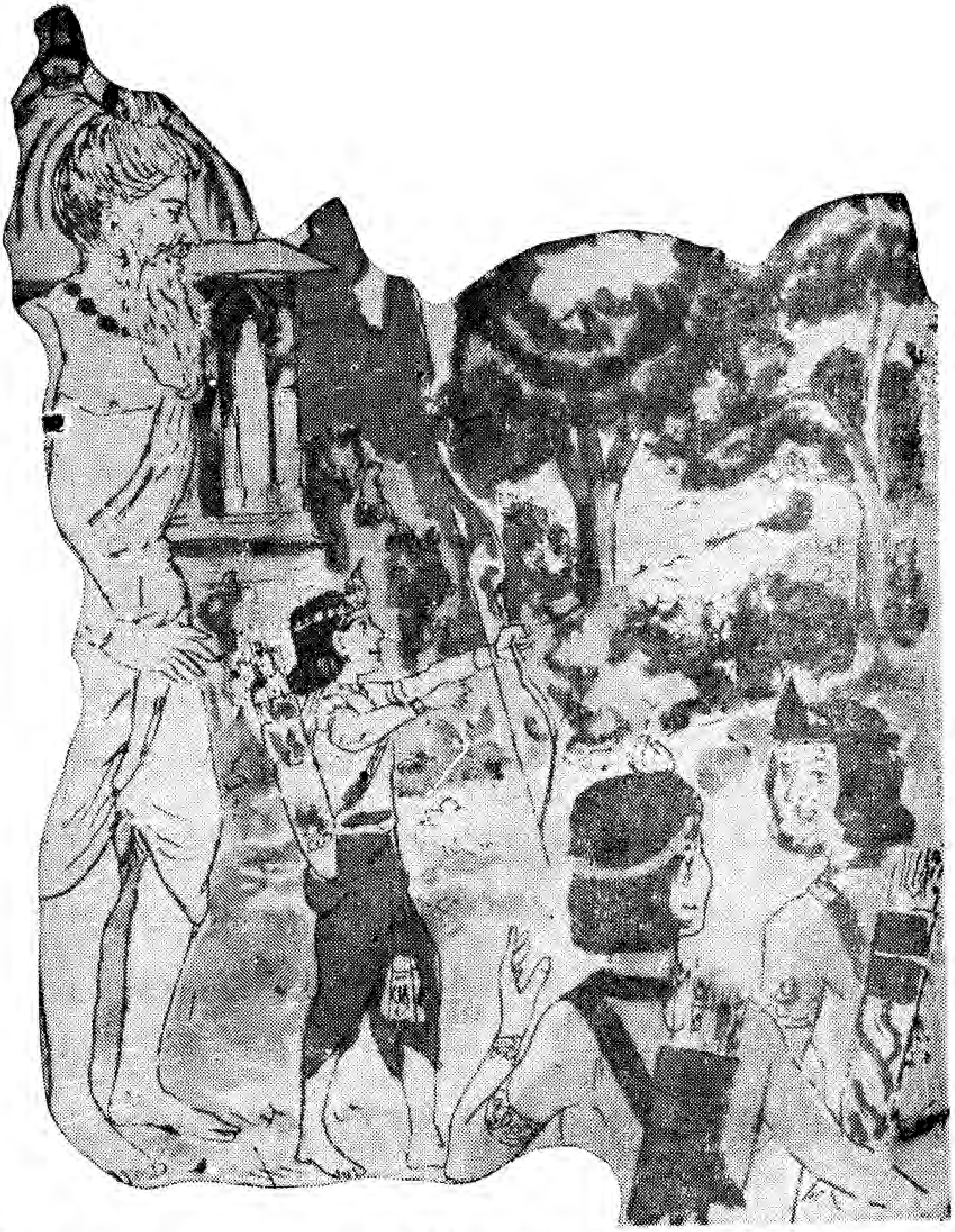
بخش دوم

قصه ارجیونا

امتحان

درونابه قصرآمدکه آنجازنده‌گی کندوشهزاده هارادرس بدهد، دریک‌مدت کم شهزاده هامطالب، موضوعهاوحتی تیراندازی خوب را ازوی فراگرفتند.

درونا تمام‌شاگرد هایش رامانندفرزندش دوست میداشت‌وهرگاه میدید که‌آنها درسهای اورابزودی‌فرامیگیرند. شادومسرورمیگردیداماچون ارجیونای کوچک، بیش ازدیگران مطالب علمی‌وادبی را فرامیگرفت، اورابیش ازدیگران وبچه‌های دیگردوست میداشت.



روزی مرد روحانی گفت: «که او میخواهد شاگردهایش را در تیراندازی امتحان کند.»

پس او یک پرنده مصنوعی را در یک شاخچه درخت بست و به شاگردهای خود گفت: «هر کدام تان تیر را بردارید، آماده‌گی بگیرید و سر پرنده را هدف قرار بدهید.»

شهزاده اول پیش آمد و تیر را به خانه کمان گذاشت و خواست که سر پرنده را هدف قرار بدهد در این وقت درونا از وی پرسید: «شهزاده کوچک چی را میبینی؟»

شهزاده گفت: «من بسیار چیزها را میبینم شما را میبینم صاحب، برادر ها، بچه های کاکا، درخت و پرنده را میبینم.»

مرد روحانی با تاءثر یاد گفت: «پشت سر ایستاده شو تو آماده تیراندازی نیستی.»

شهزاده دومی پیش آمد و پرنده را نشانه گرفت و هنوز فیر نکرده بود که درونا

سوال کرد: «شهزاده کوچك توچی رامیبینی ؟»

شهزاده جواب داد : «صاحب من شمار امیبینم ، برادرها وبچه های کاکا یم را میبینم ، درخت رامیبینم وپرنده را.»

مردروحانی آه کشیدو باافسوس زیادگفت : «پسرم‌دور ایستاد شوتو هم برای تیراندازی آماده نیستی»

شهزاده‌دیگر ، شهزاده‌دیگر وشهزاده‌دیگر و دیگر ، دیگرآمدو به‌دروناهر کدام عین جواب راداد، زیراآنها چیزهای میدیدند که شهزاده اول ودوم میدید .

بالاخره نوبت‌ارجیوناکوچك رسید دروناازاوپرسید: «بگوشهزاده کوچك تودراین لحظـه چی را میبینی ؟»

ارجیوناگفت : «من تنهاوتنهاپرنده رامیبینم .»

مردروحانی به آهسته گی‌اماباکلماتی که ازآن نشاط وشادی میباریدگفت : «فیر کن بچه عزیزمن !توبرای تیراندازی آماده‌میباشی . »

تیرارجیونابسرعت ومستقیم به سرپرنده اصابت وسـروی راسـوراخ وآنرا بزمین پرتاب کرد .

دراین وقت قیافه درونا روشن وشگوفان گردید وگفت : «شهزاده کوچك ، توازمیان شهزاده هایگانه کسی هستی که از من عقل وخرد رافراگرفته یی.»

شخصی که چیزی راهدف قرار میدهد بایدیك چشمم خود راپت کـنـد و هر موجود دیگررافراموش‌نماید. ارجیونا ، برادرهاوبچه‌های کاکایش ، بعدازآنروز خرد وهشیاری درونا روحانی بزرگ را همیشه بخاطر داشتند .

این شهزاده هاوقتی بزرگ شدند برعلاوه یی که ازدانش وهشیـاری زیاد برخوردار بودند درتیراندازی بقدری مهارت پیدانموده بودند که مردم ازدور ونزدیك میامدند وتیراندازی های آنهاراتماشامیکردند .

البته‌داناترین وتواناترین آنهادرامورزنده گی وتیراندازی‌شهزاده‌ارجیونابود. (۱)

---

(۱)ـ ترجمه از: «ایسوپل کنایت .»

دختر گلفروش

من ودوستم «پی یرنکیس» بعد از آنکه، غذای مانرابامیل تمام صرف کردیم، وساعتی را بخوشی سپری نمودیم وحرف زدیم وخندیدیم از رستورانت خارج شدیم.

باآنکه هوای بیرون رستورانت سردبود: «پی یر» گفت: «اگرچه هوا سرد است پیاده میرویم، هم گرم میشویم وهم قصه میکنیم.»

من بااوموافقه کردم، همین که قدم زنان وقصه گویان، مسافه‌یی را طی نمودیم دخترکی، که سبدی از گلهای بنفشه باخود داشت، نزدما آمد وگلها رابه‌ما نشان داد وخواهش کرد که دسته گلی از گلهای اورابخریم. دخترك گلفروش اندام باریك ومقبول ودیده گان مواج وجذاب، ورخسار لاغروگونه های فرو رفته داشت، چنان لباس مندرس وژولیده دربر نموده بود که سر ما اورا اذیت میکرد ومیلرزاند.

یکی از شعرای با احساس درباره این‌گونه‌اطفال روستایی که پیشه‌گلفروشی دارند گفته: «درزمستانهای کشنده بهاران پرلطف را به شما نشان میدهند. اما خود ازشدت سرما، زنده‌گی را پدرود میگویند.»

قیافه شور انگیز وسروضع رقت‌باردخترك گلفروش، مارا محوتماشای او گردانید وبدان واداشت تاچیزی برای وی بدهیم. اما برای چی؟

آیا لازم است که انسان در چنین مواقع از روی دلسوزی وعاطفه انسانی

دکمه هایش را باز کند و دست بجیب ببرد و بکس پولهایش را بیرون بیاورد؟

آیا این عمل انسانی را که خیلی پر زحمت و مشکل است محض به خاطر یک طفل باید انجام داد؟

درهمین لحظه دخترک گلفروش گفت: «یکدسته بنفشه به ده سنت» نزد دخترک بیچاره سنت و فرانک هرچه باشد تفاوت ندارد. اما با سردی و سرماچی میتوان کرد، گویی دخترک بیچاره از این مسئله چیزی نمیدانست ، زیرا باری دیگر لب به سخن باز نموده اظهار داشت :



«یک دسته بنفشه به پنج سنت»

کاش این دخترك لحظه یی خودش را به جای ما قرار میداد واز حال و احساس ما اطلاع حاصل میکرد وبه خاطرفروش گلهایش زیاد اصرار نمیکرد، مگرنه ماچرا لحظه یی خودرا به جای او تصور نکنیم واز حال پریشان وی واقف نگردیم .

اگر ماهم درموقف او قرار میگرفتیم وحال واحوال اورا میدا شتیم ، حتماً در فروش گلهای خویش چنین پا فشاری را به عمل می آوردیم .

من در این فکر و اندیشه . غرق بودم دخترك بدنبال ما می آمد و میگفت : «بخرید یک دسته گل بنفشه به قیمت پنج سنت» هرقدر به عقب قدم برمیدا شت قیمت گل را پایین تر می آورد تا شاید بتواند حتی یک سنت از ما به دست آورد در همین لحظه هابه منظره حیرت انگیزی مواجه شدم .

«پی یر لا نگیس» با آنکه مردی پول دوست بود ایستاد و دوکمه هایش را باز کرد از جیب پیرهنش بکس پول خود را بیرون آورد وبا لطف زیاد یک سکه طلایی ده فرانکی به دخترك گلفروش تقدیم کرد .

دخترك بیچاره از نگریستن این منظره چنان به حیرت فرو رفت که بجا یش خشك ماند ، در این لحظه پیر گفت : «چرا تعجب میکنی . یکدسته گل بده»

گلفروش گفت : «شماتمام گلهای سبد رامیخواهید بخرید . »

پی یر گفت : «نه، تنها یکدسته.» گلفروش درحالیکه سبد گلهایش رابه سوی پی یر نزدیك میکرد گفت : «بگیرید خوش کنید، هرکدا مشه که دلتان میخواهد بگیرید.»

پی یر دسته گلی رابرداشت وبی اعتنابه راه رفتن ادامه داد :

مارفتیم وچند قد می از دخترك گلفروش دورشدیم، اماگلفروش به جایش ایستاد وبانگاه هایش مارا تعقیب کرد.

هنوز آنقد ردور نرفته بودیم که دخترك گلفروش دوان دوان آمد وشادی کنان سبد گلهایش راجلو پاهای مان ریخته گفت : «ازشما خیلی تشکرمی کنم، اکنون میتوانم غذایی بخورم، شکم گرسنه ام راسیرکنم من رفتم غذاخوردن خدا حافظ ... »

دخترك این حرفها را ازدو چون پرنده یی که بعد از مدتی از قفس آزاد گردیده باشد؛ درحالیکه دستهایش رابلد وجناحش بازمیکردشتابان ازمادورگردید.

او رفت ومن باتعجب زیادبه طرف رفیقم نگریستم، اودرحالی که تبسم آرامش بخشی بلب داشت، گفت: « تعجب مکن، من ازچندی به اینطرف مـدیون بودم و امروزقرض خود راپرداختم باپرداختن این دین آرامش عجیبی که درطول زندگانی ام باآن مواجه نشده ام، سراپایم رافـرا گرفته است.

بادقت هرچه تمام تـربه چشمان اوچشم دوختم واوراغرق درآرامش شادی آفرین یافته گفتم: «چطورمقروض بودی؟ »

در حالی که لبخندی که سرشارازسعادتمندی واقعی بود گفت: « من از همه دختران گلفروش مدیونم تاپای زندگانی نخواهم توانست دین آنهارا طورشاید وبایدادانمام.»

درروزگاران گذشته درزمانیکه زندگانـی برایم جهنم سوزانـی گردیده بود یکی ازاین دخترکهامرا ازرنج ونا امیدی نجات داد.

میدانید نا امیدی نخستین قـدمیست که انسان گـرفتار به سوی گوربـرمیدارد. میخواهـی ازاین قصه اطـلاع حاصل کنی؟

پس گـوش کـن::

« چند سال قبل بازحمتهای زیادنخستین اثرم رابرای چاپ آماده گـردانیدم و فکرکـردم کتابـی راکه من به رشته تحریرآورده ام، ازتمام آثارچاپ شده جهان برتـری داردوممتازمیباشد.

آه که چقدرشبها برای نوشتن آن اثربیدارخوابـی کشیدم، چقدررنج وزحمت را تحمل نمودم، چقدرخون دل خوردم وروی قلب ومغز واعصابم فشارآوردم تاکه تمامش کـــردم.

وقتی کتاب تکمیل گردید پول نداشتم که آنرا بتایپ بدهم، بدست خود پاکنویس

کردم فکر میکردم که به وسیله انتشارآن دیگراز فقروپریشانی نجات مییابم وشهرت ومحبوبیت من درجهان پخش می شود .

بلی !

خیال پلو میزدم ودرعالم تخیل قصرهاوکاخهای باشکوهی برای خود میساختم ، به هرصورت، کتاب خودرا نزدیکی ازناشران بردم، او کتاب راچند روزنزدش نگهداشت وبعد مسترد نمودوازنشرش معذرت خواست.

وقتی کتاب راازناشر واپس میگرفتم. خیلی عصبانی وناامید بودم وبه ناشر سخنان زشتی گفتم وخواستم ازگلویش بگیرم وسزای عمل اورا بدهم .

امانا شرباخونسردی وحوصله مندی زیادگفت: «چند ساله هستید؟ »

گفتم: «بیست وسه ساله»

گفت: «کتاب توقصه گوی استعداد سرشار وآینده درخشان تواست بکوش بازهم کارکن، مطمین باش روزی موفقیت باآغوش بازازتوپذیرایی خواهد کرد، وبه آرزویت خواهی رسید، کارکن هنوزتوجوان هستی»

امامن یك سرسوزن هم ، به حرفهای اووقعی نگذاشتم وباغرورتمام کتابم را نزدناشردیگری بردم این ناشر کتابم راشش ماه تمام نزدش نگهداشت وبعدآنرا مسترد کرد، متاسفانه این ناشراصلاً کتاب رادراین مدت بازهم نه کرده بود خلاصه هرقدرناشر کتاب که وجودداشت مراجعه وآرزوی نشرکتابم را نمودم، اما همه ازنشرآن معذرت خواستند.

سرانجام تصمیم گرفتم قرض ووام کنم وکتاب را با پول خود چاپ نمایم لذابه یکی ازمطابع شخصی رفتم وموضوع رابامتصدی آن درمیان گذاشتم متصدی مطبعه مذکوروقتی کتاب رادیدوچند صفحه آنرااز نظرگذرانید گفت: «ما این گونه کتاب هارادرمطبعه خودنشرنمی کنیم .»

این جریان فوق العاده برمن سخت گذشت خودراباختم، حس اعتماد بنفس راکه انسان رادرزنده گی کمك میکندونمیگذاردسقوط نماید بکلی ازدست دادم ،

آواره وسرگردان به کوچه هاوجاده هابدون داشتن هدفی قدم میزدم تا اینکه ازکناررستورانی که امروز باتوغذا صرف نمودم گذشتم وبه همین جاده که دخترك گلفروش باگلهایش جلوماسبزشد، رسید م درست درهمین جا ده یکی از دخترکهای گلفروش رادیدم که سبدگلهایش رابه زمین گذاشته بودو دسته گلی به دست داشت وآنرا به عابرین پیش میکردتا کسی آنرا بخرد. اما کسی متوجه اونمیگردید.

دخترك نزدچندین نفرگلش راپیش کرداماهمه بابی اعتنایی تمام ازبرابر، اورد شد ندزیرانزدیك ظهربودهمه تلاش داشتند بروندوبه صرف غذابپردازند، مگر آیاآن دخترك گلفروش غذاخورده بود.

اوبه چیزی دیگرجز به گلهایش فکرنمیکرد هرکسی راکه میدید دسته یی از گلهایش رانشانش میدادتاشایدکسی دسته گلی ازاوبخرد.

آنچه دراین لحظه بیش ازهمه مرابخودجلب نموده بوداین بودکه دخترك همواره تبسم برلب داشت وگلش راتوام با تبسم به عابرین پیشکش میکردازاین که کسی به اووبه گل هایش توجه نمیکردهرگزنا امید نمیگردیداعتمادبه نفس راازکف نمیداد وتبسم ازروی لبان وی دورنمیگردید با لاخره دخترك یك دسته گل خودرافروخت.

میدانید. بعد ازچند نفرکسی پید اشد که یك دسته گل ازاوبخرد.

گفتم: «شایدسی یاچهل نفر.»

رفیقم خندیدوگفت: «نه من آنجاایستاده بودم وکسانی راکه ازمقابل دخترك گلفروش بی اعتناءگذشته بودند حساب گرفته بودم.»

درست دوصدوپنجاه نفرومن آخرین کسی بودم که اونزدم آمد. من مجبور شدم ازاویک دسته گل بقیمت پنج سنت خریدم، درآن روزوضع اقتصادی من چندان خوب نبود وقدرت آنرانداشتم که برای یکدسته گل این مبلغ را بپردازم اما مجبوربودم، زیرا دخترك مستحق بود.

آنروز، براهی که باید میرفتم رفتم، ازدادن پنج سنت پشیمان نبودم، زیرادر

مقابل آن درسی اززنده‌گی فراگرفته بودم که این، درس جدیت، استقامت، استواری دربرابرمشکلات وحوادث زنده‌گی وناامیدی را بهخود راه ندادن بود.

به همین اساس بود که بعدازآنروز بیش‌ازپیش باشکیبایی کارکردم وزحمت کشیدم تا به امروز رسیدم .

آیا میتوانم دخترکهای گلفروش راکه مرا ازکوچه تاریک ناامیدی وشکست به شاهراه آفتابی امیدواری وپیروزی سوق داده‌اندازیادببرم ودینی راکه به‌من دارند فراموش نماییم ؟ (۱)

۱ـ ترجمه ازمجله Jack And Jill

سرباز وشاه

اگرچی کسی نمیداندکه این قصه راست است یانه امامیگویندروزکاری در سرزمینی ، یک عسکرشجاع ووطندوست زنده گی میکرد، این سربازوظیفه پاسداری میهنش را ، چندین سال صادقانه انجام داد. اماوقتی میعاد خدمت وی، به انجام رسیدومیخواست بطرف دهکده اش ، نزدپدرومادرش برگردد چیزی چزیک پارچه نان خشک وچندسکه نقره یی ، بدست نداشت.

او فکرکردو بسوی نان قاق وسکه های ناچیزدید وباخودگفت : « ای پادشاه عیاش وبی خبرازفرزندان وسربازان وطن. توعیش ونوش میکنی، تو اشخاص وافرادنااهل ونالایق ودشمن اولادمیهن راابدورت جمع کرده کارهای مهم و مقامات بلندرا ،به آنهاسپرده یی،امازحال زارسربازان وفرزندان میهن دوست وصدیق ، وطن اطلاعی نداری ، توبباشنده‌های این سرزمین ظلم وستم روامیداری ونمیدانی که روزی اولاداین آب وخاك ، تراوهمدستهایت را، به جزای اعمال زشت وغیرانسانی تان خواهندرساند. »

بعداوراه اش راکج کردوبعوض آنکه بطرف خانه برودبسوی قصرسلطنتی روان گردید.

قصر پادشاهی ازمحلی که‌او ، درآنجا ، خدمت زیربیرق راسپری نموده بود خیلی دوربود،درپای کوهها وتپه هادرمیان مزارع وجنگهاواقع گردیده بود.

سربازشجاع ووطندوست رفت ورفت وبعدازپیمودن یک مسافه طولانی ، درمیان

یک جنگل عمیق و انبوه بایک مرد قد بلند برخورد، قد این مرد، بلند تر از درختهای جنگل بود، و کلاهی که میپوشید درمیان ابرها پنهان میشد و دستهای داشت که حتی به آسمان میرسید.

وقتی نظر مرد قد بلند به عسکر زار و ضعیف اما شجاع و با اراده افتاد پرسید: «بادار جان! کجا میخواهی بروی؟»

سرباز از مدت خدمت سربازیش، از بی توجه یی که نسبت به سربازها صورت میگرفت، از ظلم و ستمی که به حال مردم روا میداشتند، از تعلیمات شاقه و توانسایی که درطول مدت سربازی خود انجام داده بود، از جنگهای که در برابر دشمنان وطن بعمل آورده بود و از همه ناروایی ها و حق تلفی هاییکه در کشورش جامه عمل میپوشید، برای آدم قد بلند قصه کرد.

آدم قد بلند با تعجب زیاد گفت: «از حرفها و درددلهای تو معلوم میشود که بازوی من، عضو وجود من و برادر هموطن من هستی»

من خیلی بسرعت راه میروم، مسافه یی راکه دیگرها در یک مدت طولانی طی میکنند، من در یک قدم می پیمایم اگر بوجود من ضرورت احساس مینمایی من در خدمت شما قرار دارم»

عسکر گفت: «من میروم که برای پادشاه مغرور بفهمانم که بهوش بیاید و فکری درمورد مردم بکند و وطنداران ما را از شر مقامات خیانت کار و ستمگر نجات بخشد.

اگر شما هم بامن همراه شوید و برای آزادی و آرامی مردم دست تان را با من یکی نمایید ما به پادشاه و همدستهایش، درس خوبی خواهیم داد.»

آنها یکجا رفتند ورفتند و بعد از پیمودن یك قسمت راه مردی را دیدند که جنگلهای کوهی را قطع میکرد و در بوجی ها میانداخت سرباز و مرد قد بلند از او پرسیدند: «بادار جان! چی میکنی؟»

او نیز که قد بلند وجسم قوی داشت گفت: «این کوه به سر راه من واقع

گردیده من میخواهم آنرا از بین ببرم وبه بحر بیاندازم .»

سر باز پرسید: » نام شما چیست؟»

مرد گفت: «آدم جنگلی !»

آدم قد بلند گفت: «توهم برادرما مباشی وخبر داری که دروطن ماچی ظلمها وستمها وچی حق تلفیها وناروایبها پی نیست که صورت نمیگیرد. مامیرویم که به پادشاه خود خواه و بی خبراز حال مردم درسی بدهیم که آنرا هیچگاه فراموش نکند اگرتوهم باما بیایی خوش میشویم.»

مرد جنگلی گفت: «چرانه، این وظیفه هر انسان است که درمقابل ظلم وحق تلفی، بپابر خیزد وداد مظلوم را از ظالم بستاند.»

هرسه نفر یکجا روان شدند، رفتند و رفتند تااینکه پیش رویشان یك مزرعه آمد که در آن هفت آسیاب بادی وجود داشت.

این آسیاب هابقدری بسرعت وبشدت چرخ میخوردند که به مشکل انسان میتوانست حرکت وچرخیدن آنها راببیند.

وقتی آنها نزدیك آسیابها رسیدند دیدند یك مرد نزدیك آسیابها، بالای یك درخت نشسته، یك دستش را بیك سوراخ بینی خود گرفته وتوسط سوراخ دیگر بینی خود پف میکند و بااین عمل خود هرهفت آسیاب بادی را بهمان سرعت و شدت، بحرکت میاورد.

عسکر وقتی این مرد را دید فکر کرد که این مرد هم یك مددگار مهم وموثر برای آنها خواهد بود برای اوگفت: «آسیابان، برادر با مامیروی که برای پادشاه بی خبر و نا عاقبت اندیش یك درس فراموش ناشدنی بدهیم اگر تو هم، باما یکجا بروی ازت ممنون میشویم .»

آسیابان گفت : « من هم آرزو دارم دست اشخاص ظالم و ستمگر ازسر مردم بیگناه ما کوتاه وبرای پادشاه فهمانده شود که دیگر جان مردم ما، ازبی غوری وحق تلفی بلب رسیده وا گر به این همه نابسامانی ها

وخونخوار بهاپایان داده نشود ، کاخ وقصر پادشاه را آتش خواهند زد وگماشته‌های اورا نیست و نابود خواهند ساخت »

آنها هرچهارنفر حرکت کردند ورفتند ،دراین راه‌پیمایی عسکرو تیزپای قدبلند. پیش پیش میرفتند وآدم جنگلی وآسیابان ،دنبالشان قدم برمیداشتند ، آنهارفتندو بزودی دم دروازه قصر پادشاهی آمدنددر اطراف قصرعساکرگارد سلطنتی دررفت وآمدبودند ،مقابل‌دروازه‌قصرقوماندان گارد بایك تعداد عساکر ایستاده بودند .

سرباز راساء پیش قوماندان‌گارد رفت‌وگفت: «اجازه بدهیدمیخواهم باپادشاه ملاقات کنم . »قوماندان گارد پرسید: «تو کی هستی ؟ »

سربازگفت : «من یك سربازهستم ، سالهای زیاد برای وطنم بدون پاداش‌و امتیاز، خدمت کرده ام اکنون آمده ام که برای پادشاه بگویم .آیـا عسکری ودفاع ازوطن ونگهداری تاج وتخت ، بایك‌پارچه نان خشك وسه سکه نقره یی صورت گرفته میتواند .

آیا شاه از این ظلم وستم وحق تلفی که از، طرف وزیرهاو حاکمهای او بالای مردم بیچاره صورت میگیردخبردارد؟»

اگرخبردارد،چرا آنها راکه ، ازگوشت وپوستی که مردم ندارند ، استفاده مینمایند، هنوز به مقامشان گذاشته وبجزای اعمال‌شان نمیرساند ؟ »

قوماندان گارد که هم مریض بود وهم ازپاسداری قصروایستادن ومراقبت نمودن عساکرگارد خسته شده بود ودرد مردم وسرباز هاراخوب احساس کرده میتوانست به عسکرگفت : «من واویك مسابقه میکنیم ،اگرمسابقه رابردی برایت اجازه میدهم که داخل قصربروی وبحضورشاه مشرف گردی »عسکرگفـت : « خوبست موافقه دارم . »

امااگراجازه بدهید که دراین مسابقه یکی ازهمکارهای من‌اشتراك کند،ممنون میشوم . » قوماندان گارد گـفت : « خوبست برای من فرق نمیکند ، هرکدام

شما که‌اشتراك میکنید اشتراك کنید از طرف من هم یکی از همکارانم اشتراك میکند.»

این مسابقه یك مسابقه دویدن بود، قوماندان گارد ایستاده و در پهلوی وی تیز پای قدبلند قرار گرفت و در کنار تیزپای یکی از همکاران قوماندان گارد که خیلی بسرعت میدوید ایستاد و به گرم کردن خود شروع کرد و همین که قوماندان گارد شروع مسابقه را اعلان و همکار او مسافه یی را طی کرد تیزپای یك قدم برداشت و بقدم دوم به محل مسابقه رسید و مسابقه را ابرد.

قوماندان گارد دیگر چیزی برای گفتن نداشت پس به عسکر اجازه داخل شدن بقصر را داد.

در این دقایق پادشاه عیاش و بی خبر از مردم تنها بود و کسی نبود که بوی یاری رساند بنابر این همین که او دید سرباز بداخل قصر شده و بدون ترس و هراس بطرف وی میاید و نزدیك تر میشود. خیلی مشوش شد. زیرا این سرباز یگانه کسی بود که اجازه یافته بود داخل قصر شود و با پادشاه حرف بزند.

سرباز همین که مقابل شاه قرار گرفت با دلیری و شجاعت زیاد گفت: «من سال ها برای وطنم خدمت کردم به جنگها اشتراك نمودم. با دشمنان جنگیدم، طی این مدت به اثر سربازی و فداکاری من، تو هم آرام زنده گی کردی، سرانجام وقتی میعاد خدمت من به پایان رسید، یك پارچه نان خشك و سه سکه نقره یی برایم دادند آیا با این ظلم و سایر ظلمها و حق تلفیهای که، از طرف گماشته گان تو بالای سربازها و مردم بیگناه این خاك مقدس صورت میگیرد، میتوانی که یك مدتی دیگر هم، عیش و نوش کنی و زیرها و حاکمهای تو خونی را که در جان فرزندان وطن نمانده بمکند و بالای وطنداران ما، ناز و نخوت بفروشند.

آیا پادشاهی و سلطنت شما که باعث بد بختی و ناراحتی، اکثریت مردم مظلوم ما گردیده یك زمان طولانی دوام خواهد کرد. نه هرگز نه.

وزیرها و حاکمهای شما زنده گی را تا اندازه یی بمردم، مصیبت بار و خفه قان

آور گردانیده که آنها تصمیم گرفته اند بزنده گی خود ویا به سلطنت و پـاد شاهی شما پایان دهند.

اماشما باید بدانید که مردم نمیمیرند بلـکه این رژیم هـاوسلطنت ه است کـه توسط مردم مضمحل میگردندو نابو دمیشو ند. حرفهاو سخنهای سـر باز وجدان پادشاه را تـکان داد واورامتوجه خطردرحال وقوع گردانید وبرخلاف رژیم های دیگر که ازغرور وستم کارمیگرفت وامرقتل وحبس مردم راصادرمیکرد بانرمش وآرامش ازسر بـاز پرسید: «خوب سرباز ازشنیدن حرفهایت خـوشم آمـد، نباید مردم از دست وزیرها وحاکمها، دررنج وعذاب باشند ونباید زنده گی عساکر وسربازها وضع بد وناراحت کننده داشته باشدا پس بگویید که شماچی آرزو دارید؟»

سرباز گفت: «من برای مردم چیزی رامیخواهم که خود، مردم میخواهند، مردم میخواهند مقـامهاو حاکمها، به آنهاظلم وستم نکنند، سلطنت از وضع زنده گی آنها اطلاع داشته باشد ، جای حاکمهای ظالم به اشخاص عادل و وطن دوست سپرده شود تاآنهـا بتوانند به آرامی وسعادتمندی زنده گی نمایند.»

شاه پرسید: «خوب سربازشجاع برای خود چی میخواهی؟»

سرباز گفت: «من فقط یک چیزمیخواهم وآن اینست که باشاهدخت ازدواج کنم.»

این آرزوی سرباز شاهدخت راکه درکنار پدرش نشسته بود ، مسرور ساخت زیرا ازشجاعت وحرفهای اوخوشش آمده بود . »

اماشاه گفت: «به این آرزویت امـکان ندارد برسی، امامن درعـوض برای تو یک مقدار زیاد طلاو نقره وجواهر میدهم.»

سرباز فـکر کردو گفت: «دراین مطالبه باید برای من آنقدر طلاو نقره بپردازی که نوکرهایم بتوانند آنرا حمل نمایند وبرده بتوانند.»

پادشاه خوش شد وگفت «نوکرهایت راصدا کن .»

سرباز صدا کرد: «جنگلی!»

جنگل انداز آمد و پادشاه باندازه دوازده کراچی ازخزانه خود طلا ونقـره

کشید و جنگلی هردوازده بار کراچی را یکبار به خریطه خود انداخت و گفت:
«این ها خیلی کم است، فکر نکنید که من نمتیوانم آنهارا انتقال بدهم.»
پادشاه امر کرد که دوازده بار کراچی طلاو نقره وجواهرات دیگرهم بیاورند.
جنگلی آنهارا نیز به کیسه خود افگند ازهردو دست خود استفاده نمود و کیسه را محکم کرد.

به اثر امر پادشاه بارهای کراچی الماس، وطلا، نقره وسایر زیورات قیمتی دیگر هم رسیدند و جنگلی آنهارا هم به خریطه خود انداخت و آنرا به شانه خود گرفت و قصررا با دوستهای خود، یکجا ترك گفت: «آنهارفتند وشاه بخاطری که تمام خزانه های الماس وطلا، نقره وجواهرات اوخالی شده بودند، خیلی قهر وخشمگین گردید واز کرده پشیمان شد وقوماندان گارد یك تعداد عساکرزیاد راعقب سرباز و دوستهایش فرستاد.

عساکربزودی آنهارادستگیر گردند وقوماندان به آواز بلند به آنها گفت:
شماو کیسه های تان اکنون بدست ماگرفتارشده اید.»

دراین وقت آسیابان خندید و با یك دست خود یك سوراخ بینی خودرا محکم گرفت وباسوراخ دیگر بینی خود پف کرد و تمام عساکر را به هوا بلند نمودو تنهاقوماندان بزمین ماندقوماندان دوید ونزدشاه رفت وچیزی راکه اتفاق افتاده بود برای او بیان کرد.

شاه ازشنیدن گپهای قوماندان گارد ترسید و گفت: «من وشاهدخت بدون ثروت والماس وطلاها ونقره های خودچی ارزشی خواهیم داشت.

بهتراست دخترم باسرباز ازدواج کندومن دوباره ثروت والماس ها وطلا ها ونقره هاوجواهراتم رابدست آورم.»
پس سرباز باشاهدخت ازدواج کرد.
بعد از آن شاه ازظلم وستم هم دست کشید.

وزیرهاوحاکمهای ظالم رابرطرف کرد وقانون عدل ودادونیکی وانصاف و برادری وبرابری رانافذگردانید. (۱)

۱- ترجمه کتاب UKRAINIAN FOIKTales

کارلوی چرمگر

درروزگاران قبل هنگامیکه یك شهزاده درشهر کیف حیات بسر میبرد یك دیو آنطرف دیوارهای یك قریه زنده گی میکردواهالی قریه مجبور بودندکه سالانه یك مرد ویایك دخترجوان را برای اوبفرستند وقربانی کنند.

باین ترتیب طی یك زمان یك تعداد زیاد پسران ودختران جوان دهکده را دیو خون آشام خورد ونابود گردانید تا اینکه نوبت دختر جوان شهزاده شهر کیف رسید.

شهزاده هم کاری را انجام دادکه سایرمردم دهکده انجام داده بودند یعنی دختر جوانش راکه وی را خیلی عزیز میداشت نزد دیو فرستاد این دختر بقدری زیبا و دوستداشتنی بودکه باکلمات وجملات نمیتوان وصفش نمود باثر همین لطافت ودلربایی بودکه دیوهم عاشق ودلباخته او گردید.

شاهدخت وقتی مهر ومحبت دیو را دیداو نیزباد یو رویه باالمثل کرد وازروی مهر ومحبت بااو رفتار نمود. روزی دخترمقبول شهزاده ازدیو پرسید: «ازروی مهربانی برایم بگوکه درروی زمین آدمی قوی ترازتوهم پیدا خواهد شد؟»

دیوجواب داد: «درکیف واطراف آن آدمهای زیادی زنده گی میکنند اما دربین این آدمها درکنار دریای دنیپر یك آدم که دباغی میکند حیات بسرمیبردکه نیرومندتر وپرتوان ترازمن است.

این مرد بقدری بازوهای قدرتمند داردکه به تنهایی بادوازده نفرمقابله میکند

و آنها را به دریای دنیپر میاندازد ویازده پوست را یکبار در میان دستهایش میفشرد. خلاصه‌دراین ناحیه دباغ یگانه کسی‌است‌که ازچیزی نمیترسد و باقویترین وبزرگترین موجودات جنگ وپیکار میکند راست بگویم او یگانه مردیست‌که حتی من‌هم ازاومیترسم.»

وقتی دخترزیباحرفهای دیورا باتعمق‌شنید شروع بفکرکردن کردودراین اندیشه فرورفت‌که چگونه وبکدام وسیله میتوا ند این خبررا برای پدرش برساند و یا بفرستد.

هنوزشاهدخت فکرمیکردکه‌نظرش‌به‌کبوتری‌افتادکه‌آنرا ازقصریاخودآورده بود ازدیدن کبوترخوش شد وتصمیم گرفت که گپهای دیو را بکاغذ بنویسد و توسط کبوتر برای پدرش ارسال نماید.

پس شاهدخت برای پدرش‌نوشت:

«پدر مهربان! من هنوززنده‌ام ودیوچون مرا درست دارد تا کنون نخورده است قراریکه ازدیوشنیده‌ام درکیف به لب دریای دنیپر آدمی بنام‌کارلوی دباغ زنده‌گی میکند. کارلوازدیوبیشترقوی میباشدواومیتواند یازده پوست حیوان راکه درآب مرطوب وسنگین گردیده یکجا درمیان دستهایش بفشر دوبادوازده آدم به تنهایی‌مقابله‌کند وآنها رابدریای‌دنیپر بیاندازد.

بنابراین ازشما خواهش میکنم‌که هرچی زود تر برای‌کارلوحکم صادرکنید یاکسی را بفرستیدکه بادیو بجنگد ومرا وسایر جوانهای سرزمین مارا ازشر او نجات بدهد.

پدرجان!

اگر کارلو نخواهد با دیو بجنگد، برایش‌تحفه بفرستید، بزرگهارانزدش روان کنید تا وی به این کار راضی گردد، زیرا قرار گفته خود دیو، او یگانه آدمی‌است‌که میتواند دیو را ازبین ببرد.

در آخر نزد خداجان‌دعا میکنم‌که‌ازمن مراقبت‌کند و شما را زنده داشته باشد

بعد این نامه‌را به زیر بال کبوتری که آنرا باخود ازخانه آورده بود بسته کرد وکبوتر را، از ارسی به بیرون پرتاب نمود کبوتر پرواز کرد و فضا ی آن جارا ترک گفت‌ور اساً به‌قصر شهزاده، پدر دختر زیبا رفت. اطفال داخل قصر برادرها و خواهر های دختر زیبا وقتی کبوتر را دیدند خوشی کردند و از مسرت زیاد فریادزده صدانمودند: «پدر! پدرجان! کبوتر! کبوترما ازنزدخواهر ما، برگشته‌است. شهزاده با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد اما با این هم گفت: «دخترم حتماً مرده‌ودیو او را خورده است.»

پس او کبوتر را به دست راست خود گرفت و درزیر بال راست وی خط را یافت، آنراخواندوبعد نزدبزرگهای دربارخود رفت‌وپرسید. «آیاراستی در شهرکیف کدام چرمگر بنام کارلو خواهد بود؟»

یکی از بزرگهای داناو با تجربه جواب داد. «بلی‌شهزاده آن مرد دربلندترین نقطه کنار دریا زنده‌گی میکند.»

شهزاده گفت: «چطور ما میتوانیم با وی ملاقات کنیم و از وی بخواهیم با دیو بجنگ بپردازد و وی را از بین ببرد؟»

به این سوال شهزاده کسی جواب مناسب داده نتوانست پس مشوره کردندو تصمیم گرفتند که یك تعداد اشخاص بزرگ و موی سفید را به کیف بفرستندتا با کارلو صحبت کنند.

آنها به زودی نماینده ها را به کیف روان کردند، نماینده ها عقب دروازه خانه کارلو آمدند و دروازه او را آهسته آهسته باز کردند و به صحن حویلی وی بیك نقطه آرام و یخ زده ایستاده شدند. زیرا چرمگر بروی زمین نشسته وپشت او، بسوی نماینده ها بودو روی دروازه پوست خام مرطوب فشارمی آورد وآنها را آماده کار میساخت.

در این لحظه ها او کار میکرد و نماینده‌های ریش سفید وی رامیدیدند که به اثر کار تو انا بالا وپایین میشد. بعد یکی از بزرگها آهسته سرفه کرده کارلو

پوستها را آنقدر بشدت فشار میداد که انسان فکر میکرد پوستها باهمه محکمی و سنگینی، در میان دستهای اوپاره و پارچه پارچه خواهد گردید.

بالاخره کارلو رویش را بطرف نماینده ها دور داد و مرد ها به آرامی او را احترام کردند و بکمال ادب برای وی گفتند که آنها راکی فرستاده و برای چی نزد اوآمده‌اند.

کارلو از شنیدن حرفهای آنها بقدری قهر و خشمگین گردید که رویش‌را گشتاند و بیش از آن،به حرفهای آنها گوش نداد.

نماینده ها بسیار عذر و زاری کردند، حتی‌مقابلش زانوزدند اما هیچ فایده نکرد.

کودکان واطفال ارجمند! چی باید میشد ؟

بلی! آنها مایوس وجگر خون، نزد شهزاده برگشتند وموضوع را به‌اطلاع وی رسانیدند.

شهزاده بعد از فکر زیاد یک تعدادجوانهای فهمیده وعاقل را نزد کارلو فرستاد.

جوانها هم مثل پیر ها موفق نشدند که نظر مثبت کارلو را در جنگ وازبین بردن دیو کسب نمایند.

زیرا کارلوی چرمگر حرفهای آنها را نشنید و بیش از پیش مصروف کار گردید.

شهزاده باز هم فکر کرد ویک مدت زیاد فکر کرد و بعد یک دسته اطفال را نزدکارلو فرستاد، اطفال بخانه او آمدند ومعصومانه جلووی زانو زدند وعذروزاری کردند اشک ریختند وچنان باکلمات اندوهبارازاو خواهش کردند که قلب کارلو به سوزآمد وازچشمهای وی قطرات اشک سرازیرشد. وگفت:

«بسیار خوب من همرایتان میروم.»

باین ترتیب کارلوبا اطفال یکجا نزد شهزاده رفت واز او دوازده بیرل‌قیرو

دوازده کراچی کتان خواست. کتان ها وقیرها آورده شد واو خود را با کتان پیچانید وبه اطرف کتان قیر مالید و این عمل را چندین بارتکرار کرد تا تمام قسمتهای بدن‌وی راقشری از کتان آلوده باقیرپوشاند، بعد گرز خود را که ۳۶۰پوند وزن داشت گرفت وبجنگ دیورفت.

دیووقتی اورا دید پرسید: «کارلو برای جنگ آمده‌یی یامیخواهی بامن در صلح زنده‌گی کنی؟»

کارلو جواب داد: «برای جنگ، تویک حیوان خون آشام هستی ومن هر گز آرزو ندارم، با حیوانی مانندتو در صلح ودوستی زنده‌گی کنم»

لحظه یی بعد آنها بجنگ وزدوخورد شروع کردند وچنان بشدت جنگیدند که زمین بزیر پاهای آنها به لرزه آمد.

دیو بالای کارلو حمله میکرد واو راچک میزد ودر هر بار چک زدن اویک پارچه قیرو مقداری کتان بدهن او میامد ودر میان دندانهای وی قرار میگرفت.

باین ترتیب چندین باردیو کارلو را چک زد تا اینکه دهن وی از قیر وکتان مملو گردید و کارلو باگرزش برفرق او ضربه زد واورا بزمین فروبرد.

در این وقت آنقدر جسم دیو داغ شد که فکر میکرد در بین آتش فروزان قرار گرفته است.

بنابر این از جا بلند گردید بدویدن بسوی دریای دنیپر شروع کرد تا ازآن آب بنوشد وآتش‌درونش‌رافرو بنشاند.

کارلوی چرمگر باز مانند سابق خودرا باکتان پیچاند وباقیر آلوده ساخت هر دفعه که دیو میرفت وآب مینوشید و بر میگشت کار لو را چک میانداخت وکارلو باگرز خود به سروی حواله میکرد واورا چنان بشدت ضربه میزد که آواز ضربه زدن او در دل آسمان طنین انداز میگردید.

آنها جنگ کردند وساعتها جنگیدند تاآنکه دودی از زمین بطرف ابرها بلند شد ونفس کشیدن کارلو شدت یافت ودیورا گرفت وبه‌هوا بلندکرد واورا چنان بشدت ومانند بقه بزمین زد که زمین لرزید و درختها تکان خوردند.

اهالی‌قریه این‌جنگ وزدوخوردرا ازبالای یك تپه‌بلند ونزدیك‌تماشامیکردند.



آنهاوقتی آخرین ضربه کارلو رادیدند وشدت آنرا از لرزیدن زمین بزیرپایشان درك کردند ، دانستندکه دیو از ضربه جان بسلامت نخواهد برد، پس شادی کردند و برای کارلو کف زدند.

راستی دیوبه اثر این ضربه کارلودرزمین فرورفته ومرده بود.

کارلو وقتی دیورا ازپادرآوردشاهدخت زیبارانزدپدرش آورد.

وشهزاده بی نهایت خوش بودونمیدانست که چطوراز کارلو تشکر کند .

ازآن روزباین سو دهکده یی که آنطرف شهرکیف قراردارد، جایی که در آن کارلوی دباغ زنده گی میکرد بنام کارلوی چرمگر یادمیشود. (۱)

ترجمه ازکتاب: Ukrainian Folktales

اسپ بالدار



در کشوری نزدیک یونان، جانوری بنام «چمرا» زنده گی میکرد.

یک قسمت جسم «چمرا» مانند شیر بود، سر او مثل بز و باقی وجوداو شباهت زیادی

بیك دیو داشت. و این شباهتهاشکل وقیافه اوراخیلی زشت ونازیباگردانیده بود.

چون از تنفس چمرا آتش فوران میکرد به هرمزرعه وهرقریه که میرفت ، آنجا را در پیدا دومیسوختاند ، رمه ها وگله های گوسفند ها وگاوهها ی مردم را نیست ونا بود میگردانید .

مدتی بد ینمنوال سپری گردید وپادشاه مملکت درجستجوی کسی شد که بتواند این جانور وحشت انگیز بد هیکل رابکشد واز سر راه مردم وقلمروش دورسازد. اماهمه مردم از چمرا میترسیدند وجرأت مقابله با اورانداشتند.

روزی از روزهایك جوان شجاع ودلاور بقصر سلطنتی آمد وازشاه خواست بگوید چی کاری رابرای وی انجام بدهد .

این جوان « بیلرفون » نام داشت واورایکی از دشمنانش که میخواست وی توسط چمرا کشته شود. نزدشاه فرستاده بود.

پادشاه از بیلرفون بخوشی استقبال کردودرمورد چمرا حیوان وحشت انگیز حرفهایی زدوازاوخواهش کرد که باجانورمذکورشجاعانه بجنگد وبکوشد اورا بکشد و از پادرآورد.

بیلرفون گفت : «من کوشش خودرامیکنم امامن پس از آنکه بجنگ چمرا بروم باید یك آدم خردمند وباتجربه راپیدا کنم که وی مرا رهنمایی کند که چطورمن به استقبال این حادثه بروم . »

پس بیلرفون بایك مرددانشمند وباتجربه دربار اجازه ملاقات یافت و مرد خردمند برای اوگفت: « تو باید نخست اسپ بالدار رابدست بیاوری . »

بیلرفون گفت: « اسپ بالدار؟ من بعضی اوقات نام این اسپ راشنیده ام اما خودش راتا امروز هرگز بچشم ندیده ام :

این اسپ راآیا انسان میتواند بگیرد وبالای آن سوارشود؟ .

میگویند این اسپ، اسپی است که به یکی از خدایان تعلق دارد ، ازکجامیتوانم آنرا پیدا کنم ؟ »

مرد دانشمند که سرد وگرم وروزگار را دیده بود گفت: «تو باید به آنن بروی شبهنگام داخل معبد «اتنا» گردی.

شاید در آن معبد خدایان حاضر شوند وچیزی برایت بگویند که تومیخواهی» معبد «اتنا» معبد الههٔ روشنی و توفان است واتنا میتواند ترا کمك کند واسپ بالدار را برایت رام سازد.

بیلرفون از قصر پادشاه بخانه خود، برگشت وبعد عزم یونان کرد، وبه معبد اتنا رفت وچون شب بود، درگوشه یی درازکشید وبخواب رفت.

درخواب او خدایان ظاهر شدند وبرای اویك جلو اسرارآمیز دادند.

وقتی بیلرفون ازخواب بیدارگردید جلو اسرار آمیز بدست او بود.

بیلرفون ازاین رخداد متعجب شد وحیران ماند هنوز او فکر میکرد که آواز اتنا در گوشهای وی طنین افگند که میگفت: «برخیز واسپ بالدار راجستجو کن آنرا بزودی درحال نوشیدن آب نزدیك چاه خواهی یافت.

بیلرفون باشتاب ازجا برخاست، جلو را گرفت وبسرعت امابه خاموشی ازمعبد خارج گردید ونزدیك چاه آمد ودید که اسپ مقبول آنجا ایستاده وآب مینوشد.

این اسپ مثل ابر تابستان سفید بود وبالهای نقره یی او بسرشانه هایش افتاده بود.

بیلرفون وقتی این اسپ را دید پی برد که این اسپ شاعرانه همان اسپ مطلوب او ست.

این اسپ ازهراسپی تیزتر بروی زمین خیز میزد وبلند تر ازعقاب بفضا پرواز میکرد.

امابیلرفون چگونه میتوانست امیدوار باشد که میتواند این اسپ راسوار شود. و پرواز کند درحالیکه آن اسپ متعلق به یکی از خدایان است.

دراین وقت اسپ بالدار نخست دفعتاً بینی خودراشور داد وبعد بالهایش راگسترد

ودرهوا مفقود شد. باگم شدن اسب بالدار، ضربان قلب بیلرفون شدت اختیار کرد وبزودی آوازی بگوشش رسید که میگفت: «انتظاربکش.»

پس اومانند یك سنگ بجایش باقی ماند ودیری نگذشت که آوازی که بنرمی بال زدن یك پرنده بود اورا بخودجلب کرد واسپ بالداربرگشت ودوباره بنوشیدن آب پاك مصروف گردید.

بیلرفون باردیگرامیدوارشد وبه بسیارمهربانی گفت: «اسپ مقبول پرواز مکن دورمرو، ببین برایت یك جلوطلایی ازطرف «اتنا» داده شده است.»



دراین لحظه هااسپ بالدارمیخواست بالهایش رابرای پرواز آماده‌سازد.

مگرباشنیدن حرفهای بیلرفون یکطرف نزدیك جلوطلایی ایستادوبه بیلرفون اجازه دادکه بسوی اوپیش بیاید، بیلرفون خود رابکناراسپ رسانید وبنوازش آن

پرداخت وعذرانه برای او گفت: «مرا کمك کن ، تاجانوروحشتناك را بکشم و مردم را ازشرش نجات بدهم.»

اسپ بالدار یك لحظه طولانی بدقت طرف بیلرفون نگریست وبعد باو اجازه داد که جلوطلایی را بدهن او بچسپاند .

دراین وقت بیلرفون باشادمانی زیاد گفت : «اکنون میتوانم جانورخون آشام را نابودسازم .» بمجردیکه جلوطلایی بدهن اسپ بالدار محکم شد ، بیلرفون عقب اسپ سوارگردید واسپ پروازکرد دراین لحظه ها بیلرفون ازفضابه پایین به معبد اتنامینگریست وخیلی خوش ومسروربود .

دیری نگذشت که اسپ بالدارخود را بسرزمینی رسانید که محل بودباش «چمرا» بود .

بیلرفون فکرمیکرد که چطور میتواند جانوررا پیدا کند که درزمین نظراورا جانوربخودجلب کردوبزودی بالهای اسپ شکل یك دایره رابخودگرفت وبزمین نشست وبیلرفون دیدکه از دهن مغاره مانند «چمرا» شعله های آتش خارج میشرد .

همین که اسپ بالدارپایین گردید بیلرفون شمشیرخویش را برآورد، جانور وحشت انگیزرانشان گرفت وجانورهیبتناك، درحالیکه دهنش را بازگرفته و چنگالهایش رابرای بجنگ آوردن بیلرفون. تکان میداد بسوی بیلرفون پیش آمد.

دراین وقت اسپ بالدارهم بسوی چمرا پیش آمد وقسمی حرکت کردکه بیلرفون توانست باشمشیرخود سر بزمانند دیوخطرناك راقطع کند. مگردیوکه سر خشم آمده بود باقهرزیادچنگالهای خودرا بلندکردکه بیلرفون جوان شجاع و دلاوررا بگیرد. امااسپ،خودرا به هوابلندکرد وهمین که انرژی گرفت مجدداً باسرعت زیاد پایین آمد وبیلرفون باری دیگرباشمشیرخود. بالای دیووحشت برانگیز حمله کرد واین بار یکی ازپنجالهای بزرگ او راقطع کرد وبعد شمشیرخودرا

باسرعت زیاد برفرق وی فرودآورد وازسر دیو خون فواره زد وچمراآن دیو بزرگ
بروی زمین افتاد وباین ترتیب جانوروحشتناك بقتل رسید .

بعد بیلرفون باغروروسربلندی زباد اسب بالدارخوبش رااطرف قصرسلطنتی راند وپادشاه از اومانند یك قهرمان استقبال کردوبرای وی تبریك گفت: «مردم همه بسیارخوش شدند وبسوی اسب بالداروبیلرفون که خدمت بزرگی رابرای آنها انجام داده بودند بانگاههای تحسین آمیزمینگریستند .

بعد مردم جشن بزرگی رابرپا کردند، ورقص کردند وموسیقی نوا ختند و مسابقات دلچسپ راراه انداختند. وبسیار آرزوداشتند که اسب بالداررا سوا رشوند امااسپ بالداربهیچکس بجز بیلر فون اجازه ندادکه نزدیك او گردد .

شهزاده‌ها از بیلر فون پرسیدندکه توبا این اسپ سر کش وخطرناك چگونه دوست شده یی؟

بیلرفون بجواب آنها گفت: «این اسپ یك اسپ بالدارمهربان است، کارهای بسیاربزرگ را انجام میدهدوفقط با کسانی دوست میشودودوستی میکندکه بخاطر سعادتمندی وآرامش مردم از جانش بگذرد وبه هرگونه فداکاری وجانبازی آماده باشد.»

درختم جشن پادشاه بپاس خدمت بزرگی که بیلرفون انجام داده بود ، دست شاهدخت رابدست بیلرفون دادواسپ بالدار نزد یك بیارفون جوان وعروس قشنگ آمد وبالهای نقره یی خودرابا خوشی زیاد شورداده همرای بیلرفون و همسرش خداحافظی کرد .

بعدبالهایش راکشود وبفضابلندگردید ودرمیان ابر های سفیدا زنظر ها غایب گردید . (۱)

۱ـ ترجمه از مجله JACK ANDJILL

میگو مرکب کوچک من

مرکب کوچك من رفیق من است، از همین سبب است که من اورا میگو مینامم خوشبخت هستم که چنین یك رفیق دارم، اگر شما هم قصه آنرا که من برای شما میگویم به دقت بشنوید احساس خوشبختی خواهید کرد.

به هر صورت قصه میگو مرکب کوچك خود را برایتان حکایت میکنم.

درخانواده من اطفال کوچك نام خدا بسیار است، من پسر بزرگ پدرم میباشم یك ماه قبل به روز دهمین سالگرد تولدم کاکایم به من یك مرکب کوچك داد. من و مرکب همیشه یکجا میبودیم و وقتی که مرکب نزدیك خانه خشتی ما مصروف خوردن علف میشد من کارهای خودم را انجام میدادم.

بعد از آنکه چوب میشکستاندم آب میبردم وبرای مرغهای وفادار خود دانه میانداختم و بعد با شوق وشادی زیاد به جایی که مرکبم میچرید میرفتم.

از طرف صبح خواهرهای کوچك خود را به عقب مرکب سوار میکردم آنها را خوش ومسرور میساختم مرکب کوچك من خواهرهای خوردسالم را چند دقیقه به چهار طرف میبرد. وقتی مانده میگردید به جای خود میافتاد، آنگاه خر مراکه صاحب ورفیق آن بودم اجازه نمیداد بیشتر از آن روی پشتش سوار شوم.

وقتی که چاشت روز فرا میرسید حرارت آفتاب زمین را بیشتر گرم میکرد خواهرانم را مادرم برای خواب بعد از ظهر میخواست، آنگاه من ومرکب کوچکم به قریه نزدیك میرفتیم.

برای کودکان میکسیکویی زنده گی در آوان تابستان خیلی گوارا میباشد، در این زمان آنهاازهوای گرم وآسمان صاف به خوبی استفاده میکنند.

کودکی که دراین موسم دارای مرکبی میباشدبیش ازسایر اطفال، اززنده گی کیف ولذت میبرد، من که دارای مرکب کوچك بودم وبالای آن سوارمیشدم و اومرا به هرطرف میبرد خیال میکردم زنده گی خوشی که من دارم هرگز به کسی دیگر مسیر نه خواهدگردید.

امایك روزاین دنیای رویایی وقشنگ من دگرگون گردیدوزمین وآسمان برمن خشمگین شد و مادرم گفت: «ما تصمیم گرفته ایم که مرکب کوچك شما را بفروشیم.»

من دربرابرمادرو پدرم سخنی رابه‌زبان آورده‌نتوانستم وگریه‌هم نه کردم زیرابعد از تجلیل دهمین سالگرد تولدم من دیگر پسربالغ کوچك نامیده میشدم. من در هنگام طفولیت خویش نیز آنقدرگریه نمیکردم ووقتی مرا «بالغ کوچك» میتامیدند دیگرخجالت میکشیدم که گریه کنم.

آنگاه درعالمی ازسکوت وخاموشی فکر کردم وخواستم ازمادرم به پرسم که چرابه این کاراقدام مینماید.

باچشمهای مملواز لطف و شفقت به سویم نگریسته گفت: «فرزند عزیزیم! ماا کنون به قدری غریب ونادارگردیده ایم که حتی غذای مان را به دشواری تهیه مینماییم، عنقریب مکتب شروع میشود شماوخواهرهایت لباس آبرومند به‌تن ندارید»

دراین وقت من پایین به طرف لباسهایم دیدم و باخود گفتم: «چی فرق میکند؟ چی باك دارد که من لباس خوب ندارم ه اگر لباسهای من وخواهرهایم چندین بارترمیم و پیوندشوندچی ما کم میشود. تازمانیکه مرکب خودرا سوارشده به مکتب میروم لباسهای من هرطوری که باشدبرایم تفاوتی ندارد.»

مادرم ازسکوت من به احساس من پی بردوخاموشی اختیارنمودمن باخود گفتم: «مادر! مادراست میخواهد من وخواهرهایم ماری وثریالباس خوب دربر

داشته باشیم راستی تاکی لباسهای مادرمیم وپیو ندشوند»

سکوت مادرم مراوداشت تاخود رادرآغوش اوافگنده بگویم :«مادرجان اغم مخور پریشان مباش خدامهربان است ، هرکاربه قدرت «او»ج درست میشود.

آنگاه پلانی رانزدم طرح نمودم وبدون آنکه پیش از آن بامادرم حرف بزنم ازخانه خارج شدم وبه طرف مرکب رفتم . وقتی مرکب مرادید به حیرت افتاد که چرا برخلاف روزهای دیگرزودتر نزداوآمده ام، هردودستم رابه گردن مرکب افگندم وآنرادرآغوش گرفتم ودریکی ازگوشهای درازپرموی او به آهسته گی گفتم که نبایدپریشان بود؟ هرکاربه وقت خودش انجام میشود.

پلانی که طرح نموده بودم این بودکه بایدسعی وتلاش کنم که آن مرکب را به اندازه یی برای خودوخانواده خویش مفید سازم که بدون آن گزاره کرده نتوانیم .

پس تصمیم گرفتم که بایدبامرکب خودبه کوه بروم ،ازکوه چوب بیاورم وآنرادربازارقریه به فروش برسانم وپول آنرابرای مادرم بدهم تابرای من وماری وثریالباس به سازد.

بعدنزدمادرم رفتم وگفتم : «مادرجان من مرکب خودرا سوارشده جایی میروم وتاغروب آفتاب خواهم آمد.»

البته این کارم غیرمعمولی نه بودزیراهرپیشین همراه مرکب میرفتم واز جاهای زیباوتماشایی دیدن مینمودم .

آنگاه به سواری مرکب خودرابه خوشی زیادبه تپه هارسانیدم.دراین زمان حتی مرکب احساس مرادرک نموده بودومیخواست بامن همکاری نمایدزیرارفتار بطی خودرابه چهارنعل دویدن مبدل کرده بهسرعت راه میرفت .

امروزروزچهارشنبه بود،وقتی که ماحرکت کردیم وبه طرف کوه روان شدیم به خیالم گذشت روزجمعه روزبازاراست من بایدتاآنروز یک مقدار چوب زیاد تهیه نمایم تادرآنروزآنرا بفروش برسانم .

[وقتی به‌محلی رسیدیم که‌در آنجا امکان‌جمع آوری چوب زیادبود وبه آهسته گی خودرا از عقب‌مرکب لغزاندم ودیدم که‌یك مقدار چوب شکستانده‌شده به‌هرطرف درزیر بته ها افتاده است. این چوب‌ها به‌اندازه‌یی چندین بار بود وباید آنهارا گردمی آوردم. پس‌چوبهارا جمع نموده‌به یکجا انبار کردم ودرجستجوی چوب بیشتر گردیدم. یك چوب زیریك‌بته مقابل‌من افتاده بود. این چوب‌را که قدری بزرگ بود برای بردن مناسب دانستم. همین‌که خود را خم نمودم‌که‌آنهارا بردارم آواز (بزس) درهوای گرم تابستان به گوشم رسید:

مارزنگی زنگوله دار!

وقتی جهت برداشتن چوب خودرا پایین کرده بودم بالای‌آن مار پا نهاده بودم. این‌مار پیش رویم قرارداشت. حلقه زده بود تامرا به گزد من وحشت زده اینسو وآنسو منیگریستم وبه این اندیشه بودم که چی چاره کنم:

دیری نگذشت که مرکبم صدایم را شنید وازوضع اوچنان‌به نظرمیرسید که موضوع‌را دانسته ومیخواهد مرانجات بخشد. مرکب نزدم آمد وقبل‌از آنکه با مار تصادم کند باسمهای نیرومند پیش روی خودآنرا زد.

اگرچی که دراین زمان تازه جوان‌بودم ونه بایدگریه میکردم امابااین‌هم گریه کردم وسرم‌را روی‌گردن پرموی مرکب‌گذاشتم وبارباربار گفتم: «تشکر رفیق تشکر رفیق.»

اکنون شماخوب خواهید دانست‌که من چرامرکب خودرابه نام میگو «رفیق صدامی زدم

اوواقعاً رفیق‌من بود.

روزبازارمن ومیگواولین کسانی بودیم که‌به بازاررسیدیم. یك‌جای به خصوص را معین‌نمودم‌ودرآنجاچوب‌را انبارنمودم تاهمه‌کس آنرا مشاهده‌نموده بتوانند وبدانندکه برای فروش‌گذاشته شده است.

آفتاب‌گرم چاشت میتابید مگرمن‌یك مقداکمی چوب خودرابه فروش

رسانیده بودم. به چوب فروشی که مقابل من چوب انبار نموده بود نگریستم دیدم اونسبت به من یك مقدار چوب زیادرا به فروش رسانیده است. این مرد در پهلوی چوب فروشی هر نوع تکه نیزمیفروخت ومن آروزوداشتم وقتی چوبهایم رابه فروش رسانم از وی چند مترتکه بخرم.

روز به پایین خود نزدیك شد ومن هرچی کوشیدم بیش ازیك مشت پول فلزی پول زیاد بدست آورده نتوانستم. پولیکه بدست آورده بودم کافی نبود که برای خواهر هایم تکه به خرم این پول مرکب خاکستری کوچك من را نیزازفروختن نجاب نمی داد.

آفتاب ازسرکوه ها غایب گردید وآدمها رفتند وفروشنده ها سامان وامتعه های شان را جمع کردند تابه منازل شان برگردند.

آنها میرفتند وتا یك هفتهٔ دیگر به آنجاحاضر نمی شدند واین برای من یك فرصت طولانی بود.

تکه فروش پهلوی من نیز خود را آماده رفتن میکرد قسمت زیادی تکه خود را به فروش رسانیده بود صرف توته ها وپارچه های تکه های نخی ارزان قیمت بایك اندازه تکه پشمی رنگ تاریك نزدوی باقی مانده بود.

دراین اثنا فکری در سرم پیدا شد وباخود گفتم بهتراینست اگر امکان داشته باشد باوی معامله یی را انجام بدهم احتمال دارد تکه های باقی مانده یی خود را به من بدهد اگرمن چوب باقی مانده خود را برای وی به خانه اش برسانم.

البته تکه های او آنقدر مقبول نبودند که من آرزو داشتم برای ماری وثریا به خرم اما ازهیچ کرده خوب بودند.

پس باتردد ودودلی نزدآن مرد رفتم وآنچه راکه سنجیده بودم باوی درمیان گذاشتم. تکه فروش به فکر فرو رفت وسکوت کرد ومن چون تصور نمودم که وی را خشمگین گردانیده ام از عملی که انجام داده بودم افسوس نمودم.

اما دیری نه گذشت که تکه فروش دستش را بالای شانه ام گذاشته وگفت

«فرزندم! این تکه ها همه فدای سرت، مگر میترسم که این معامله منصفانه نباشد »

من بدون معطلی به او گفتم: «اگر این چوب کم است میروم وبه زودترین فرصت یك بار چوب دیگر هم از چوب هاییکه درخانه ذخیره نموده ام میاورم.»

تکه فروش به مهربانی ز یاد گفت: « ای فرزندا چرا شما چوبهای خود را به این تکه های ناچیز تبدیل میکنید؟»

من قصه مرکب را که به «میگو» آنرا مسمانموده بودم برای وی بیان کردم و خطر فروختن و از بین رفتن آنرا نیز به او اظهار نمودم

مرد مهربان درحالیکه متفکرانه به طرفم میدید گفت: «این تکه ها پارچه و توته یی هستند این ها شاید برای شما کفایت نکند و از آن استفاده درست کرده نمتوانید »

به بسیار ترس برایش وانمود ساختم که دراندك مدت برایش چوب زیاد تهیه خواهم کرد اگر تکه ها را برایم بدهد.

آن مرد گفت: «درصورتیکه شما چوب زیاد برای سوختاندن دارید مادر شما مجبور نخواهد گردید که برای خواهر هایتان لباس پشمی بسازد من تعهد میکنم که درمقابل چوب زیاد تکه های زیاد ومقبول برای تان بدهم که به همه شما کفایت کند»

یك بار دیگر من با وجودیکه به سن بلوغ رسیده بودم ونباید گریه میکردم گریه کردم واشك ریختم این بار از اثر خوشی زیاد گریه میکردم.

زود خیلی زود از مهربانی تکه فروش تشکر وسپاسگزاری نمودم.

هوا تاریك گردیده بود ومهتاب به زیبایی درآسمان میدرخشید که من ومیگو از انتقال چوب به خانه تکه فروش وبدست آوردن تکه های خوب ومقبول و زیاد به طرف خانه روان شدیم . (۱)

---

(۱) از کتاب: Shing Hours

شاهدختی که بقه بود

بودنبوددرزمانی اززمانه ها، یك امپراطوری بود ودراین امپراطوری ، یك زن و یك مرد، زنده‌گی میکردند این زن ومرد پسرهای‌قوی ونیرومند داشتند .

بهمرورزمان، پسرهابزرگ‌وکلان‌شدندوآنقدرزیباوخوش‌سیماوقوی‌وشجاع بارآمدندکه‌زبان ازوصف‌شان‌عاجزبود .وقتی زمانی فرارسیدکه بایداین سه پسر ازدواج نمایند،امپراطورنخست‌باخانم‌خود مشوره کرد وبعدپسر های خودرانزد خویش ، طلبیـد و گفت : «پسرهای من عزیزهای من ! اکنون زمان آنست که هرکدام‌تان همسـرآینده تان راپیدانماییدوبا وی ازدواج کنید .

پسرهاگفتند :«خوب پدر!شمادرست حرف میزنید .»

بعدامپراطوربه حرفهایش ادامه داده اظهارداشت : «پس‌پسرهای من،اکنون تیرهاوکمانهای‌تان رابگیرید،تیرهایتان رابه خانه کمان بگذاریدورهـاکنید ، در هرجاکه تیرهای شماافتاد، درآن جاهمسرآینده تان راخواهید یافت .»

پسرهاازقصربیرون رفتند، تیرهایشان را ازکمانهایشان رهاکردند .

نخستین کسی که این عمل راانجام داد بزرگترین فرزندامپراطوربود، تیراو بایك صدابه‌آسمان رفت وبه قصریك امپراطوردیگرخورد، درهمین لحظـه دختر امپراطوردرباغ‌قصرخود قدم میزدوقتی‌اوتیرراديدازز مین برداشت‌وآنرابا‌تعجب تماشاکرد، بعدتیررانزد پدرش آوردو متکبرانه به پدرش گفت : «پدراین تیر را ببین،من این‌تیررا ازروی باغ قصر یافته‌ام ، پدرجان! آیااین‌تیربسیارزیبا نیست؟»



پدر شاهدخت گفت: «این تیر را فرزندم به کسی مده آنرا نزد خود نگهدار، وقتی با کسی ازدواج کردی آنرا بوی تقدیم کن.»

مدتی سپری گردید. شهزاده بزرگ راه باغ امپراطور رایافت واز شاهدخت تقاضا کرد که تیر او را پس بدهد. شاهدخت گفت: «من تیر را به کسی داده میتوانم که باوی ازدواج کنم.»

شهزاده گفت: «من برای همین کار آمده ام.»

بین شاهدخت وشهزاده موافقه صورت گرفت وشهزاده بالای اسپ خود

سوارشدواسپش رابسوی قصرپدرش راند .

شهزاده وسطی وقتی تیر رابه‌خانه کمان گذاشت وآنرا پرتاب کرد، تیراواز بالای ابرهاواز فرازیك جنگل پهناورگذشت وبه حویلی یك شهزاده افتا د »

دراین وقت دخترشهزاده روی صفه‌خو د نشسته بود، همین که تیررادیداز جابرخاست آنرابرداشت وپیش پدرش بردوگفت : «پدرببین چی یك تیر مقبول یافته‌ام .»

پدرشهزاده‌گفت: «آنرا نزدت نگهدار، تازمانیکه همراه شخصی ازدواج میکنی، هنگامیکه همسر آینده را پیداکردی، تیررا برای وی بسپار. »

چند وقت سپری گردید وبالاخره شهزاده وسطی عقب تیرخودنزد دختر شهزاده آمد وگفت: «این جا تیرمن افتاده لطفاً آنرا برایم مسترد کنید. »

دخترشهزاده ، حرفهای راکه شاهدخت برای شهزاده بزرگ گفته‌بود بزبان آورد شهزاده دومی هم گفت: «من هم بخاطرازدواج آمده ام .»

این دوهم باهم موافقه کردند وشهزاده اسپش را سوارشد وجهت برگذاری مراسم عروسی به طرف قصرپدرش رفت اکنون نوبت خورد ترین شهزاده بودہ این شهزاده که نامش «هاوین» بود تیرش را ازکمان رهاکرد، تیراونه آنقدر بلندرفت ونه پخش ،ازنزدیك بامهاتیرشد وبه یك مرداب که‌درآن یک بقه زنده‌گی میکردافتاد. بقه تیررادیدآنرابرداشت ونزد خودنگداشت بعد ازیك مدت شهزا ده «ها وین» به مرداب آمد وبه‌بقه گفت«تیرمرا برا یم پس بده»

بقه گفت: «من تیر رابرای کسی میدهم‌که با من ازدواج کند .»

شهزاده هاوین گفت: « چطور میتوان بایاك بقه ازدواج‌کرد. »

شهزاده هاوین‌ساعتی غمگین وجگرخون نزد یك مرداب ایستاد وسیل اشك ازچشمانش جاری‌گردید وبعد مایوسانه به خانه رفت .

روزدیگروقت آن فرارسیدکه شهزاده‌ها نزد پدرومادرشان بیایند وبگویندکه همسرهای راکه برایشان پیدا نموده اندکی وازکدام خانواده‌ها میباشند .»



بزرگترین شهزاده وشهزاده دومی به حضور پدرشان به خوشی ومسرت زیاد قرارگرفتند اما شهزاده هاوین نتوانست ازریختن اشك خودداری نماید.

امپراطوربرای پسرهای خودگفت: «خوب عزیزانم! پسرهای جوانم بگویید که کدام عروسهارا برایتان پیداکرده اید؟»

شهزاده بزرگ گفت: « من برای همسری خود یك دختر امپراطوررا پیدا کرده ام.»

شهزاده دومی گفت: «من دختریك شهزاده را برای عروسی دریافته ام.»

اما شهزاده هاوین مقابل پدرش ایستادو گریه کرد ویك کلمه هم نتوانست حرف بزند.

امپراطورپرسید: «شهزاده هاوین چراگریه میکنی؟»

شهزاده هاوین جواب داد: «چرا من گریه نکنم برادرهای من. برایشان عروسهای همجنس شان را پیداکرده اندامّا تیرمن توسط یك بقه برداشته شده است وبقه همجنس وبرابرمن نیست.»

امپراطور گفت : « تومجبور استی باوی ازدواج کنی. فرق نمیکند هر رنگ و هرطوری که هست . »

عروسیها صورت گرفت، پرادربزرگ بادختر امپراطور وشهزاده دوم بادختر شهزاده عروسی کردندوشهزاده ها وین همرای بقه عروسی کردوهر کدام به خانه هـایشان رفتـند .

روزی ازروزها امپراط‌ور تصمیم گـرفت برای خود معلوم کندکه کدام یك از عروسهای اوبهترین خیاط است . اوبه پسرهای خودگفت : « برای خانمهایتان دستور بدهیدکه تافردا صبح برای من یك روی پاك بدوزد . آرزودارم بدانم که کدام آنها خیاط خوب است . »

شهزاده هاوین گریه کنان به خانه رفت وبقه از کنج دروازه اورا دیـدودویـده دویده به مقابل اوآمدودرمقابل دروازه همرای شوهر خود احوالپرسی کردوپرسید : «شهزادهاوین چرا گریه میکنی ؟ »

شهزاده جواب داد : « چطورمیتوانم خواست پدرم رابرآورده بسازم ، پدرم گفته هرعروس اوباید تافردا برایش یك رویپاك بسازد . »

بقه گفت : « گریه مکن ، به بستربرو وبخواب ، همه چیزدرست میشود . »

شهزاده هاوین ، به بستردراز کشیدوبزودی بخواب رفت .

بقه پـوست خودرا ازجسمش پس کرد ، بیـرون رفت دربیرون هیچکس نبـود صدازد ، بمجردیکه آوازاوبفضا بلنـدگردید یك تعدادزنها پیداشده آمدندوازیـك تـکه مقبول یك رو پپا ك ساختندوبروی رویپاك عقابها راگلدوزی کردند .

بقه روی پاك راگرفت وپهلوی شوهرش گذاشت وخودش مجـدداً پوست خود را پوشیدوبه بقه تبدیل شد . صبح وقتی شهزاده هاوین ازخواب بیدارگردیدرویپاك را درکنارخود یافت . این رویپاك چنان رو یپاك مقبولی بودکه درعمرش ندیده بـود .

پس شهزاده هاوین رویپاك راگرفت وبرای پدرش بـرد ، پدرش آنـرا گرفت وبسیارتشکر کرد وررویپاك را دراتاق خاص خودآویزان کرد .

چون رویپاك های خانمهای دوشهزاده دیگر آنقدر مقبول نبودند آنهارا در آشپزخانه آویختند .

چندوقت سپری گردید ویك روز باز امپراطور گفت : «باید عروسهای من برای من کلچه پخته کنند . »

او میخواست بداند که کدام عروس او بهترین آشپزاست .

شهزاده هاوین بخانه آمد وبقه باصدای مخصوص خود پرسان کرد : «کرك! کرك! چرا گریه میکنی ؟ شهزاده هاوین؟» شهزاده جوان گفت : «چگونه میتوانم آرزوی پدرم را برآورده بسازم ؟ پدرم گفته عروسهایش باید برای او کلچه پخته کنند . تو این کار را کرده نمیتوانی . »

بقه گفت : «گریه مکن، برو به بستر، بخواب فردا تو کلچه خواهی داشت . »

شهزاده جوان به بستر دراز کشید وبزودی بخواب رفت آن شب عروسهای دیگر امپراطور رفتند ودرزیر ارسی بقه ایستادند تا ببینند که بقه چگونه آشپزی میکند و کلچه پخته مینماید .

بقه خمیر کرد بعد خمیر را نازك ومیان آنرا سوراخ کرد سر داش بالا شد وآنرا درسوراخ داش انداخت عروسهای دیگر وقتی این وضع رااز عقب ارسی دیدند دویده دویده بخانه هایشان رفتند تا آنها نیز این عمل را انجام بدهند .

درنتیجه کلچه های آنها به ذغال تبدیل شد و کلچه های بوجود آمد که برای خوردن سگ هم مساعد نبود . بمجردیکه عروسها رفتند بقه پوست خودرا کشید بیرون به صحن حویلی رفت، در بیرون کسی نبود، صدا کرد ، همین که آواز او درفضا طنین افگند . زنها باز هم حاضر شدند وپیش ازآنکه روز شود کلچه پخته کردند وبرای بقه آوردند ، کلچه ها رنگ گلابی و تصواری داشتندو همین که انسان آنها را میدید آب از دهنش میریخت .

بقه کلچه هارا گرفت ودر پهلوی بستر خواب شهزاده گذاشت ، بعد پوست بقه‌یی خودرا گرفت ودر بر کرد. شهزاده‌هاوین وقتی ازخواب بیدار شددر کنار بستر خود کلچه هارا دید، کلچه های راکه یکی از دیگر خوبتروبهتر بود .

او خیلی خوش شد و کلچه هارا برای امپراطور برد امپراطور از دیدن کلچه هابسیار مسرور گردید و آنها را روی میز اتاق مخصوص خود گذاشت :

وقتی کلچه های دو عروس دیگرش را آوردندآنهارا برای سگ انداخت.

چند وقت سپری گردید و امپراطور برای بچه های خود دستور داد که بیک مهمانی شاندارهمرای همسرهایشان اشتراک نمایند .

از این مهمانی دو پسر بزرگ امپراطورخوش بودندامًا شهزاده هاوین سرخود را پایان انداخت وگریه کنان خانه رفت ، بقه از کنج دروازه سر خود را بلند کرد و پرسید : «شهزاده هاوین‌چرا گریه میکنی ؟ »

شهزاده هاوین گفت : «من نمیتوانم آرزوی پدرم را برآورده بسازم او تمام پسرهایش‌راباز نهایشان به یک دعوت بزرگ خواسته است ، من نمیتوانم ترا به این‌شکل باخود ببرم . »

بقه گفت : «گریه مکن ؛ به بستر برو ماراهی را برای رفتن به مهمانی پیدا خواهیم کرد ! »

شهزاده هاوین‌به بستر رفت وبسیار زود اورا خواب برد .

اماوقتی روزی آمد که روز مهمانی بود او زیادتر جگر خون و متاثر شد ودوباره بفکر فرو رفت .

بقه گفت : «جگر خون وغمگین مباش شهزاده هاوین، توبه‌تنهایی به مهمانی برومن به عقبت خواهم آمد .

وقتی که باران بباریدن شروع کرد توبایدبدانی که‌من دست‌و رویم‌را باآب باران میشویم .

هنگامیکه رعد به وقوع پیوست بدان که من لباسهایم را میپوشم و زمانیکه

برقك نمودار گردید باور کن که من با تو یکجا شده ودر کنارت قرار دارم :

شهزاده هاوین لباسهای تشریفاتی خود را پوشید ، به گادی خود سوار شد و به قصر پدرش رفت :

او داخل سالون بزرگ شد و دو برادرش را باخانمهایشان دید . آنها بسیار معتبر معلوم میشدند وخیلی زیاد آرایش نموده بودند ، لباسها گرانقیمت ابریشمی رادر برکرده وزیورات وسنگها قیمتی رابه دور گردن انداخته بودند؛

وقتی شهزاده هاوین رابرادرهایش دیدند به تمسخر کردن وخندیدن شروع کرده گفتند: « برادر! چراتنها آمده یی ، میتوانستی بقه گک خود رادریك دستمال میپیچاندی وباخودمیاوردی؟ »

شهزاده هاوین گفت: «خنده نکنید اوپسانترخواهد آمد. »

دیری سپری نگردیده بود که باران به باریدن شروع کرد وشهزاده هاوین گفت:

«اکنون زن من روی خودرا با آب میشوید. »

برادرهای شهزاده هاوین ازشنیدن این حرفهای اوبیش ازپیش خندیدندوبه آواز بلند گفتند: «تو بلند تر ازمغزت حرف میزنی. »

وقتی آسمان برقك زد هاوین گفت: «حالاخانمم لباسهای خودرامیپوشد. »

با شنیدن این گپها هاوین برادرهایش به شانه های اودستهایشان رازده گفتند: « برادر ما شهزاده هاوین ، یك آدم عادی نیست اوحواس پنجگانه خودرا از کف داده است . »

تمام این حادثه ها یعنی رعدو برق آنقدر بلند به وقوع پیوستند که قصر را تکان دادند.

شهزاده هاوین گفت: «اکنون خانم من می آید »

دراین وقت یك چوکی طلایی توسط شش اسپ روی سالون پایین شد و از روی آن خانم شهزاده هاوین بلند شد وایستاد .

اوآنقدر زیبا ومقبول بود که تمام مهمانان وکسانیکه آن جا بودند حیران و متعجب درمقابل اوایستادند وبه تماشای وی پرداختند :

لحظه یی بعدامپراطور بازن ودو پسرخوردسالش واردسالون شدندودعوت

رسماً شروع شد .

مهمانها به جاهایشان نشستند. امپراطور زن و پسرهایش به خانم شهزاده هاوین چشم دوختند. هر قدر او را میدیدند به همان اندازه تشنه دیدار او میگردیدند.

زنهای دو برادر هاوین چشمهایشان را از سوی خانم هاوین دور کرده نمیتوانستند واز دیدارش سیر نمیشدند.

بعد وقت صرف غذا فرا رسید. در این وقت خانمهای برادرهای هاوین دیدند که خانم هاوین یك قاشق غذا را به دهن میکند و یك قاشق دیگر را به آستین چپ پیرهن خویش میرزد، وگوشت را چلك میزند یك قسمت را میخورد و یك قسمت دیگر آن را به آستین راست خود میاندازد. اما این کار را به بسیار زیرکی انجام میدهد .

خانمهای برادرهای هاوین هم همین کار را کردند و وقتی مهمانی رو به پایان گذاشت مهمانها به صحن قصر رفتند و موسیقی شروع شد و امپراطور از همه خواهش کرد که برقصند.

زنهای دو برادر از رقصیدن خود داری کردند و گفتند: «بگذارید اول خانم هاوین برقصد . »

بعد زن شهزاده هاوین از دست شوهرش گرفت و به شکل یك دایره ایستادند و به قدری خوب و زیبا رقصیدند و حرکتهای پر لطف و دل انگیز را انجام دادند که انسان فکر میکرد در هوا میرقصند و حرکات جادویی و اسرار آمیز را انجام میدهند.

بعد خانم هاوین آستین دست راست خود را شور داد و به اثر آن یك باغ نمایان شد. در باغ یك حوض انسان را به خود جلب میکرد که سر حوض یك پشك قرار داشت . که به اطراف حوض قدم میزد، میرقصید و میسرود و هنگامیکه از اطراف سنگفرشهای حوض پایان می آمد راه میرفت و قصه میکرد.

چند دقیقه بعد او آستین چپ خود را حرکت داد و به اثر آن یك دریا ظاهر شد، در این دریا یك تعداد قوها شنا میکردند .

امپراطور زن او و تمام مهمانها از دیدن این معجزه به حیرت فرو رفته و حیران مانده بودند.

دقایقی سپری گردید وسرانجام شهزاده هاوین به زمین نشست واستراحت کرد وخانمهای پسرهای دیگرامپراطور شروع بـه رقصیدن کردند وهمان حرکت خانم هاوین راانجام دادند وهمین کـه آستینهایشان را شوردادند مقابل چشمهای امپراطور از آنها گوشت وغذا به زمین افتاد، امپراطور خشمگین گردیده گفت :« بس است کفایت میکند، کفایت میکند، بس است، به این رقصیدن و بی نزاکتی تان چشمهای مرا اذیت نکنید.»

آنـها رقص را بس کردند، روی چوکی نشستند، اماموسیقی همچنان ادامه داشت زیرا نوبت رقصیدن رقاصه های سلطنتی بود که باید میرقصیدند ورقص های دلچسپ شان را برای مهمانـها نمایش میدادند.

در این دقایق شهزاده هاوین بطرف خانم خود میدید وحیران بود که چطور یک بقه به یک زن مقبول وپرجلال تبدیل شده است، زن قشنگی که دشوار است انسان چشم از او بر دارد.

دقایقی بعد شهزاده هاوین گفت: «اسپ با زین طلایی او حاضر شود.» بزودی یک اسپ سپید زین طلایی آمد. هاوین بالای اسپ سوار شد واسپ خود را بطرف خانه راند.

شهزاده هاوین بسیار میل داشت بداند که چگونه این دگرگونـی در خانم او پیداشده واوچطور خود را از شکل یک بقه بـه قیافـه یک زن نـهایت زیبا تبدیل کرده است.

وقتی او به خانه رسید به اتاق خواب خانم خود رفت. در آن جاچی رادید؟

بلی! پوست یک بقه رادید.

پـوست بقـه را گـرفت و بـه بخاری اافگند. پوست بقه سوخت واز آن جز خاکستر چیزی باقی نماند.

هاوین این عمل را انجام داد و مجدداً بالای اسپ خود سوار شد و به قصر پدرش رفت، وقتی او به قصر رسید هنگام صرف عصریه بود.

ساعتی بعد محفل ختم شد، مهمانها به طرف خانه هایشان رفتند، شهزاده هاوین وهمسرش نیز بعد از خداحافظی با پدر ومادر و مهمانها به سوی منزل خود رفتند و بزودی به خانه رسیدند.

خانم شهزاده به اتاق‌خواب خود رفت، وهرقدر پوست بقه‌را پالید آنرا نیافت، او بعد از جستجوزیاد نزد شهزاده هاوین رفت که درباره پوست بقه پرسان کند.

او پرسید:

«آیا پوست بقه‌یی مرا دیدی؟ من آنرا به اتاق خوابم گذاشته بودم؟»

شهزاده هاوین جواب داد: «من آنرا سوختاندم.»

خانم هاوین گفت: «توچی کردی شهزاده هاوین، اگر تو به آن دست نمیزدی، من برای همیشه نزدت میماندم اما اکنون باید از توجدا شوم، وتا به ابد یکدیگر را نبینیم.»

او فریاد زده علاوه کرد: «اکنون باید ازهم جدا شویم... باید ازهم جدا شویم.»

و بعد ازچند لحظه فکر اظهار داشت: «شهزاده هاوین عزیز!

خدا حافظ، من از توجدا می‌شوم ومیروم از این جا، اگرتو مرا میخواستی، میتوانی در قصر امپراطور «بابا یاگان پیدا نمایی»

بعد او دستهایش را به پیش سینه اش جمع کرد و به یك پرستو تبدیل شد وارسی اتاق خود به‌خود بازگردید و او پرواز نموده به فضای آزاد بال کشود.

شهزاده هاوین یك مدت طولانی غمگین ومتأثر بود واشك میریخت وازهر کسی میپرسید که چی کند بکدام عمل دست بزند، اما کسی اورا دریافتن همسرش رهنمایی کرده نمیتوانست.

پس اوروزی کمان نقره‌یی وتیر مسی‌خود راگرفت ویك تکری نان را به شانه افگنده رفت که به جستجوی زن خود بپردازد. اورفت ورفت وبعداز پیمودن یك مسافه بسیار طولانی به مردی مقابل گردید که موهایش مثل برف سفید گردیده بود.

مرد موسفید وقتی اورادید گفت: «سلام شهزاده هاوین کجا میروی؟»

شهزاده گفت: «خانم خود را جستجو میکنم، بابه جان، اما نمیدانم که اورا در کجا پیدا خواهم کرد، اما فکرمیکنم که همسرم در قصر «بابا یاگان» خواهد بود.

آیا شما قصر باباباگـان را برایم نشان داده میتوانیـد؟ قصـری راکه درآن یك جادوگرکه پاهای سنگی دارد زندهگی میکند .»

مردموی سفیدگفت: « من میدانم فرزندم که همسرت درکجاست .»

شهزاده هاوین گفت: «خوب بابه جـان! پس درحـق مـن دلبسوزان وجایش رابرایم نشان بده.»

پیرمردسرسفید گفت : «اگرمن محل اورا برایت نشانی بگویم ویانگویم ، توهرگز به آنجا رسیده نمیتوانی.» شهزادههاوین گفت : «فـرق نمیکند،نشان بده، جایش را برایم ، من همیشه از توممنون خواهم بود. »

پیرمرد گفت : «بسیارخوب، ایـن توپ تا ر را بگیـروآنرا لول بده وتعقیش کن ، این توپ تار ترا به قصرباباباگان جادوگـرکه پاهای سنگـی دارد خواهد رسانید. »

شهزاده ازمرد سرسفیـد تشکـرکـرد وتوپ تاررا لول داد وخودش ازعقب آن روان شـد.

اورفت ورفت وبه یك جنگل غلوکه چهار طرف آن تاریك بود رسید ،اواز این جنگل نیزباید عبورمیکرد .

دراینجا یك خرس مقابلش آمد، اومی خواست از تیـرو کمـان خود استفاده نمایدوخرس را هدف قراربدهد

اماخرس گفت: « شهزاده هاوین مرانـکش شاید روزی بـه من ضرورت پیدا نمایـی ومن برایت خدمت بزرگی را انجام بدهم . »

شهزاده هاوین دلش به خرس سوخت واورانـکشت؛

شهزاده رفت و رفت وبالاخره بهآن سوی جنگل رسید: «اوکی رادرآنجادید؟» یـك عقاب رادیـد .

شهزادهخواست عقاب راهدف قراربدهدوبکشداماعقاب به وی گفت: «شهزاده هاوین مرانکش، شایدروزی بهمن ضرورت پیداکنی ومن خدمتی رابرایتانجامبدهم.»

شهزاده به عقاب هم دل سوختاند واز کشتن آن صرف نظر کرد.
بازهم اورفت ورفت وازعقب تارپیش رفت تا اینکه به یك ساحل بحر رسید.
دراین جایك تعداد ماهی را دید که ازجمله آنها یك ماهی دندانداز زنده بود ودیگر هایش به نسبت نبودن آب مرده بودند.
شهزاده میخواست همین یك ماهی راهم بکشد اما ماهی گفت: «شهزاده هاوین ، مرانکش ودرمیان آب به بحر بیانداز، شاید روزی به من ضرورت پیدانمایی و من بتوانم برایت خدمتی را انجام بدهم . »
شهزاده هاوین دلش به حال ماهی سوخت، آنراگرفت وبه بسیار آرامی به بحر افگند وخودش حرکت کرد ورفت ورفت ویك مسافه طولانی راپیمود وتوقف نکرد تابه امپراطوری دیگر رسید.
درقلمرو این امپراطوری یك خانه کوچك وجود داشت، شهزاده هاوین، داخل خانه رفت ودید یك مرد بالای تخت درازکشیده است.
شهزاده به مرد درازافتاده خوب دقت کرد دید که پاهای او سنگی است ، شهزاده فکر کرد وباخود گفت: « این مرد همان باباباگان جادوگر خواهد بود، زیرا برای من گفته بودند که باباباگان پاهای سنگی دارد. »
هنوز شهزاده فکر میکرد که مرد پای سنگی گفت : « سلام شهزاده هاوین، آیا کسی رامیپالی ویا میخواهی خود را دراین جا پنهان کنی؟ »
شهزاده هاوین گفت : « من زن زیبا وبقیه یی عزیزم رامیپالم. »
مرد گفت: « خو، شما هستید، شوهر بقه، او اکنون نوکر خانه برادرم است. »
شهزاده هاوین عذروزاری کرد وپرسید، که خانه برادرشما درکجا است؟
باباباگان گفت: «اودریك قصر زندگی میکند، قصر او در یك جزیره موقعیت دارد، آن جزیره دروسط یك بحر بزرگ است. اما متوجه باش وقتی به آن جا میروی ضرری برایت نرسد. بمجردیکه . به آن سرزمین میرسی وخانمت رامیبینی، حمله کن او رابگیر وبرگرد، هوش کن هرگز عقب خود رانبینی. »

شهزاده از بابا بایگان تشکر کرد، وبه راه پیمایی خودادامه دادتا بالاخره به ساحل یك بحر رسید.

این بحر بقدری بزرگ بود که کنار دیگرش معلوم نمیشد واو نمیدانست که خشکه در کجا است .

پس شهزاده هاوین بسیار غمگین شدوسرش راپایین افگند بعدبه امتداد ساحل قدم زدوداخل بحر گردید .

وبه آببازی پرداخت، هنوزاو درمیان بحر آببازی میکردکه ماهی دندان دار اورادید واز وی پرسید «شهزاده هاوین چراداخل آب شده یی؟»

شهزاده جواب داد: «میگویند درمیان این بحر یك جزیره است اما من نمیتوانم خودرا، به آن جزیره برسانم.»

ماهی دندان دار گفت: «من به تو کمك میکنم .»

پس ماهی پیش روی شهزاده قرارگرفت وآب را بادم خود پیش روی شهزاده بازکرد، آنها شناکنان رفتند ورفتند تا اینکه مقابل آنها یک پل از میان آب بلند گردید . این پل آنقدر مقبول بود که جز پادشاه کسی دیگر مانند آنرا نداشت ، کمان های پل مذکور از طلا جور شده بودند وفیل پایه هایش از نقره بودند وروی آن از آیینه فرش گردیده بود .

شهزاده هاوین از پل عبور کرد وآن طرف پل رفت وبه خشکه رسید.

درآغاز این خشکه یاجزیره یک جنگل غاو تاریک وجود داشت وهیچکس امیدوار نبود که میتواند صحیح وسالم از جنگل بگذرد وخود راآن طرف بمیان جزیره برساند .

شهزاده هاوین بطرف جنگل رفت وگریه کردوفریاد زد، اودراین زمان فوق العاده خسته وگرسنه شده بود وتاب توان راه رفتن نداشت .

پس او روی زمین نشست وبسیار غم وغصه کردوباخودگفت: «این است انجام کارمن؟»

حیوانات این جنگل ، همه ازجنگل فرار نموده بودند وتنها یک خرگوش درآنجا دیده میشد، شهزاده این خرگوش راگرفت و آنرا کشت و پوست کرد و کباب نمود وخورد .

باخوردن گوشت خرگوش، شهزاده هاوین قدری خود راسرحال وباانرژی احساس کرد وبفکر کردن پرداخت که چگونه میتواند راه قصر برادر باباپگان را پیدا نماید .

یك مدت زیاد سپری گردید اما هنوز شهزاده فکر میکرد وچنان در فکر کردن غرق بود که حتی نفهمید خرسی که اورا نگشته بود، آمده وبقابلش قرار دارد.

هنوز اوفکر میکرد که خرس گفت: «سلام شهزاده هاوین! دراین جاچی میکنی؟»

شهزاده هاوین گفت: «فکر میکنم که چطور میتوانم قصر برادر باباپگان راپیدا کنم اماچنان معلوم میشود که هیچ راهی دربین جنگل وجود ندارد که انسان از آن عبور کند .»

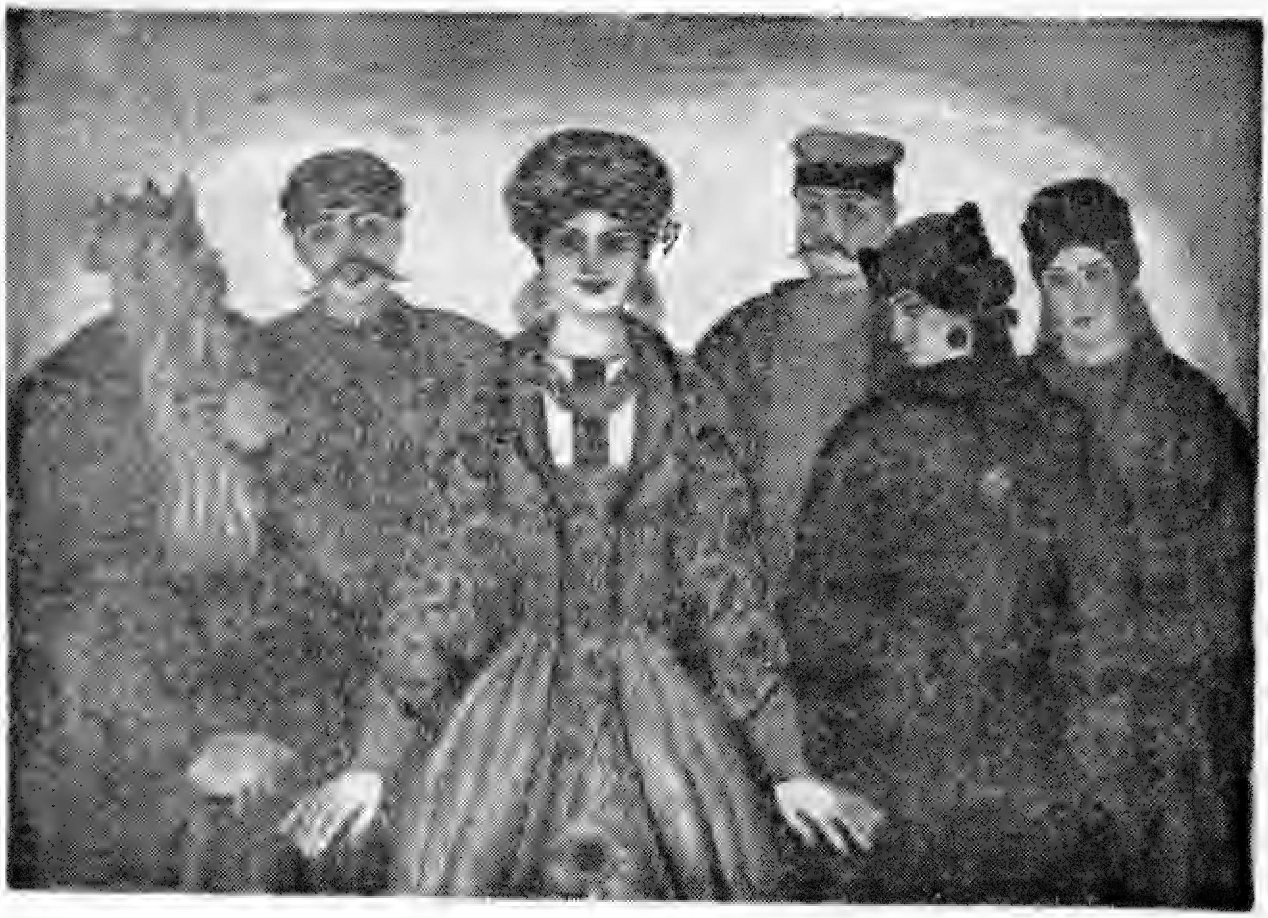
خرس گفت: «نترس شهزاده، هرگز نترس من با تو کمك میکنم که راه قصر راپیدا کنی .»

بعد خرس شروع کرد به ازبین بردن جنگل، از بلند ترین وغلو ترین درختها گرفت وآنهارا ازبیخ وریشه کشید وبرای شهزاده راه گذشتن ازجنگل راتیار کرد.

خرس یك مدت این عمل را انجام داد ، و بعد چون مانده وخسته شده بود رفت وآب نوشید و برگشت این مرتبه اوچنان درختهای قوی وبزرگ را کشید وبدور افگند که شهزاده هاوین وقتی دستهایش رابه دورآن ها حلقه میکرد دربغل اوجای نمیشدند .

خرس یک تعداد درختهای زیادرادرجنگل از بین بردویک مسافه طولانی را برای شهزاده راه ساخت وبازهم تشته شد دوباره برای نوشیدن آب رفت .

وقتی از نوشیدن آب برگشت به کارش ادامه دادو تا زمانی که برای شهزاده راهی که تاآن طرف جنگل ازمین بدون درخت ، تیار نکرد، از کار دست نکشید .



بلی !

بالاخره راه بازشد، راهی که یک راست به قصر بابا یکان ختم میشد.

بعد شهزاده درهمین راه روان شد، او رفت و رفت بالاخره بیک دهکده مقبول رسید، دروسط این دهکده زیبا پیش روی او یک قصر شیشه یی نمایان گردید، شهزاده هاوین مستقیماً به همین قصر شیشه یی رفت، دروازه آنرا که آهنی بود باز کرد وداخل عمارت قصر رفت اما در آن کسی را ندید.

شهزاده پیش رفت واز دروازه دومی قصر که از نقره ساخته شده بود نیز گذشت، درآنجا هم کسی به چشم وی نخورد .

پس نزدیک دروازه سومی رفت این دروازه طلا یی بود و وقتی شهزاده آنرا باز کرد. یک کلای نخی بافته گی نظرش را به خود جلب کرد، پیش رفت و دید که خانم او درکنار کلای نخی بافته گی نشسته و به قدری جگرخون و اندوهگین است که انسان فکر مکند تمام غمهای عالم بسه قلب او ریخته و بر روح وقلب وی فشار میاورد .

وقتی خانم، شهزاده خورد رادید دویدو خودرا درآغوش وی افگندو گفت: «همسر من! عزیز دل من! چقدر عقبت دق شده ام، اگر نمیامدی ویاکمی دیرمیکردی شایدمرا هرگزدیده نمیتوانستی.»

خانم شهزاده ازخوشی زیاد گریه میکردوشهزاده هاوین، آنقدرخوش بود که نمیدانست در زمین است یادر آسمان.

آنهایک دیگر را باربار در آغوش گرفتند و بوسیدند.

بعدخانم شهزاده هاوین به یک پرنده مبدل گردیدوشوهرش رازیر بالهایش گرفت وپرواز کرد.

آنها دوباره به امپراطوری پدرشهزاده هاوین آمدندوخانم شهزاده به شهزاده هاوین گفت: «این نفرین ودعای بدپدرم بود که من به یک بقه تبدیل شده بودم، بعدوقتی تو اوست بقه یی مراسوختاندی، به قصربابایگان جادوگر دیوما نندی که پاهای سنگی داشت. خدمت نمودم.

اکنون فکرمیکنم که اثردعای بدازبین رفته و من دیگر به شکل و قیافه اولی خویش برگشته وخودرابکلی یک انسان میدانم.»

شهزاده هاوین وقتی حرفهای همسرش راشنید، گفت: «هرپدر بخصوص پدری شریف ویا شخصیت قابل احترام و ستایش است وکسی که این اصل را مراعات نمیکندوسرازاطاعت پدر، درمیپیچدحقا که سزاوارنفرین اومیباشد.»

آنگاه باری دیگرشهزاده همسرش رادرآغوش کشیده بارباراورابوسید.

و آنهاتاازنده بودند به خوشی وخوشبختی زنده گی کردند وازدستگیری پدر هاومادرهای سرسفید یک لحظه هم خودداری نکردند.(۱)

۱- ترجمه ازکتاب:

UKRAINIAN FOLKTales

از: Irina Zheleznoua

پیرمرد ونواسه اش

بود نبود زمانی یك پیرمرد بسیار کهنسال بود. چشمهای این مرد کم بین وگوشهایش سخت شنو بود وزانوهایش میلرزید. وقتی عقب میز غذا خوری مینشست بمشکل قاشق خود رامحکم گرفته میتوانست بنابراین اکثر اوقات غذایش روی میز یا خارج میز میریخت.

چون پسر و زن پسر اواز این وضع خیلی ناراحت بودند پیرمردرا وادار کردند که پهلوی داش در کنج اتاق نان خوری بنشیند.



بعد آنها تصمیم گرفتند غذای پیر مرد را نیز در ظرف هموار و بروی زمین بدهند آنها اورا غذای کافی هم نمیدادند و گاه گاهی به تحقیر و توهین وی میپرداختند.

پیرمرد بیچاره همیشه جگر خون و چشمهایش مملو از اشك بود.

یك روز دست‌های او آنقدر لرزید که نتوانست ظرف را محکم بگیرد بنابر آن ظرف بزمین افتاد و شکست. عروس جوان او وی را توهین وسر زنش کرد، اما پیر مرد سکوت اختیار نمود وحرفی بلب نیاورد.

پس پسر وعروس وی، برای پیر مرد کهنسال یك ظرف چوبی را بپول خیلی ناچیز خریدند تا در آن برای وی غذا بدهند.

روزی از روزها، درحالیکه اومانند همیشه درگوشه اتاق پهلو داش نشسته بود: نواسه کوچك چهار ساله خود را دید که بروی زمین چهار زانو نشسته و از تخته های چوب چیزی میسازد:

مرد کهنسال به‌آواز لرزان پرسید: «فرزند عزیزم! چی تیار میکنی؟»

طفلك جواب داد: «یك چیز چوبی میسازم، یك ظرف چوبی ویك قطی چوبی تیارمیکنم»

من این اشیای چوبی را برای پدر ومادرم میسازم که وقتی بزرگ وجوان شوم دربین آنها برای پدر ومادرم غذا بدهم»

پسر مرد کهنسال حرفهای پسرش راشنید وباتعجب زیاد بطرف همسر پسرش نگریست. وزن پسر وشوهرش هردوخاموش ماندند.

لحظه‌ها در عالمی ازسکوت سپری گردید بعدزن پسر پیرمرد بگریستن شروع کرد وزن وشوهرخجالت کشیدند واز کاری که درحق پدر وخسر خویش انجام داده بودند نادم وپشیمان گردیدند، وبعد ازآنروز برای پیرمرداجازه دادند، که همرای آنها یکجا و درعین ظرفی که خودشان غذا صرف مینمودند نان بخورد.

دیگر اگر ازنزد پدرکلان غذایش میریخت کسی اوراچیزی نمیگفت وبه تحقیر وتوهین وی نمیپرداختند. (۱)

---

(۱) ترجمه ازکتاب NEW HNRIZONS

رنگین کمان

وقتی رنگین‌کمان را در آسمان میبینم قلبم خرم و شادمان میشود وفکر میکنم که زنده‌گی ام تازه آغاز میشود.

بعد میدانم که من یك مرد کوچك استم و به این حقیقت ملتفت میگردم که:

«بزرگ، جوان و پیر میشوم و بعد میمیرم»

مثل همه اطفال، همه آدمها.

پدر طفل است.

چون پدر طفل بوده است.

ومن خوش دارم طفلی وجوانی و پیریم در:

حقیقت جویی و خداپرستی سپری گردد.

کودك پدر پدر خود است.

زیرا خوی وخصلت پدر پدر پدر کودك، در کودك ظاهر ونمایان میشود.

من آرزو دارم، روزهای زنده‌گی من مانند پدرم در یکتاپرستی پاینده وباقی باشد.

این احساس میراث پدر ومادر من است.

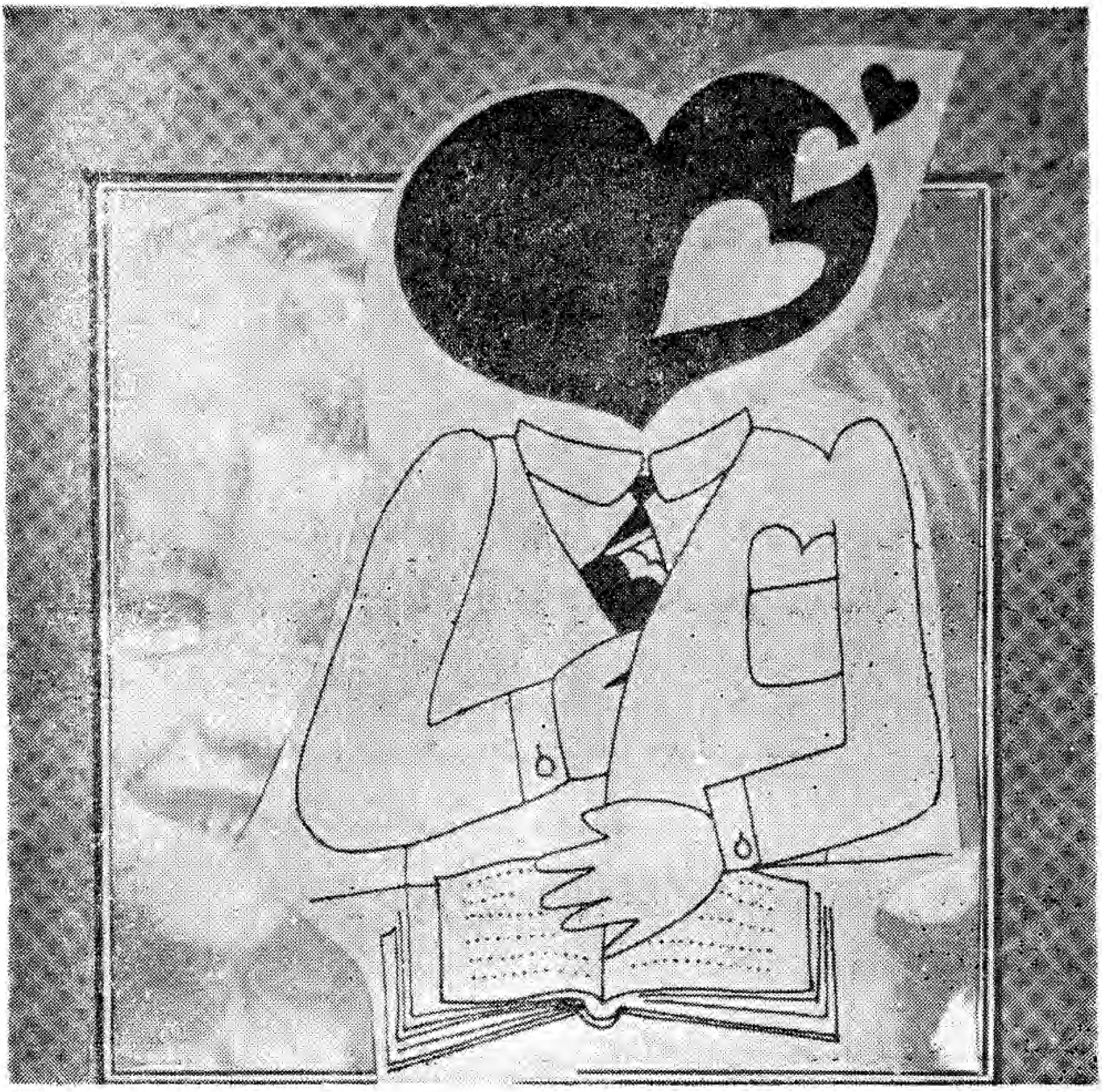
زیرا اکثر احساسها در دامان مادر واز بوسه های پدر پدید میآیند و تا پای زنده‌گی چون سایه آدمها را تعقیب میکنند.

لذت خواندن

یکی از مهمترین راههای آموزش، مکتب وخواندن است ویکی از کوتاه ترین راه رسیدن به سرزمین پرافتخار علم کتاب وخواندن کتاب است.

ووسیله مهم تعلیم وتربیه هم کتاب است.

اگر آدمها خواندن را فرانگیرند.



نوشته کرده نخواهند توانست، واگرانسان نوشتن را نیاموزد، بدرستی خوانده نخواهند توانست و اگر کتاب بدسترس انسان قرار نداشته باشد ، خوانده هم نخواهد توانست.

آموختن هرنوع حروف، در آغازخواندن برای آموختن و نوشتن همان زبان ضروری ولازمی میباشد .

اطفال عزیز !

شمابرای دانشمندشدن وخردمندبار آمدن، ابتدابایدحروف رابشناسیدو کلمات وجملات رابخوانیدوعلم خواندن کلمات وجملات رافرابگیرید. زیرا اگربه حروف و کلمات وتلفظ آنها، آگاهی حاصل نکنید وجملات را درست خوانده ودرست نوشته کرده نتوانید. کسب علم ودانش برای شماسخت ودشوار میشود. درزمانهای قدیم ، صنعت چاپ وجود نداشت، کتابها، مجله ها وجراید وروزنامه مانند امروز چاپ نمیشدند، کتاب و هرموضوع دیگر، توسط دست نوشته میشد.

کتابهادرآن زمانهامثل امروزصفحه نداشتند، پوش هم نمیداشتند، رنگه ودارای تصاویرهم نبودند درآن زمانها؛ مردم روی پوست حیوانها و بعضی اشیای دیگر نوشته میکردند .

اماامروز کتابها، مجله هاوجراید وروزنامه ها رنگه ،مصور، زیبا ودارای صفحه های مقبول وخوانا به، تیراژ هزاران نسخه بسرعت چاپ میشوند ودر اختیارمردم قرارمیگیرند .

خواندن ومطالعه، راه روشن رسیدن بعلم ودانش است .

ماامروز بیش ازهرچیزمدیون کتاب هستیم.

خواندن یك قصه خوب بسیاری مردم بخصوص دخترها و پسرهای کم سن وسال راخوش میسازد وآنها ازخواندن قصه ها ، مطالب زیادی را فرا میگیرند زیرا قصه بیش از هر خواندنی دیگر روی روان آدمها ، روی روان کودکان اطفال وتازه جوانها وحتی کهنسالها اثرمیگذارد .

دیروزمن یك قصه فلکلوری رادریك کتاب قصه خواندم این قصه، قصه یك دخترك بی مادربود که درچنگال بی رحم مادراندر اسیرگردیده بود .

مادراندربالای این دخترك که بی حد قشنگ و معصوم ونیکوکاربود ، ظلم وستم روامیداشت، وکارهای توانسا یی را بالا بش انجام میداد .

این دخترك کوچك که روزانه تمام کارهای خانه را نیزانجام میداد ، بسیار غمگین وجگرخون بود ، دستهایش از کار زیاد کفیده و پاهایش مانند سنگ پای درشت گردیده بود .

مادراندر ، برای این دخترك مصیبت رسیده ، لباس هم نمیسا خت ، بوت نمیخرید او دربهاروتابستان وخزان وزمستان، یك لباس رادربروپاپوشهای کهنه وبزرگتراز پاهایش را به پاداشت.

روزی ازروزها هنگامیکه، او ازبین درختهای جنگل میگذشت و چوب جمع میکرد پیرزنی اورا دیدکه او هم پارچه های چوب راازز مین برمیداشت و به تکری خود میگذاشت .

دخترك به زن کهنسال گفت: «مادرجان! تواستراحت کن و برای من اجازه بده که تکری ترا پرازچوب کنم. »

زن پیرگفت: «دخترك زیبا توبسیارخوب ومهربان هستی. »

پس دخترك مقبول تکری پیرزن را گرفت وبه جمع آوری چوب پرداخت تکری را ازچوب مملوکردوبرای پیرزن آورد، دراین وقت پیرزن گفت: «توبرای من کاری راانجام دادی ، پس من هم بایدکاری رابرای توانجام بدهم.» بعدازآنکه پیرزن این کلمات رابزبان راند، یك قطی کوچك را، ازجیب دامن خود کشید. دربین این قطی یك پاکت بود، دربین پاکت یك قطعه سنگ زرد روشن قرارداشت .

زن پیرچهارطرف سنگ زرد رانگریست وگفت: « این سنگ رابگیرودرزیر جای خواب زنی بگذارکه بالای توجبیروظلم میکند، اماهوش کن ازدیدن و ملاقات من باتوکسی چیزی نداند حتی اگرپدرت باشد .

بعد دخترك از تعجب زیاد گریه کرد واشك ریخت زیرا همینکه سنگ زرد را ازاوگرفت پیرزن دفعتاً نابود گردید وآنجابروی سبزه هافقط یك ما رزرد کوچك که حرکت میکردوراه میرفت دیده میشد .



دخترك باسنگی که درمیان پاکت بود به خانه رفت وهمان شب پیش ازآنکه بخواب برود، سنگ رادرزیرجای خواب مادراندرخودماند .

فرداصبح مادراندراودرجای خوابش نبود ،گم شده بود ، چنان گمی که دیگرهرگزکسی اوراندید. ازگم شدن آنزن ستمگرپدردخترك ونوکرهای مادراندر درحالیکه حیران مانده بودندبسیارخوش ومسرورشده بودند .

دراین وقت دیگران بفکراین بودندکه چطوروچگونه مادراندرظالم گم شده است امادخترك قشنگ ونیکوکارتوجه اش را به مارزردکوچك که بروی سبزه ها راه میرفت معطوف داشته بود .(۱)

(۱) ترجمه ازکتاب : NEW HORIZONS

خواهر، برادر و دیو

شیطان صفت

درقلمرو سلطنت یك پادشاه، زن وشوهرپیری زنده‌گی میکردند که فرزندی نداشتند.

روزی ازروزها، شوهرپیر ببازاررفت تاجنسی راکه داشت بفروشد.

اوجنس خود را فروخت وبا پول آن یك مقدار نمك وماهی خرید وبطرف خانه برگشت.

دربین راه پیرمرد احساس تشنه‌گی زیاد کرد واین سو وآنسورا جستجو نمود تا آب نوشیدنی پیدا نماید، بعد ازپالیدن زیاد، توجه وی‌را یك چاه بخود جلب کرد، بطرف چاه پیش رفت، وقتی میخواست آب بنوشد، نمك وماهی اوبزمین افتاد ویك دیو، که میتوانست خود را به اژدها هم دربیاورد دربرابروی سبز شد وبسرعت ازریش پیرمرد محکم گرفت.

پیرمرد فریاد زده گفت: «لطفاً رهایم کنید. ازجان‌من چی میخواهید بگذارید بروم» ومرد عذرانه اظهار داشت: «ازمن چی میخواهید؟ من که، درزنده‌گی چیزی ندارم چرامرا نمیگذارید بروم؟»

دیو گفت: «درصورتی ترا میگذارم بروی که عزیزترین وبا ارزش ترین چیزی که درزنده‌گی داری برایم بدهی.»

مرد گفت: «من در خانه یك اسپ مقبول دارم تومیتوانی آنرا بگیری و مرا آزاد نمایی.»

دیو سرش را شور داده گفت: «من آنرا نمیگیرم، به اسپ ضرورت ندارم.»

پیرمرد گفت: «برعلاوه اسپ من یك رمه گوسفند هم دارم، تو میتوانی آنهارا نیز بگیری و مرا رها سازی.»

دیو باز هم سرش را تکان داده گفت: «نه نه من ازاین چیزها کار ندارم.»

پیرمرد تمام چیزهای گرانبها را که درزنده گی داشت نام گرفت و بعد بو پیشکش کرد اما دیو از گرفتن همه یی آنها ابا ورزید، دیو از ریش پیرمرد چنان محکم گرفته بود که وی خود را شور داده نمیتوانست.

پیرمرد فکر کرد وفکر کرد وبعد به دیو گفت: «من یك خانم پیر دارم تو میتوانی اورا بگیری.»

دیو گفت: «من اورا هم نمیگیرم خانمت را برای خودت نگداری کن.»

پیرمرد زن خودرا بسیاردوست داشت واورا باارزش ترین موجود زنده گی خویش محسوب میکرد. بعدازآنکه پیرمرد دیگردرمورد چیزیکه برای دیو بدهد فکر کرده نتوانست به دیو گفت: «مرا آزاد کن، من برایت اجازه میدهم هرچیزی راکه خواسته باشی اززنده گی من بگیری.»

دیو گفت: «خوب این گپ ترا قبول میکنم امامشروط براینکه برایم سند بدهی!»

بعدازآنکه پیرمرد سند را نوشت وامضأ کرد وبرای دیو داد دیو اورا آزاد ساخت ووی به خانه رفت وآنچه راکه بالای وی بوقوع پیوسته بود برای خانمش قصه کرده گفت: «وقتیکه من جنس خودرا فروختم وبطرف خانه روان شدم احساس تشنه گی شدید کردم. بعدازجستجوی زیاد بیك چاه برخوردم، وهمینکه میخواستم ازآب آن بنوشم یك دیو از ریشم محکم گرفت من عذروزاری کرده به او گفتم: «ازمن چی میخواهید؟ منکه درزنده گی چیزی ندارم چرا مرا نمیگذارید که بروم؟»

دیو گفت: «درصورتی ترا میگذارم بروی که عزیزترین وباارزش ترین چیزی

که درزنده‌گی دارید برایم بدهید. »

من برای اوگفتم: «من درخانه یك اسپ مقبول دارم، تومیتوانی آنرا بگیری و مرا آزاد نمایی!» دیوسرش را شورداده گفت: «من آنرا نمیگیرم، به اسپ ضرورت ندارم.»

گفتم: «برعلاوه اسپ من یک رمه‌گوسفند هم دارم. تومیتوانی آنهارا نیز بگیری ومرا رها سازی.»

دیوبازهم سرش راتکان‌داده‌گفت: «نه نه من‌ازاین چیزهاکار ندارم»

من‌تمام‌چیزهای‌گرانبها راکه‌درزنده‌گی دارم برای دیونام‌گرفتم و به‌دیو پیشکش کردم اما دیواز گرفتن همه‌یی آنها اباورزید.

من بعد ازفکرزیاد به‌دیوگفتم:

«من یك خانم پیردارم‌تومیتوانی اورابگیری.» دیوگفت: «نه اوراهم‌نمیگیرم خانمت را برای‌خودت نگهداری کن:»

بعد هرچی فکرکردم فکرم نرسیدکه برای دیوچی‌بدهم که مرا آزاد سازد گفتم: «مرا آزادکن، من برایت‌اجازه‌میدهم، هرچیزرا که‌خواسته باشی‌اززنده گی من بگیری.»

دیوگفت: «خوب این‌گپ تراقبول میکنم‌اما مشروط براینکه برایم‌سندبدهی.»

من برای وی سند دادم واومرا اجازه دادومن به خانه آمدم.»

دیری سپری نگردیدکه خانم پیرمرد دوطفل «دوگانه‌گی» مقبول بدنیاآورد اطفال‌بزودی رشدونموکرده بزرگ شدندوبدویدن وجست وخیززدن پرداختند.

روزی‌پیرمرد به‌خانمش‌گفت: «اطفال ما بزرگ ومقبول شده اندودیوخواهد آمدوآنها را از ما خواهدگرفت ما نباید فرزندان خودرا به اوبدهیم.»

زن پیرمرد بجواب شوهرش‌گفت: «برای‌اینکه دیواطفال مارا ازنزد مانبرد بهتراست درعقب خانه یك جای عمیق بکنیم ووقتی دیومیاید آنهارا درآنجا پنهان کنیم:

پس آنها درعقب خانه‌یی شان یک چقری کلان کندند ویک مقدار آب ونان را درمیان آن گذاشتندوسر آنرا پوشاندند وبالای آن خاک انداختند .

یک مدت سپری گردید، وروزی پیرزن وپیرمرد چون دیدندکه دیو میاید، اطفال شان را درمحلی که کنده بودند پنهان کردند وخودشان از آنجا فرار نمودند .

باین ترتیب دیو آمد وچارطرف خانه‌را تماشا کرد وچون کسی‌را نیافت از نوکر پرسید : «مرد پیر طفل خودرا درکجا پنهان کرده است؟»

نوکر گفت: «من نمیتوانم دراین باره چیزی برایت بگویم زیرا پیرمرد بمن بسیار زیاد مهربان بود، اوهمیشه بعداز آنکه‌قدری باوی کمک میکردم برایم اجازه میدادکه استراحت کنم . »

بعد دیو رویش رابطرف خانم‌نوکر نمود و پرسید: « خانم! خانم! پیرمرد طفل خودرا کجا پنهان کرده است ؟خانم جواب داد : «من نمیتوانم دراین‌باره چیزی بگویم زیرا پیرمرد بمن خیلی مهربان بود ،وقتی‌ازکارخلاص میشدم برایم اجازه میداد که استراحت نمایم . »

پس دیودورخورد وبطرف خرکه در آن طرف حویلی قرارداشت رفت‌و پرسید : «خر! خر! پیرمرد طفل خودرا درکجا پنهان کرده است ؟»

خرگفت : «من برایت‌چیزی گفته نمیتوانم اوبرای‌من مردفوق العاده مهربان بود بعداز آنکه ازمزرعه برایش چوب میاوردم مرا آرام میگذاشت ومن‌خواب میکردم . »

بعد دیو رویش را بطرف همسایه‌دورداد وازاوسوال کرد: «همسایه! همسایه! مرد پیردرکجا طفل خود را پنهان نموده است ؟»

همسایه جواب‌داد: »من چیزی درباره‌فرزندان اوبرایت گفته نمیتوانم ،زیرا مرد پیر آنقدر بمن مهربان بود که بعدازآنکه از کار فارغ میشدم‌برایم اجازه میدادکه استراحت کنم وخواب‌شوم .»

دیو چند لحظه فکر کرد و بار دیگر به همسایه گفت: « در مت است که او

بالای شمامهربان بود فقط جای طفلش را برای من نشان بدهید.

همسایه گفت: «شما که این قدر اسرار میکنید پس مرا بالای شانه های تان بلند کنیدو محلی را که برایتان نشان میدهم بکنید شاید او را پیداکنید.»

دیو آنچه را کههمسایه گفت انجام داد ودختر و پسرپیرمرد را کهبزرگ و مقبول شده بودند یافت وبالای آنهاحمله کرد وبچنگ آورد وآنهارا باخود برد.

دیو یك مسافه را پیمود، وخواب روی چشمهایش غلبه کرد و دراز کشید وبخواب رفت برادروخواهر نشستندواز تاثرزیادگریه کردند، هنوز آنهاگریهمیکردند که یك اسپ سفید پیدا شد و گفت: «سلام! آیا شما خود تان این جا آمده ایدو یا کسی بزور شما را، اینجا آورده است.»

پسرك جواب داد: «کسی دیگر ما را بزور اینجا آورده است.»

اسپ گفت: «در این صورت بیایید بهعقب من سوار شوید، من شما را جایی میبرم!»

آنها بر پشت اسپ سوار شدندواز آنجا رفتند. دیو خوا بیده آ واز پای اسپ رانشنیدو ازرفتن شان خبر نشد.»

همین که اسپ قدری ازآنجا دور گردید، دیو از خواب بیدارشد، چون اطفال را درآن نزدیکها نیافت، راهی را که آنها در پیش گرفته بودند در پیش گرفت و به دویدن پرداخت، او میدویدو آتش ازدهنش باد میشد. لحظههایی سپری گردید و دیو خود را به اسپ نزدیك گردانید و برادر گفت: «او اسپ برادر، من احساس میکنم که کدام چیزی عقب مرا میسوزاند و فکر میکنم که ما و توهمه خواهیم مرد.»

دیو نزدیك آمد و دم اسپ باثرشعله هایکه از دهنش خارج میشدآتش گرفت اسپ دیگر نتوانست آن خواهر وبراد را بیش ازآن حمل نماید، پس آنهارا بزمین گذاشت وخود مجدداً بدویدن پرداخت. دیوبالای سر خواهروبرا در آمدوگفت «چرا شما جزیه گپ من، به گپ دیگری گوش کردید.»

برادر وخواهر به عذر و زاری شروع کردند واز دیو خواهش نمودند که آنها را مورد عفوقرار بدهد .

دیو گفت : «خوب این بار هم شمارابخشیدم اما هوش کنید که بعد از این بجز به‌حرف من به‌حرف دیگری گوش ندهید . دیو بعد از چند دقیقه راه پیمایی باز هم خسته شدو بزمین دراز کشید و بخـواب رفت .



برادر وخواهر آنجا نشستندو از غم زیاد به گریه شروع نمودند آنها به‌هر پرنده یی که از بالای سرشان میگذشت مایوسانه مینگریستند که بالاخره یك گاو زنبور نزد شان آمدو پرسید : «دوستها سلام!»

خواهر وبرادرگفتند: «سلام دوست!» زنبور سوال کرد: «آیا شما به‌دل خود به اینجا آمده‌اید ویا کسی شما را بزور آورده است .»

برادرجواب داد: «ما هرگز آرزو نداشتیم که‌به‌اینجابیاییم ، کسی بزورمارابه‌اینجا آورده است.»

زنبورگفت : «به پشت من سوار شوید، من هر دوی شمارا بیک محل دور میبرم.»
آنها گفتند : «اسب نتوانست مارا جایی ببرد که از شر دیو نجات یابیم ، تو چطور میتوانی مارا بیک جای امن برسانی ؟»
زنبورگفت : «من کوشش خود را میکنم.» آنها در پشت گاوزنبور بالا شدند ودور پرواز کردند.
دیو بیدار شد ودید که خواهر وبرادر در آنجا وجود ندارند.
پس درحالیکه از دهنش آتش میبارید به عقب آنها روان شد.
دیری نگذشت که باز برادر فریاد زده گفت : «او برادر ! او گاوزنبور ! احساس میکنم که پشتم میسوزد . ما میمیریم وتو هم همرای ماخواهی مرد .»
گاو زنبور بالهای خود را هموار کرد . خواهر وبرادر را بزمین گذاشت و خودش بجلو پرواز کرد، دیو باز هم خود رابالای سر پسر و دختر رسانید و گفت : «من باز شمارا گرفتار کردم اکنون شمارا میخورم ونوش جان میکنم من به شما نه گفته بودم که جز به حرف من به سخن کسی دیگر گوش ندهید اما شما برخلاف من رفتار کردید .» خواهر وبرادر بازهم عذر وزاری کردند و جلو پاهای دیو اشک ریختند وازاوخواستند که بالای شان مهربان شود .
دیو شیطان صفت یکبار دیگر هم ازگناه آنها گذشت وآنهارا گذاشت و نخورد.
دیو برادر وخواهر را این بار هم تایک مسافه باخود آورد وبالاخره احساس خسته گی وماندگی کرد ودراز کشید وبخواب رفت .
خواهرو برادر کوچک زیاد غصه میکردند واشک میریختند وبه آنچیز های که بالای شان گذشته بود فکر میکردند که یک نرگاو مقابل شان نمایان گردید .
این نرگاو که پوست چملک وقیافه نازیبا داشت گفت. «سلام دوستها !»
اطفال گفتند : «سلام دوست .»
نرگاو پرسید : «آیا شما بدل خود اینجا آمده اید ؟ یا کسی بزور شما را اینجا آورده است ؟»

برادر گفت : « برادر ! ما هرگز بدل خود اینجا نیامده ایم کسی مارا بزور اینجا آورده است . »

نرگاو هم گفت : «به پشت من سوار شوید من شما را بیک جای دور میبرم.»

برادر وخواهر گفتند : «اسپ کوشش کرد نتوانست مارا بجایی برساندواز دیو نجات بدهد ،گاو زنبور کوشش کرد نتوانست ... تو چطور میتوانی مارا بجای دور ببری واز چنگ دیو رهایی بخشی ؟ »

نر گاوگفت : «پس گپ نگردید فقط بهپشت من بالا شوید ، خواهید دید که همه کار ها درست میشود.»

آنها به پشت نرگاو بالا شدند .

این نرگاو بقدری بسرعت میرفت که در هر دقیقه یک میل یا زیاد تر از یك میل راه را عقب میگذاشت . دیو بیدار شد ودید که برادر وخواهر هر دو فرار کرده اند.او خیلی قهر وخشمگین گردید وخود رابلند تر از یک درخت بلند ساخت وبهعقب خواهر وبرادر براه افتاد .

بعداز مدتی شانههای برادر در عقب نرگاو سرد شد وگفت :«او نرگاو !او برادرعزیز ! احساس میکنم که از عقب مادیومیاید ومارامیکشد توچطورمیکنی ؟»

نرگاوگفت : «به گوش چپ من سیل کن تودرآنجایك شانه راخواهی یافت ؛آنرابگیروبه عقب بیانداز.»

برادرشانه را ازگوش چپ نرگاوگرفت وآنرابه عقب خود انداخت و دفعتاً دیدکه درآنجایك جنگل غلو که درمیان آن خانیگاه هایی مانند خالی گاههای بین شانه وجود داشتنمایان شد و نرگاو به سرعتی دوید که دریك دقیقه دومیل مسافه راطی میکرد.

دیو وقتیدید کهجنگل مقابل اوسبزشده شروع بهجویدن درختهای جنگل کردو دیری نگذشت که تمامدرختهارا از بین بردوبدنبال کردنخواهروبرادرادامه داد .

دیری سپری نگردید که برادر دید دیو به آنها نزدیک میشود پس فریاد زده گفت: «او برادر! اونرگاو من فکر میکنم دیو تعقیب ما میکند او ما را میخورد و تو چطور میکنی ؟»

نرگاو گفت: «بگوش راست من ببین در آنجا یک دستمال وجود دارد، دستمال را از آنجا بکش و پیش روی من شور بده.»

برادر دستمال را از گوش نرگاو گرفت و مقابل نرگاو شور داد، دفعتاً یک بحر بزرگ با یک پل طلایی پیش روی آنها پیدا شد و به مجرد دیکه آنها از روی پل عبور کردند پل در آب فرو رفت وگم شد دیو بطرف بحر آمد اما نتوانست آنطرف بحر بگذرد.

نرگاو به خواهر و برادر گفت: «من شما را بیک خانه میبرم این خانه در لب بحر قرار دارد، وقتی شما را به آن خانه رساندم شما مرا بکشید و از پوست و گوشتم استفاده کنید.»

برادر و خواهر از این تقاضای نرگاو غمگین شدند وگریه کردند و به او از بلند گفتند: «ما نمیتوانیم ترا بکشیم ما مدیون احسان تو میباشیم.»

نرگاو گفت: «فرق نمیکند، چیزی را که میگویم انجام بدهید، وقتی مرا کشتید چهار توته کنید، هر قسمت را در خانه به جاهای مختلف آویزان نمایید، یک قسمت را بالای بخاری، یک حصه را بالای دروازه و دو قسمت را در دو کنج خانه بگذارید.»

برادر و خواهر آنچه را که نرگاو برای آنها گفته بود عملی کردند، آنها گاو را کشتند و چهار توته کردند. توته ها را بجا های مختلف گذاشتند و خود شان به بستر رفتند.

شب از نیمه گذشته بود که برادر از خواب بیدار گردید. دید که یک اسپ در حالیکه زین زیبا و مقبول به پشت خود دارد. انتظار ایستاده است از وضع اسپ چنان معلوم میشد که گویی کدام، کسی آنرا در آنجا توقف داده و خودش رفته است اوا طراف خانه را بدقت، نگریست و در یک کنج خانه یک شمشیر اسرار انگیز را

یافت، بطرف دیگر خانه نگریست، که یك سگ ایستاده که (پرتویس) نام دارد و ودربالای بخاری نظرش رایك سگ دیگر بنام (ندوگا) بخود جلب کرد.

برادر خواهرخودرا ازخواب بیدارکرد وخود بالای اسپ سوارشد وشمشیر اسرارآمیزش را، درکنارش آویزان کرد وبرای شکار به جنگل رفت.

از آن روز به بعد اوهرروزشکارمیکرد وازاین‌را شکم خود وخواهرش را سیر میساخت.

خانه این خواهر وبرادردرنزدیك بحرموقعیت داشت، اکثراوقات خواهر به ساحل میرفت و به‌تماشای پرنده‌گان بحری میپرداخت وظرفها و لباس های خود رامیشست.

بعد ازیک مدت طولانی دختر دیو را به آنطرف ساحل دید، دیو فریاد زده گفت: «چطور توبه آن سوی بحر رفته یی؟»

دختر جواب داد: «برادر من یک دستمال جادویی دارد وقتی آنراشور بدهد بروی بحر یک پل ظاهرمیشود.» دیو گفت: «چرا برای برادرت نمیگویی که میخواهی آن دستمال رابشویی، اگر تو آن دستمال را به بهانه یی به‌دست آوری وشور بدهی من میتوانم آنطرف نزد توبیایم وبرادرت‌را زهرداده مسموم بسازم وباتو عروسی کنم.» خواهر بخانه‌آمد، نزدبرادر عذر وزاری‌کرد وگفت: «دستمال چرك است آنرابرای‌من بده که بشویم.» برادر به گپهای خواهرش اعتبارکرد ودستمال راباوداد.

خواهر به سرعت وخوشی زیاداز خانه خارج گردید ولب بحر آمد ودستمال را شور داد وبزودی بروی بحر یک پل طلایی نمایان گردید و دیو از روی آن عبور کرد و نزد دختر آمد وآنها نقشه کشیدند که چطور باید برادر را بکشند دیو بعد از فکر زیاد به دختر گفت: «تو باید خود را مریض بیاندازی وبرای برادرت بگویی که من خواب دیده ام که تو به جنگل رفته برایم شیر گرگ آورده یی ومن شیر را نوشیده وصحت یاب گردیده ام.»

وقتی او حرفهایت را بشنود مجبور خواهد شد به جنگل برود که برایت شیر گرگ بیاورد و در آنجا او را سگها خواهند خورد . با این ترتیب ما اورا از سرراه خود بر خواهیم داشت و بدلخواه خود زندگی خواهیم کرد .

برادر که برای شکار به جنگل رفته بود از جنگل بخانه برگشت ، دیو خود را پنهان کرد وخواهر به برادر خود گفت : «برادر عزیزم ! من بسیار مریض و ناتوان شده‌ام اما من‌خواب دیدم که‌تو از جنگل برایم شیرگرگ آورده و من آنرا نوشیده وخوب شده ام ، آیا تو به جنگل رفته وبرایم شیر گرگ می‌آوری که من آنرا نوشیدم صحت مند گردم . »

برادر گفت : «من به جنگل میروم وزیاد کوشش میکنم که آرزویت را بر آورده بسازم .»

برادر بالای اسب خود سوار گردید وآنرا بسرعت راند سگها ی او به عقب وی آمدند وبه جنگل رفتند .

«پروتوس»(«نیویگا» در جنگل یک گرگ ماده راکه خودرا در بین بته ها پنهان نموده بود پیداکردند و محکم گرفتندو برادر شیر آنرا دوشید وبرای سگهای خود گفت : «اکنون آنرا اجازه بدهید که برود. »

گرگ ماده دوید وچند قدم از آنها دور رفت وبعد توقف کرد و گفت : «تشکر برادر ازاینکه مرا آزاد کردی من فکر میکردم که تو مرا میکشی ، پس من چوچه خودرا برای تو هدیه میدهم تا فما یانگر ممنونیت من نزد تو باشد و برایت خدمت کند .»

برادربطرف خانه روان شد و به عقب او سگها وچوچه گرگ براه افتادند خواهر ودیو آنهارا ازخانه دیدند: ودیو گفت : « برادر تو یک چوچه گرگ را نیز باسگهای‌خود آورده است ، این یک‌خبر بسیار بد برای من و تست ، تو باید با زهم خود را بسیار مریض‌بیاندازی و از او بخواهی که برایت یکمقدار شیر خرس بیاورد .

بعد دیو خود را یک سوزن ساخت، خواهر سوزن را به یک درز دیوار زد. برادر از اسپ خود پایین شد و بخانه آمد، دو سگ و چوچه گرگ به عقب وی آمدند برادر چون زیاد خسته شده بود نشست و بدیوار تکیه کرد و خواهرش گفت: «من نمیدانم که چرا تو این سگها را نگاه کرده یی، اینها آزادی مرا صلب کرده و باعث آزار واذیت من میشوند.» برادر بالای سگهای خود قهر شد و آنها خود را آرام گرفتند.

خواهر گفت: «من خواب دیدم که تو برایم شیر خرس آورده یی و من آنرا نوشیده وصحت یاب گردیده ام.»

برادر گفت: «خوب من شیر خرس هم برایت پیدا میکنم.»

بعد برادر رفت وخواب کرد و صبح روز دیگر باز هم به جنگل رفت، یك خرس ماده را دید خرس فرار کرد و خواست خود را پنهان کند اما «پرتوس» و «نیدویکا» او را دیدند ومحکم گرفتند، برادر شیر او را دوشید وبعد آنرا آزاد گردانید خرس ماده وقتی چند قدم از برادر دور گردید از او تشکر کرده گفت: «یکی از چوچه های مرا بگیر تا نشانی از احسان تو نسبت بمن باشد و بجای من برایت خدمت نماید، من فکر میکردم که تو مرا میکشی.»

برادر اسپ خود را سوار شد و بسوی خانه راند. این بار هم دیو وخواهرش او را دیدند که بسوی خانه میاید وبا او بر علاوه سگهایش و چوچه گرگ یك چوچه خرس نیز همراه میباشد.

دیو گفت: «وقتی برادرت بخانه آمد از او بخواه که برایت یمقدار شیر روباه بیاورد، دراین صورت او زنده نخواهد ماند و بعضی جانورهای جنگل وی را حتماً خواهند کشت.»

دیو دوباره خود را به سوزن تبدیل کرد و خواهر وی را بدرز دیوار زد اما این بار او را قدری بلند بدیوار فرو برد تا دست سگها به آن نرسد.

برادر از جنگل پس آمد. از اسپ پایین شد رهمین که همراه سگها، چوچه گرگ و چوچه خرس بخانه داخل شد سگها و چوچه گرگ بطرف دیواری که در آن

سوزن فرو برده شده بود حمله کرد.

اشکهای ساختگی خواهر باز جاری گردید وگفت: «تو نباید اینقدر جناورهای زیادرا نگهداری کنی».

برادر بیچاره باز بالای سگ ها قهرشد وسگ ها سکوت اختیار کردند حیوانها آرام شدند بطرف خواهر رفتند خواهر گفت: «من خواب دیده ام که تو برایم شیر روباه آورده یی ومن آنرا نوشیده ام وخوب شده ام» برادر گفت: «برایت می آورم.» برادر به بستر رفت وخوابید.

«نیویدا» بالای سرش وپرتوس پایان پایش وگرگ وخرس به دوطرف او خوابیدند.

برادر صبح وقت ازخواب برخواست وباسگ ها گرگ وخرس خود بطرف جنگل روان شد آنها بداخل جنگل رفتند چند دقیقه جستجو کردند وبعد دیدند یك روباً ازمیان بته ها دویده دویده به آنطرف جنگل رفت، پرتوس ونیویدا بسرعت او راتعقیب کرده محکم گرفتند. برادر شیر اورا دوشید وویرا آزاد کرد روباه وقتی دوررفت ازاوتشکر کرد وگفت: «من فکر میکردم مرامیکشتید اکنون که به من احسان کردید ومرا نکشتید چوچه مرا بگیرید تاروزی برای شما خدمتی را انجام بدهد ودین تان را اداسازد.

برادر باحیوانها بخانه رفت و دیو دید که هنوز زنده و سلامت است واین مراتبه یك روباه جوان رانیز باخود آورده است.

دیو دندانهای خود را روی هم فشرد وبه خواهر گفت: «تو این بار خود را مریض شدید بیبند ازوبرای برادرت بگو که من خواب دیده ام که تو بسرزمین دوری که در آنجا یك گراز است وبا بینی خود زمین رامیکند، یك خوك است که باگوشها ودم خود حاصلات راازیکجا بجای دیگر نقل میدهد و۱۲ آسیاب است که دانه های حبوبات را آرد میکنند رفته یی وازآنجا برایم یك مقدار کیك آورده یی ومن آنرا خورده وخوب شده ام.»

خواهر این حرف های دیورا برای برادرش گفت وبرادر بسیار قهر وغمگین

گردید وفریادزده گفت: «تو خواهر خون شریک من نیستی، دشمن جان و زنده گی من هستی، چطوراین گپهارا برایم میزنی؟ درحالیکه دراین خانه ودراین محل جزمن کسی نیست که از تو مراقبت کنند.»

بااین هم برادربه حرفهای خواهرخوداعتبارکردوهمرای پنج دوست خود عزم سفرکردوآنهارفتندورفتندو بسیاردوررفتندوبعدازیك مدت طولانی به کشوری رسیدندکه خواهرش گفته بودودرآن ۱۲ آسیاب سنگی وجودداشت. آنها همان گرازماده راپیدا کردند خرس را نیزیافتند ونزدیك آسیابهای سنگی رفتند آسیابها هرکدام شکل یك خانه راداشتندودروازه هایی داشتند که سرخودباز و بسته میشدند.

برادرقدری آردازآسیاب اولی گرفت وبه آسیاب دیگررفت، اوفراموش کرده بودکه وقتی اوازدروازه به داخل آسیاب شود دروازه به عقب او بسته میشود ووقتی از۱۲ آسیاب که یکی بدیگرراه داشت گذشت متوجه شدکه دوستهای اودیگربا او نیستند. خاموشانه فکرکردکه چطورمیتواند ازآسیاب خارج گرددکه آوازدوستهایش را شنید، اماهیچ کدام آنهاقادرنبودندکه دروازه راباز کنندوباهم یکجاشوند

بالاخره بامشکل فراوان برادرازاسیاب خارج گردید وبه تنهایی به اسپ خویش سوارشد وبطرف خانه آمد ودیدکه خواهرش باد یوعروسی میکنند.

وقتی دیو برادررادید خیلی قهرشد وبرای برادرگفت: «من میخواهم امروز یك مقدارگوشت صرف کنم اکنون هرچیزبشمول توبرای خوردن من آماده وتیاراست.

بعد خواهرودیوبالای برادرامرکرده گفتند: «توبروازجنگل یك مقدار آب و چوب بیاوردیگ بزرگ راازآب پرکن ودرزیردیگ دان آتش وآب راجوش کن، زیراامامیخواهیم تراپخته کرده نوش جان کنیم.»

برادرکه دوستهایش ازاودوربودندوخودرابیچاره وناتوان تصورمیکرد رفت وبه چوب شکستاندن شروع کرد هنوزاومصروف چوب شکستاندن بودکه یك زاغ از بالای سراو پروازکرده گفت: «آقاآهسته آهسته چوب بشکن، دوستهای شماازمیان دروازه هاخزیده. خزیده، خارج شده وبه سروقت شمامیرسند.»

برادر دیگ بزرگ را پر از آب کرد و در زیر دیگدان آتش را فروزان گردانیدو خودش از خانه بیرون رفت.

زاغ مجدداً او را دید و گفت: «آهسته آهسته کار کن آقای من، دوستای شما از چهار دروازه خارج گردیده و عنقریب به کمک می آیند.



برادر بخانه برگشت و دیو از او پرسید: «ظرف آب را گرم نکردی؟»
وعلاوه نموده اظهار داشت: «تبر را بگیر، چوب های بیشتر را قطع کن وزیر دیگدان بگذار که آتش قوی ترگردد.»

امابرادربجای چوب آب ظرف رازیادکرد وباز بیرون خانه رفت.

باززاغ اورادید وگفت: «آهسته آهسته کارکن آقای شجاع من، دوستهای تو ازچند دروازه دیگر نیزگذشته وعجله دارندکه خودرا نزدت برسانند.»

برادریك مقدار چوب دیگر راهم برد به زیر دیگدان گذاشت، امابازهم آتش خوب روشن نشدوآب جوش نگردید.

برادربار دیگر بیرون رفت وزاغ برایش گفت: «آهسته آقای شجاع من آهسته دوستهای توازدروازه‌ها برآمده واکنون درحال استراحت هستند.»

چنددقیقه بعد آب جوش آمده و برادربه دیو گفت: «شوهرخواهر برای من اجازه بده که بدرخت بالاشوم زیراآرزودارم پیش ازمردن یکبار دنیارا تماشا کنم.»

دیو گفت: «خوب است بروید.»

پس برادررفت وبیك درخت بلند پنجه چنار بالاشد.

اوازیك شاخچه به شاخچه دیگربالارفت وخودرابه بلندترین نقطه درخت رسانید، دراین وقت نیززاغ آمد و بالای سراوپروازکرد وگفت: «آهسته آهسته آقای من، دوستهای تو، چند دقیقه بعداینجا خواهند رسید.»

دقایقی سپری گردیدودیودویده دویده‌ازخانه بیرون برآمدوبرادررا صدا کرده گفت: «چقدروقت میخواهی بالای درخت بمانی، آیاآرزوداری من حوصله ام راازکف بدهم وقهروخشمگین گردم؟»

پس برادربه پایین شدن شروع کردوبااحتیاط تمام ازیك شاخچه‌به شاخچه دیگر پایین شد و همین که بزمین رسیددیدکه‌هر پنج دوست اودویده دویده بطرف او آمدند

دراین وقت برادرخیلی خورسندومسرورگردیدو به آواز بلندگفت: «شوهر عزیزخواهرمن برای خوردن شما آماده وتیارهستم.»

دیووقتی ازخانه بیرون آمدبرادرخطاب به پنج دوست خودگفت: «لطفاً دیو نجس رابگیریدوپاره پاره کنید.»

پنج دوست برادربالای دیو حمله کردند وبعدازساعتی اورانقش زمین نمودند.

وشکم وی راپاره پاره کردند. برادرپوست دیورادرداد، روباه بادم خود محلی را که شکم دیو روی آن پاره شده بود پاک کرد. امابرا دروپنج دوست او اشکهای «دندانهای» دیو راکه آنجا مانده بودفراموش کردند وخواهروقتی دندانهای مذکورراديدبه عجله آنرااززمین برداشت ونزدخودنگهداشت.

بعدبرادربه خواهرش گفت: «خواهراکنون چون میدانم که تویک انسان پست فطرت وبدکارهستی، ازاین جامیروم وتراتنهامیگذارم.»

پس برادردوسطل رابه دو درخت آویزان کردوبه خواهرخودگفت: «اگر برای من گریه کردی خواهر، این سطل از آب پرخواهدشد، اگر برای دیوگریستی این سطل دیگرازخون مملوخواهدشد.»

برادراین حرفهارازدوبالای اسپ خودسوارشدورفت.»

برادرودوستهایش بعد از پیمودن یک مسافه طولانی بیک دهکده رسیدند که فقط یک چاه آب داشت، این چاه‌هم توسط یک دیودوازده سره، اشغال گردیده بودومردم قریه هرروزبرای دیو یکی ازدوشیزه های مقبول خودرامیفرستادند، دیو اورامیخوردوبرای مردم اجازه آب گرفتن رامیداداما اگرمردم دهکده مذکور به این عمل دست نمیزدند دیو نه تنها کسی را اجازه نمیداد که آب بگیرد بلکه هرکی بچنگک او می آمداورامیخوردونابودمیگردانید.

تاروزی که برادرودوستهایش به این قریه رسیدندديواکثردوشیزه های دهکده را خورده بودونوبت به دختر پادشاه رسیده بودوقتی بـرادرازاین موضوع بخوبی اطلاع حاصل کردبه‌مردم گفت: «به شاهدخت بگوییدازدیونترسد من آنرا میکشم ونابود میسازم.

مردم به‌جواب برادرگفتند: «تواگربتوانی چنین کاری را انجام بدهی شاهدخت باتوازدواج خواهدکرد. ونصف قلمرو وسلطنت خودرا پادشاه برایت خواهد بخشید.

وقت معین فرا رسید، شاهدخت ترسان ولرزان باتمام زیبایی ورعنایی خود،

بطرف چاه روان گردید وپنج دوست برادر به عقب اورفتند.

دیو دو ازده سر از میان چاه غرش کنان بیرون شدوصدا کرد: «زودزودبیا دخترك زیبا من خیلی گرسنه شده ام.»

دراین لحظه برادر شمشیر اسرارآمیزش را از کمربدر کرد و گفت، «بروید دوستها نزدیك دیو بروید وبالای وی حمله کنید و به شمشیر خود هدایت داد «برو وسر دیو را قطع کن.»

شمشیر جست کرد وخیز زدو به هر دوازده سر دیو ضربه زد وآنهاراقطع کرد و پنج حیوان بالای اوحمله کرد اورا پارچه پارچه نمودندو روبا بادم خودمیدانی راکه دیو کشته شده بود پاك کردندو برادر پارچه های دیورا آتش زدوسوختاند

مردم قریه باندازکافی ازبرادرتشکروسپاسگزاری کردند وشاهدخت بخاطر آزادی خود انگشترش رابه برادر تحفه داد.

بعد مردم ازبرادرخواستند که بهقصر شاهی نزد پادشاه برود. راه تاقصرطولانی بود وبرادرچون خیلی مانده شده بود دربین راه روی سبزه ها استراحت کرد و شاهدخت بالای سراو نشست و به تماشایش پرداخت یکی از نوکر های پادشاه که انسان حسود وبد طینت بودنظرش به شمشیر برادرکه درزیرزین اسپ اوآویزان بود افتادآنرا بسرعت گرفت وگفت: «شمشیراسرار آمیزبرو وسر برادر راقطع کن.»

شمشیرجادوگر رفت به برادر ضربه زد واورادوپارچه کرد.

دراین وقت پنج دوست برادر خواب بودند این واقعه راندیدند.

بعد نوکرمذکوربه شاهدخت گفت: «تومجبور هستی برای پادشاه بگویی که ازشردیو ترانجات من داده ام.

شاهدخت که خیلی زیاد ترسیده بود موافقه کرد.

آنها بهقصر پادشاه آمدند شاه از دیدن دخترش بی حد مسرور وخوشحال گردید پس امر کرد که نوکراو را با لباسهای گرانبها وفاخر ملبس بسازند بعدتمام درباریان گرد آمدند و محفل عروسی شاهدخت بانوکراو آغاز گردید.

درهمین جریان «نیوگا» ازخواب بیدار گردید، دید که آقای او مرده و از شاهدخت درکی نیست پس به عجله سایر دوستهای خود رانیز ازخواب بیدار نمود ، آنها همه درمورد دوست مقبول خود فکر کردند وبالاخره تصمیم گرفتند که روباه را که چالاك ترین آنهاست عقب آب حیات و سیب زنده گی بخش بفرستند

روباه دوید ورفت وخیلی دور رفت، بالای چاه آب زنده گی آمد و دید که در کنار چاه یك درخت سیب زنده گی بخش نیز قدافراشته است امادر آنجا یك عسکر شمشیر بدست ایستاده هیچ جاندار حتی پرنده راهم نمیگذارد که نزدیك چاه و درخت گردد .

روباه چالاك فکر کردوفکر کرد وتصمیم گرفت کارخود راماهرانه انجام بدهد پس آهسته آهسته بطرف چاه رفت عسکر او را دید وبه تعقیب وی پرداخت اما روباه دفعتاً روی خود رادور دادوچند قدم به عقب برگشت وعسکر رافریب داد، وقتی عسکر به تعقیب روباه ازچاه دورگردید روباه مجدداً رویش را دور داد و به سرعت زیاد دوید وخود را درمیان چاه افگند وبه سرعت هرچی تمام ترظرفی را که باخود آورده بود ازآب پر کردوازچاه خارج گردید ویك دانه سیب را از درخت کند وازنزد عسکر فرار کردوخود راپیش توپروس رساند .

سگ دیگرجسم برادر راپهلوبه پهلوگذاشت وهردورایکجا کردندویك اندازه آب حیات رابدهن وی اند اختند بدین ترتیب برادر زنده شد. دوستهای برادر سیب راهم برای اودادند .اوسیب راخورد وقوی تراز پیشتر ازجابلندشد وایستادو گفت : «اوکه چقدرخواب طولانی کردم؟» .

دوستهای برادربه اوگفتند : «اگرمانمیبودیم تو برای همیشه خواب میکردی ماتراآب زنده گی داده ایم ،امابگو که اکنون چی کاری را انجام بدهیم ؟ »

برادربادوستهای خود مشوره کردوفیصله نمودند که برادرخود رابشکل یك آدم پیردربیاوردوبه قصرپادشاه برود .

برادرلباس خود راتغییرداد، ریشی برای خود ساخت وداخل قصرشد.

نوکرهای دهن دروازه اورا بداخل نمیگذاشتند اما شاهدخت صدای اورا شنید وامر کرد که وی را بگذارند به محفل عروسی حضور یابد، وقتی برادر به دربار راه یافت کلاه خود را برسم احترام از سر کشید و شاهدخت انگشتر خود را در کلك او دید و او را بکلی شناخت اما بااین هم آنقدر باور نمیکرد زیرا او به چشمهای خود دیده بود که کشته شده بود .

پس شاهدخت گفت : «اینجا بیایید مرد پیر ، میخواهم قدری شیرینی برای تان بدهم . »

شاهدخت نزدیك میز رفت و گیلاس را از شربت پر کرد و آنرا برای برادر داد.

برادر به عوض آنکه دست راست خود را پیش کند گیلاس را با دست چپ خود گرفت ، شاهدخت هشیار دانست که او قصداً دست دیگرش را دراز کرده است .

شاهدخت هم یك گیلاس شربت خورد و بار دیگر یك گیلاس شربت برای پیرمرد پیش کرد این بار برادر دست راست خود را پیش کرد و گیلاس را گرفت و شاهدخت انگشتر خود را به غور دید و به پدر خود گفت : «من برای این مرد انگشتر و وعده ازدواج را داده‌ام ، زیرا همین آدم مرا از شر دیو نجات داده نه نوکر ما که یك آدم قاتل و بدکار است . »

بعد شاهدخت بطرف نوکر اشاره کرده گفت : «این آدم مرا مجبور ساخته که به ازدواج با وی موافقه کنم . » پادشاه واقعیت را دریافت و بسیار قهر شد و امر کرده گفت: «یك اسپ از طویله بیاورید و نوکر خیانت کار را بدم آن بسته نمایید و اسپ را قمچین بزنید که برود. »

اسپ را آوردند، نوکر حسود را بدم آن بسته کردند، اسپ را به خشم آوردند و بسوی بیابان راندند.

برادر که ارزش خود را نشان داده بود باشاهدخت عروسی ور وزگار بسیار خوشی را باشاهدخت آغاز کرد .

اما یك روز برادر ، خواهر خود را بیاد آورد و رفت که او را ببیند ، او رفت و پنج

دوست او هم همرای او رفتند و آمدند بخانه یی که خواهر زنده‌گی میکرد .

برادر سطلی را که برای دیو مانده بود دید که از خون پر است و در سطلی که برای خود مانده یک قطره آب هم وجود ندارد پس دانست که خواهر وی هنوز به دیو علاقه دارد پس بنابر این به خواهر خود گفت : «خواهر بعد از این تو همین جا تنها بمان من میروم برای تو کاری را انجام داده نمیتوانم ، من میروم و دیگر هرگز بدیدنت نمی آیم .»

اما خواهر آنقدر عذر و زاری و از خود دفاع کرد که برادر مجبور شد او را با خود ببرد .

آنها هنوز به قصر نرسیده بودند که خواهر به فکر همان دندان دیو افتاد و وقتی به قصر آمدند دندان را در زیر پشتی برادرش گذاشت و هنگامیکه برادر به خواب رفت دندان از عقب پشتی تیر شد و به گلوی برادر خلید و او را کشت .

خانم برادر شاهدخت در ابتدا از مرگ شوهرش چیزی ندانست و دید که پهلوی او آرام خوابیده اما حرف نمیزند و نفس نمیکشد .

اوبا عذر و زاری به شوهر خود گفت : «چرا گپ نمیزنی و خاموش شده یی ؟»

پس او دست شوهر خود را گرفت ، دست او مثل یخ سرد بود ، پس فریاد زد و کمک خواست ، سگ پروتوس که در عقب دروازه دراز کشیده بود آمد و لبهای مرده را بوسید بمجریکه او لبهای مرده را بوسید ، برادر زنده شد و پروتوس جلو پا های او افتاد و مرد .

بعد نیودوگا آمد و پروتوس را بوسید ، پروتوس زنده شد و نیودوگا مرد پروتوس به خرس گفت : «نیودوگا را ببوس !»

خرس نیودوگا را بوسید ، نیودوگا زنده شد و خرس مرد و باین ترتیب نوبت روباه رسید .

چون دیگر هیچکس آنجا نمانده بود که روباه را ببوسد و روباه زنده شود و روباه دانست که اگر خرس را ببوسد خودش مرده خواهد ماند .

پس ازچالاکی وحیله‌گری کارگرفت وخرس راتا دهن دروازه کش کرده آورد وبه سرعت خیلی زیاد اورا بوسید وفرار کرد ودندان دیو که درجسم خرس فرورفته بود. به عقب روباه پرید وروباه دروازه‌را بـه سرعت بـه پشت خویش محکم کرد ودندان به دروازه فرورفت .

پس دوستها همه زنده ماندندو بسیارخوش ومسرور گردیدند چراکه دندان نتوانست بیش ازآن برای آنها صدمه برساند .

سرانجام آنها خواهررا نیزمانند نوکرپادشاه جزا دادند، آنهااوراهم بدم اسپ بستند واسپ را بطرف بیابان راندند .

شاهدخت وبرادروپنج دوست آنهاسالهای زیاد بخوشی وسعادتمندی درآن قصرزنده گی کردندودوستهای باوفا وازخودگذری برای همدیگر بودند .(۱)

ترجمه ازکتاب : UKRAINAIAN FOLKALES

از : 1 rinazheleznoua

هفت برادر، خواهر هفت برادر

وهفت زاغ

یك وقتی یك مرد و یك زن زنده گی میکردند. آنها هفت پسر داشتند، پسرهایشان آنقدر جنگجو و ستیزه گر بودند. که مادر واطرافیان شان را ناراحت ساخته بودند.

یك روز پدر این هفت پسر بجنگل رفت تا یکمقدار چوب بیاورد ومادر آنها مصروف کارهای خانه گردید اما پسرهایش آنقدر اورا رنج وآزار دادندکه باقهر وخشم زیاد فریاد زده گفت: «ده قهرخداشوین خداوند بسرتان یك بلا را نازل کند وشما بزاغ تبدیل شوید!»

وقتیکه کلمات فوق اززبان مادرخارج گردید پسرهای او همه بزاغ تبدیل شدند وپرواز کردند. بسیار بلند بطرف آسمانها رفتند واز نظرها دور وناپدید شدند.

بعدازساعتی پرواز زاغها بیك جنگل غلو آمدند، برایشان پناگاهی یافتند ودوباره به حال اولی خود برگشتند. آنها در پناه گاه شان یکجا زنده گی میکردند به ترتیب وتنظیم محل بود و باش شان میپرداختند وهرکدام آن اشیای بسیار زیبا و مقبول میساخت.

یکی از پسرها که به تفنگ سازی علاقه واستعداد زیاد داشت هفت عدد تفنگ بسیار قشنگ ساخت، برادرهای اوتفنگهارا گرفتند وبشکار حیوانها و پرنده ها پرداختند تا ازین طریق غذای شان را بدست آورند.

مادرهفت پسراز اینکه به اثر دعای بد خود پسرهایش را ازدست داده بود بسیارپریشان وجگرخون بود همیشه گریه میکرد واشك میریخت وبعضی اوقات آرزومیکردکاش اقلاً یکی ازبچه هایش نزدش وجود میداشت تا کمی راحت و آسوده خاطرمیبود.

روزی‌ازروزهااین آرزوی مادرتحقق یافت ویك دختربدنیا آورد. روزها وهفته ها گذشت ماهها به طومارزمان پیچید وسیزده سال تمام ازروزی‌که هفت پسرمادربه هفت زاغ تبدیل‌شده‌بودندگذشت. دخترك‌کوچك مادر، بزرگ وتازه جوان گردید ومجبورشدکه رمه گوسفندها را برای چرا ندن به مزرعه ببرد.

دخترك مدتی بچراندن‌گوسفندها سپری کرد وبالاخره چون بچه های‌همسایه اورا «زاغ کوچك» و«خواهرزاغها» صدا می‌زدند تصمیم گرفت رمه‌گوسفندها وخانه وقریه خود را ترك نماید، برود وبجستجوی برادرهای خودبپردازد.

بنابراین یك روزرمه‌گوسفندها راگذاشت‌که خود شان بچرند وخودش بیك جنگل رفت وبعد ازسپری‌کردن یك مدت طولانی خانه‌کوچکی راکه درآن یك زن پیرزنده‌گی میکرد یافت. داخل خانه رفت وقتی زن پیراورا دید پرسید: «فرزندم! ازکجا آمده یی؟ آیا آرزوداری همراه من یکجا زنده‌گی‌کنی؟!»

دخترك جواب داد: «نه مادرجان! من نمیتوانم این‌کار را بکنم زیرا من درجستجوی برادرهایم آمده ام»

زن پیرگفت: «من نمیدانم که برادرهای تودرکجا هستند اما انتظار بمان که پسرم مهتاب بیاید شایداوازآدرس برادرهایت اطلاع داشته باشد.»

دیری نگذشت‌که پسرپیرزن «مهتاب» بخانه‌آمد مادرمهتاب درباره برادر های دخترك ازاوسوال‌کرد واوگفت: «ازیك‌مدت به اینسو من اطلاع یافته ام‌که درجای خیلی دوروازاینجا درسرزمین آفتاب هفت برادرباهم یکجا زنده گی میکنند اما من خودم آنجا را تا کنون ندیده ام»

روزدگرمادرمهتاب دخترك را نان وغذا داد واورا خوب سیرکرد وبرای

پسرخو گفت: «دخترك را همراهی کن و به‌سرزمین آفتاب برسان تابرادرهایش را دریابد.»

مهتاب آن چی راکه مادرش امر کرد انجام داد.



دخترك آمد بخانه آفتاب و بحضور مادر آفتاب مشرف‌شد و مادر آفتاب پرسید: «فرزندم! کجامیروی؟» دخترك جواب داد: «برادرهایم رامی پالم مادرم آنها رادعا بد کرده و آنهابه زاغهاتبدیل‌شده وبسوی سرزمینهای دور ونا‌شناخته پروازنموده اند.»

مادر آفتاب گفت: «من نمیدانم که برادرهای تو بکجا بود و باش دارند اما ممکن پسرم در مورد آنها چیزی شنیده باشد. چند دقیقه بعد آفتاب به خانه آمد و مادرش راجع به هفت برادر و هفت زاغ از او پرسید آفتاب پاسخ داد: «من از این منطقه هرگز بجای دور نرفته ام و نمیدانم که آنهارا چگونه پیدا نمایم اما باد آدرس آنهارا میداند.» مادر آفتاب شکم دخترك را سیر کرد و به آفتاب گفت که اورا بگیرد و نزد مادر باد ببرد.

آفتاب دخترك را با خود گرفت نزد مادر باد برد، مادر باد از دخترك پرسید»: کجا میروی دخترك مقبول؟ »دخترك جواب داد: «من برادرهایم را جستجو میکنم »

مادر باد فکر کرد اماندانست که برادرهای او در کجا هستند و از کجا پیدا خواهند شد. مثل مادر مهتاب و مادر آفتاب وقتیکه پسرش آمد از وی درمورد سوال کرد.

باد جواب داد: «من از محل بود و باش برادرهای او اطلاع دارم همین اکنون از آنجا آمده ام چند لحظه قبل در آنجا باران می بارید لباسهای من در آنجا ترشدند من آنهارا در دود روگذاشتم که خشك شود آنها خود را از ترس باران درجایی پنهان نمودند.»

برادر باد گفت: «این دخترك میگوید که هفت برادر او گم شده اند تو باید او را فردا نزد برادرهایش برسانی.»

صبح آینده همینکه دخترك از خواب برخواست مادر باد او را چای و نان داد و شکمش را سیر کرد بعد او را بشانه های خود برداشت بخانه برادرانش انتقال داد. اما در آن خانه کسی وجود نداشت زیرا برادرهای او برای شکار رفته بودند.

باد دخترك را گذاشت که انتظار برادرهایش را بکشد و خودش لباسهای خود را گرفت و دوباره به دوراد ور دنیا چرخید. چاشت بود که برادرها بخانه آمدند خورد ترین برادر که وظیفه پختن غذا را بعهده داشت غذا را از داش بیرون کشید و چون دید که یکمقدار آن خورده شده بسیار متعجب گردید و باد گفت: «برادرهای عزیز کدام کسی غذای مارا خورده است.»

برادرها گفتند: «مادراین محل سالهای بسیارزیاد زنده‌گی کرد یم اما هرگز زنده جانی را ندیده ایم.»

آنها نان چاشت شانرا خوردند ودوباره بیرون رفتند وبرادر دوم خود را گذاشتندکه غذا شب را تهیه کند زیرا آنها عادت داشتند وقتی که نان چاشت را می خوردند یکی از آنها مصروف نان شب میشد.

برادردوم غذارا تهیه کرد وبه جنگل رفت وبا برادرهایش یکجا شد بمجردی که او خانه راترك کرد دختر که خواهرشان بود ودرزیرجای خواب برادرخود پنهان گردیده بود آمد ویك اندازه غذارا خورد وبعد رفت درزیرجای خواب برادر بزرگ خویش پنهان شد.

برادرها به خانه آمدند وبه دورهم جمع گردیدند تا نان شب را صرف کنند برادر دومی که غذارا تهیه کرده بود گفت «برادرهای عزیز! کدام کسی یکمقدار غذای مارا خورده است.»

برادر سومی جواب داد: «کسی نخورده تو همانطور فکر میکنی.»



برادرها نان شب شانرا خورده و به بستر رفتند وخوابیدند یکی ازبرادرها خواب دیدکه خواهرشان به دیدن آنها آمده است.

صبح وقتی همه برادرها ازخواب برخواستند برادریکه خواب دیده بود خوابش را برای آنهاقصه کرده گفت: «معلوم میشود بعدازآنکه ما ازنزد مادر خود دورشده ایم مادرم دختری نیز بدنیا آورده است.»

این خواب برادرها را، به‌تعجب افگند اما بهرصورت آنها مجبور بودند که پی کارهای شان بروند. پس چای صبح خود را خوردند وخانه راترك گفتند.

خواهرآنها ازجاییکه خودرا پنهان‌کرده بود خزیده خزیده بیرون شد و باز هم یکمدارغذای برادرهایش را خورد وخود را درزیرجای برادرسوم پنهان کرد. نصف روزبودکه، برادرها بخانه آمدند، وقتی هنگام صرف نان شب آنها رسید برادرسومی گفت: «برادر های عزیز! یکمقدارغذای ماکم شده گمانم کسی آنرا خورده است!»

سائر برادرها گفتند: «چطورشده میتواند که کسی غذا مارا بخورد ما سالهای زیاد اینجا زنده‌گی کرده وزنده جانی را دربن محل ندیده ایم.»

آنها نان شام را خوردند وبرادرچهارمی خود را بخانه گذاشتند که نان شب را آماده بسازد وخود شان بیرون رفتند برادرها وقتی دوباره بخانه برگشتند دیدندکه بازهم یکمقدارغذای شان کم شده است پس آنها فیصله کردندکه باید دزدرا بپالند وپیداکنند.

آنها همه پالیدندوپالیدند وبالاخره دخترك را درزیرجای خواب برادرسومی یافتند وبالای اوصدازدند.

«بلند شواو دختروخود را برای ما نشان بدی چرا خود را به اینجاء پنهان‌کرده یی؟»

دخترك گفت: «من برادرهای خودرا میپالم، برادرهایم راکه مادرم درحق آنها

دعای بدکرده و آنهـا بـه زاغـها تبدیل شده بودند.

پدرم درباره اینکه چطور برادرهایم گم شده قصه کرده است برادرهایم زمانی به زاغهاتبدیل وگم شده اندکه پدرم د رجنگل برای جمع آوری چوب رفته بود!»

برادرها ازدخترك پرسیدند: «این کار بسیار سال‌ها قبل اتفاق افتاده است.»

دخترك جواب داد: «بلی! سیزده سال قبل سیزده سال یك مدت طولانی است.»

برادرها سوال کردند: «چه چیز باعث شدکه تو پدرت را ترك کردی؟»

دخترك پاسخ داد: «آه! من چه باید میکردم همسایه ها مرا تحقیر کـردندآ نها هروقت مرا میدیدند « زاغ کوچك » صدا میکـردند بخصوص وقتی رمه را برای چراندن میبردم آنهابه اطرافم گردمی آمدند ومیگفتند «اونه زاغ کوچك. اونه کسیکه برادرهایش به زاغهای سیاه تبدیل شده اند.»

ازشنیدن سخن‌های دخترك برادرها متیقن گردید ندکه دخترك خواهر آنها است پس به دخترك گـفتند: «چـرا همرای مادراینجاء نمیباشی؟ تومیتوانی برای ما آشپزی کـنی وما بادل جمـع برای شکا ر بیرون برویـم» دختـرك باآنها ما ند برادرها روز بروز دخترك را بیشتر دوست میدا شتند: وزیاد تربا وی مهربا نـی میکرد ند ولباسهای بهتر و مقبـول تـر و گرانبها تـر برا یش تهیه میـکردند.

سه سال سپری گردید ودخترك جوان و به یك دوشیزه مقبول مبدل گردید.

دراین زمان بازهم یك بدبختی برای آنهااتفاق افتاد، یعنی یك روزبرادرها یك بزراکشتند، این بزدراصل بزنبود بلـکه دخترك یك زن جادوگربود.

جا د وگر سوگند یاد کرد که انتقام عمل آنها را دیر یا زود میگیرد، پس روزی هنگـا میـکه برا درها بیرون بود ند و د ختر ك در خا نه تنها مانـده بود: زن جادوگر آمد تا دخترك را از نزدیك ببیند، زن جادوگر یك گلو بندوا با خود آورده‌بود. اووقتی به‌زیرارسی‌خانه‌برادرهارسیدازآنجادخترك راصدا زدوگلو بند رابرایش نشان داده گفت: «اگراز این گلو بند خوشت میاید آنرامیتوانی بخری»

دخترك كه از گلوبند خیلی خوششش آمده بود گفت: « بلی! بسیار مقبول است من آنرا میخرم. » اوگلوبند را گرفت وبرای زن جادوگر چند سکه طلا داد.

امابمجردیکه زن جادوگردوررفت و دخترگلوبند رابگردن خود افگند خوردشد، وخوردشد ودخترك راخفه کرد وبه زمین انداخت وقتی برادرهابخانه آمدند وخواهرشانرا رنگ پریده ودرحال مرگ وگلوبند را درگردناودیدند. فوراً گلوبند را گسستند ، همین که گلوبند ازگلوی دخترك دورگردید حال وی آهسته آهسته خوب شد، وبرادرهابرای اوگفتند که هرگزاجازه ندهدکه که کسی اورابببیند.

فرداحال دخترك بکلی خوب شد ومثل سابق مصروف آشپزی گردید .

نصف سال گذشته بودکه یك روز باز زنجادوگرآمدویك سیب سرخ رابرای دخترك نشان دادوگفت: «ازاین سیب خوشت میاید» من این سیب سرخ رابرای شماآورده ام .»

دخترك ازخانه بیرون برآمد یك مشت پول به زن جادوگر داد وسیب را از نزدش گرفت وهمین که آنرا چك زدمثل مرده بزمین افتاد.

برادرهاازمزرعه ازجایی که کارمیکردند بخانه آمدند وخواهرشان را نقش زمین یافتند .

پس رفتند وبرای اویك تابوت ساختند خواهرشان را، میان تابوت گذاشتند وتابوت را دربین دو درخت تنومندآویزان کردند .

آنها خیلی غمگین ومتاثرگردیدند واززندهگی سیرشدند، ازاین واقعه مدت زیادسپری، نگردیده بودکه یك روزیك شهزاده جوانکه برای شکار برآمده وراهش را ازسه ماه به این سودرمیان جنگل گم نموده بودوسرنوشت شهزاده وهمراهانش راتزدیك خانه برادرها وجاییکه تابوت «کریستل» خواهربرادرهاآویزان بودآوردشاهزاده وهمراهانش چون زیاد مانده وخسته شده

بودند درهمانجادر پای درختی که تابودت آویزان بود به خواب رفتند .

شب از نیمه گذشته و مهتاب نور نقره فامش را ازلابلای شاخ وبرگهای درختان بزمین جنگل نثار میکرد که شهزاده چشم ازخواب باز کرد و دید که در بین درختها چیزی شور میخورد، او به نوکرها وهمراهها نش گفت: «بیایید نزد یک برویم و ببینیم که چیست.»

آنها نزدیک آمدند ودیدند که یک تابوت میان دو درخت آویزان است وشور میخورد ودرمیان تابوت دختر زیبایی آرام خوابیده است.

ابتدا آنها فکر کردند که دختر تشنگی مرده است. امابعد دیدند که او بسیار به آهسته گی نفس میکشد شهزاده به نوکرهای خود گفت که تابوت را به زمین پایین کنند.

یکی از نوکرها به این عمل دست زد اماپیش ازآنکه تابوت را به آهسته گی بزمین پایین کند تابوت تکان خورد و بشدت بزمین افتادو باثرفشار بزمین خوردن تابوت سیبی که آنرا (کریستل) چک زده بود ازمیان تابوت به بیرون پرتاب گردید وکریستل جان تازه یافت، چشمانش راباز کردوتمام قضایارا که بالای او اتفاق افتاده بودبرای شهزاده وهمراهانش بیان کرد.

بعدآنها پالیدندوهفت برادردختر کر انیم جان پیدا وآنهااو را به احترام وعزت زیاددرگوشه یی گذاشتندوجنگل راترک نمودندوبطرف قصرشاهی روان گردیدند.

شهزاده ودختر زیبابزودی عروسی کردند زیرا آنهاهمدیگر رابسیاردوست داشتنداما مادراندرشهزاده ازین وصلت خوش نه بود بنابراین سعی وتلاش میکرد تاراهی را دریابد که آنهارا ازهم جداسازد.

روزی ملکه یعنی مادراندرشهزاده به پادشاه گفت : «چطور تو فرزندت را اجازه دادی که بایک دختربینوا و فقیرازدواج نماید. مانباید او رادرقصرخود نگهداریم.»

پادشاه به گپهای زنش التفاتی نکرد، ملکه چندهفته بعدباری دیگربه پادشاه

گفت : «پسر شمامارا ازغم زن خود خلاص نمیکند، پس شما باید مــارا، از غم هر دوی آنها نجات بد هید.»

نوکر های تونمیتوانندآنهاراازبین ببرندونیستونابودساز ندا گر شخص خودتان آنهارا ازبین نمیبرید ،دیگر نه من زن توخواهم بودونه توشوهرمن .»

پادشاه مجبور گردیدو به همسرش وعده نابودی فرزند وعروس رادادوروزی پسرخود راخواست وبرای وی گفت :«بحرفهای من خوب وبدقت گوش کن، تو باید زنت رابجایی ببری که آورده یی ، درآنجاباید او رابکشی وبرای اینکه من بدانم که تواو راکشته یی ،بعدازآنکه اورامیکشی قلب،دست هاوچشمهایش را برایم بیــاوری .»

شهزاده یك پسر مطیع وفرمانبردار بود، اماوقتی که خانم خود رادرجنگل برد از چشمهــایش اشك سرا زیرگردیــد و حیران مانــدکه بــه همسر ش چی کــند، دراین وقت سگ پادشاه نیز آنهاراتعقیب کرده بود وخودرابه جنــگل ونزدیك شهزاده وهمسرش رسانیــد . شهزاده بالای سگ فــیر کــرده او راکشت قلــب و چشمهای اوراگرفت .

امانمیدانست که چطوردستهای یك زن راپیداکندکه نزدپدرش ببرد زیــرااو نمیخواست دستهای خانمش راقطع کند.

شهزاده غمگین بود وفــکرمیــکردکه خانمش باوگفت:« چنان معلوم میــشود که سرنوشت من حــکم مــیکندکه من باید دستهایم را ازکف بد هم تا تو مــورد خشم وغضب پدرت قرارنگیری وزنده گی ات بخطرمواجه نگردد . »

آنهاگریستند وخیلی زیادگریستند وبالاخره باتأثر زیاد شهزاده دستهای خانم زیبای خودراقطع کرد وآنهارابرای پدروما دراندرش برد تابانشان دادن آنهــا و قلب وچشمهای سگ ، برای آنهانشان بــدهــدکــه همســرش راکشــته ونــابــود گردانیده است .

بعد ازآنــکه شهزاده راهی قصرپدرش گردید همسرش گــریست ودرحــالیکــه

درامواج دردورنج دست و پا میزد فکر میکرد که بدون دست کجا برود ونزدچی کسی پناه هنده شود .

اومایوس ونا امید، رفت ورفت ودرحالیکه خیلی تشنه بود بکنار یك جوی آب رسید بروی سینه دراز کشید وخودرا به آب رسانید ویکی از دستهایش رابدشواری حرکت دادوبه آب فروبرد، همین که چندلحظه بازوی اوباآب تماس پیداکرد احساس آرامش کردودیدکه دست اوجورشده است .

بعد بازوی دیگرش را نیزدرمیان آب داخل کرد، دست دیگرش نیزخوب شد وباخود گفت: «من بایدبه خانهٔ سابق خود بروم به خانه یی که برادرهایم زنده گی میکردند .»

پس اوبه همان خانه آمد، اما بمجرد یکه بداخل آن قدم گذاشت قلب او بیش از پیش مملوازدردوغم گردید زیرا احساس کردکه طفلی درشکم دارد .

اوبخود گفت: «اگرتنها میبودم راحت میبودم .»

یك ماه سپری گردید ووقت ولادت اورسید، اودوپسربدنیاآورد، پسرهای او فوق العاده زیبا ومقبول بودند ودر پیشانی یکی ازآنها مهتاب میدرخشید ودرپیشانی دیگرش یك آفتاب پرتو میافگند .

چندسال سپری گردید، پادشاه و خانمش که یك مادراندربد طینت بود مردند وشهزاده به عوض پدرش به تخت سلطنت جلوس نمود اماچون عقب زن خودخیلی دق شده بود باخود گفت: «اگربدانم که اورا از کجاپیدا کرده میتوانم، برای اوهرکاری را انجام میدهم .»

روزی پادشاه تازه به سریرسلطنت نشسته بیکی ازندیمهای خود گفت: «بیاید بامن بروید، من میخواهم خانم خودرا درجنگل جستجونمایم »

آنها راهی جنگل شدندوبعد از طی مسافه یی خودرادرجایی یافتند که تابوت کریستل آویزان گردیده بود دراین دقایق، شب فرارسیده وتاریکی همه جارافراگرفته بود .

بنابراین دم دروازه ییکه هفت برادرزنده گی میکردند رفتند وصداکردند : «اینجاکسی هست .»

خانم شهزاده سابق وشاه امروزجلودروازه آمد وبـاشاه حـرف زد، شاه اورا نشناخت زیرا وی دوباره صاحب دست‌شده بود.

شاه از« او» خواهش کرد که آن شب آنهارا جا بد هد - »

زن ازروی احترام دستش را روی سینه‌اش گذاشت وآنهارا بـداخل خانـه پذیرایـی کرد، بعد شمع را روشـن نمود جـای اطفال خـودرا کنـار بخاری افگند وخودش روی یك چوکی دراز کشید.

پادشاه درچپرکت خوابید وطوری استراحت کرد که دستهای اوازچپرکت بسوی زمیـن آویزان مانده بود، ساعتی گذشت ویکی ازدوگانه گیها گریه کرد وندیمه پادشاه شنید که مادردوگانه گیها برای طفل خود گفت: «گریه مکن زود میایـم، اول بـایـد دستهای پدرت را بلند کنم که سرد نشوند.»

وقتی صبح شد« او» برای پادشاه وندیمه‌اش چای تیارکرد پادشاه وندیمه اوچای را خوردند وبجایی که تابوت کریستل آویزان بود رفتند وپادشاه گفت: « آه! خدایا چقدر قلبم سنگینی میکند، کاش میتوانستم یکبار دیگر خانم قشنگم را ببینم، آه خدایا!»

ندیمه شاه ازشاه پرسید: « اگرشما خانم تان را ببینید اورا میشناسید؟»

پادشاه گفت: « بلی! البته که میشناسم، درخانه یی که ما شب راسپری کردیم زن صاحب خانه صدد رصد مانندزن من بود اما زن من هردو دستش را ازکف داده است.»

ندیمه گفت: «من حرفهای را که شب او به طفل خود گفت شنیدم او بعدازآنکه دستهای شما را که بسوی زمین آویزان گردیده بودند بلند کرد به طفلش که گریه میکرد گفت: «گریه مکن، زود میایم، اول باید دست پدرت را بلند کنم که سرد نشود.»

پادشاه گفت: «پس خوبست ماروزرا همین جاسپری کنیم وشب دوباره بخانه او برویم»

دراین دقایق زن پادشاه «کریستل» با پسرانش گریه میکردند واشك میـریختند، زیرا وی بعد ازمدتی شوهرش را دیده بود وشوهرش اورا تنها گذاشته ورفته بود.

آفتاب غروب کرد، سیاهی وتاریکی جنگل را فرا گرفت، شب فـرا رسیـد اشکهای کریستل خشك شد، پادشاه با ندیمه خود مجدداً داخل اتاق کریستل شدند

پادشاه به‌چهرکت خوابید ودستهای خود را از چهرکت بسوی زمین آویزان کرد وخود رابخواب زد.»

دیری نگذشت که کریستل آمددستهای‌او را بلند کردو به دو پهلویش گذاشت دراین وقت شاه چشمهایش را باز کرد، دست همسرش راتکان‌دادوگفت: «عزیزم! چرابامن اینقدر مهربانی میکنی؟»

زن فریاد زده گفت: «آیامن همسر تو نیستم؟»

دراین لحظه هاقلب کریستل ازخوشی وشادمانی وصف ناپذیری مملو بود وبشدت ضربه میزد.

شاه ازخانمش پرسید: «عزیزم بگو! چطوردستهایت راباز یافتی» زن گفت: «وقتی تو رفتی من از درد ورنج میسوختم ودهنم ازتشنه‌گی زیاد خشکی میکرد. افسرده ومایوس هرطرف میگشتم تا آبی بیابم که بنوشم وپناهگاهی دریابم که در آن پناهنده شوم.

مدتی این سووآن سو گشتم وبالاخره‌مقابلم جویی نمایان گردیدکه ازآب زلال مملوبود بزمین درازکشیدم وخود را بروی سینه به آب رسانیدم وبمشکل یك بازویم را درآب فرو بردم وچند لحظه بعد احساس آرامش کردم ویك دستم را باز یافتم. بعد بازوی دیگرم را به‌آب‌فرو بردم دیری‌نگذشت که‌دست‌دیگرم نیز جور شد وبحال اولی برگشت.»

شاه که خیلی شادمان‌گردیده‌بود ار کریستل پرسید: «این بچه‌ها از آن کیست؟» کریستل همسرشاه جواب داد: «این بچه‌ها پسرهای من وتو هستند.»

بایـن ترتیب شاه زن زیبا وباوفای خود را بدست آورد، پسرهای مقبول‌را باهمسرخود گرفت و با خود به قصر سلطنتی برد به قصری که دیگر ازشاه سابق وزن دومش اثری وجود نداشت.

بعدازآن شهزاده سابق وشاه امروزی بکسی‌اجازه ندادکه درمورد همسرش حرف بزند وفکرجدایی آنان‌را در کله‌اش بپروراند (۱).

۱- ازکتاب: UKRAINIAN Folktales

انسل و گریتل

روزگاری در کنار یك جنگل بزرگ چوب شکنی زنده‌گی میکرد که پسری بنام انسل ودختری باسم گریتل داشت .

مردچوب شکن بقدری غریب ونادار بود که بعضی روزها اعضای فامیل او نان خورد نشان رانمیداشتند.

یك شب چوب شکن که قلبش مالامال ازغم واندوه بود فکر کردوفردا برای خانم خود که مادراندر انسل وگریتل بود گفت: « بالای ماچی روزسختی آمده ماحتی نان خشك برای سیر کردن اطفال خود نداریم . »

خانم چوب شکن گفت : « من خوب میدانم که ماچی باید بکنیم ، فرداصبح وقت اطفال خود را بگیرو بجنگل ، جایی که تاریك ودرختهای بسیارغلو قرار دارد ببرآنجا ، آنهارا تنها بگذار ، آنها از آنجا هرگزراه خانه راپیدا کرده نخواهند توانست ، بلی ! مااین کارراحتماً باید انجام بدهیم .

مردگفت: «نه خانم من هرگزاین کاررانمیکنم ، حیوانهای وحشی بزودی آنها راخواهند خورد. »

زن گفت : «اوه! اتو بسیاراحمق هستی ، اگرآنهاراگم نکنی ماهرچهار نفراز گرسنه‌گی خواهیم مرد. »

خلاصه اوباشوهرش صلح نکردتاشوهراوبه پلان وی بلی نگفت.

انسل وگریتل که ازگرسنه‌گی رنج میبردند بجای خوابشان دراز کشیده بودند

اماهنوز بخواب نرفته بودند. آنهاحرفهای مادراند روگپهای پدرشان راشنیدند.

گریتل بگریستن شروع کردوببرادرخودگفت: « بالای من وتوچی مصیبتی روی میاورد. » انسل گفت: « خاموش باش گریستل، من میفهمم که چی کنم وچی سیاست رادرپیش بگیرم. »

پس آنهاسکوت کردند وخودرا بخواب زدند تاکه والدینشان بخواب رفتند.

بمجردیکه انسل دانست که دیگرپد رومادراوخواب هستند، کرتی و پطلون خودراپوشید وآرام، آرام ازاتاق برآمد.

دراین وقت شب، مهتاب بدلربایی میدرخشید وریگهای، پیش روی خانه پدرانسل مثل نقره معلوم میشدند. انسل جیب های خود را از ریگ ها پر کردو دوباره بخانه نزدگریستل آمد وگفت: «آرام باش خواهرك عزیز، گریه مکن، خواب شو خداوند مارانگهمیدارد. »

پس انسل هم آرام ببسترخود درازکشید وبخواب رفت.

فرداهمین که آفتاب سرزد مادراند رازخواب برخاست و به اطفال گفت: «بر خیزید تنبلها، برخیزید همرای من بروید چوب جمع کنید. »

بعد مادراندر برای هرکدام آنهایك پارچه نان قاق داد وگفت: «این نان برای شب تان است، پیش ازشب آنرانخورید، چراکه دیگرنان برایتان داده نمیشود. »

گریتل نان خودونان انسل رادرجیب کوچك دامن خودماند زیراجیبهای انسل ازریگ پربود. بعد تمام شان، انسل وگریتل و پد رومادراندرش یکجایی بطرف جنگل رفتند.

آنهامیرفتند اما انسل بعدازهرچند قدم که برمیداشت توقف میکردوبه تماشای خانه خود میپرداخت.

اواین کاررا درطول راه چندین بار تکرارکردتاکه پدرش گفت: «انسل بطرف چی میبینی؟»

انسل گفت: «اوه! پدرجان! من بطرف چوچه پشك سفيد خودميبينم كه بالای بام نشسته وبرايم گريه ميكند.»

مادراندر گفت: «بچه احمق او پشك تو نيست، روشنی آفتابست كه بد ودروخورده ودود درور اسفيد نشان ميدهد.»

انسل هردفعه كه توقف وعقب خودراسيل ميكرد ريگ رابراه پاش ميداد وقتی كه آنها در وسط جنگل رسيدند پدراطفال برای آنها گفت: «چوب جمع كنيد برای آنكه گرم شويد.»

پس خواهر وبرادر رفتند ويك كوت بزرگ چوب جمع كردند.

وقتی كه آفتاب به وسط آسمان رسيد مادراندر گفت: «كنار آتش بنشينيد كه گرم شويد، من وپدرت ميرويم چوب ميشكنانيم، هنگاميكه خلاص شديم برميگرديم وشمارا ميگيريم.»

انسل وگريتل در كنار آتش نشستند وهنگاميكه آفتاب غروب كرد پارچه های نان خودراخوردند. هوالحظه به لحظه تاريك وتاريك ترگرديد و بعضی آوازها بگوش انسل وگريتل رسيداما باآن هم آن خواهر وبرادر كوچك باميد آنكه پدر شان درهمان نزديكهاست احساس امنيت وآرامش ميكردند.

آنها ساعتها انتظار ماندند اما پدرشان نيامد وبالاخره خواهر وبرادر دركنارهم بخواب رفتند.

وقتی كه آنها بيدار شدند هوا بكلی تاريك وآتش خاموش شده بود، گريتل بگريستن شروع كرد وگفت: «آه خدايا! ماچطور رازاين جنگل سياه ومخوف راه خانه مان راخواهيم يافت.»

اماانسل خواهرش راتسلی ميداد وميگفت: انتظار بكش مهتاب كمی بلند شود تابتوانيم درروشنايی برويم وراه خانه راپيدا نماييم.»

ديری نگذشت كه قرص ماه برفراز جنگل قد كشيد وهمه جاروشن شد، انسل

دست خواهرش راگرفت وبرا هی که ریگ ها راانـداخته بودور یگهاما نند نقره میدرخشید ندروان شد ند .

تقریاروزشده بودکه آنهابخانه پدرخودرسید ند، عقب دروازه ایستاده شد ند ودروازه راتلك تلك کردند.

وقتی مادراندر دروازه رابازکردوانسـل وگریتـل رادید گفت: « اطفال شوخ چراآمدیدودرهمان جنگل نماند ید؟ مافکرمیکردیم که شماهـرگزبـر نمیگـردید. »

امابدرازدیدن فرزنـدانخود بسیارخوش ومسرورگردید زیرااوانسل وگریتل خود را بسیاردوست میداشت وهمواره درباره آنها فکر میکرد وازاینکه آنها را درجنگل تنهاگذاشته بود خیلی غمگین ومتاثربود .

گم شدن درجنگـل:

بعـد ازچـند روز یا زهم درآن قریه قحطی وقیمتی رونما گردید وشبی بازهم انسل وگریتل شنیدندکه مادراندرآنها به پدرشان میگفت: «ماا کنون برای خوردن حتی شلغم هم نداریم ، اطفال باید ازکنارما دورشوند، ما اینبارآ نها را باید در عمق جنگل ببریم وتنها بگذاریم این مرتبه آنهاکاری کرده نخواهد تـوانست . »

مرد درقلب خوداحساس گرانـی کرد. وجودش داغ ورنگش سرخ شد. زیرا اوفکرکردکه بهتراست گـرسنه باشد اما اطفال اش ازکنارش دورنـگردد. امازن اوباوی جنگ میکـردواز تقاضای خود منصرف نمیشد .

دراین شب هم اطفال بیداربودند وگپهای مادراند رراشنیده بودند، پس بمجرد یکه والـدین آنهابخواب رفتند انسل ازجابـرخاست ورفت که یك مقدارریگ زیاد جمع کند، امامادراندرش دروازه اتاق راقفل کـرده کلید راگم انداخته بود، بنابر این انسل بیرون رفته نتوانست.

وی به آهسته گی برگشت وبه آرامی بخواهرش گفت که گریه نکند وخواب نماید، چراکه ایمان داشت که خداوند یکتاوبـی نیاز آنهاراکمك میکند .

فرداصبح وقت مادراندرش آمدآنهارابیرحمانه کش کردوازجای خواب بیرون

نمودونسبت بسابق یك یك پارچه نان کوچکتر به آنها داد.

انسل درراه جنگل نان قاق رادرجیب خودمیده کردومانند سابق بعدازطی یك مسافه ایستادوریزه های نان رابراه پراکنده ساخت .

این مرتبه . هرچیزمانند سابق اتفاق افتادوالدین اطفال رادرجنگل تنهاماندند گریتل نان خودرابه انسل دادشام شدو آفتاب غروب کرد. هیچکسی پیش آنها نیامد، آنهاراساعتی خواب برد، وقتی ازخواب بیدارشدند همه جاراتاریکی وخاموشی فراگرفته بود، گریتل میترسید، اما انسل اوراتسلی میدادومیگفت: «گریه مکن خواهر، ما این بار به آسانی خانه مان را . پیداکرده میتوانیم . چراکه من در طول راه ریزه های نان را انداخته ام .»

اما وقتی مهتاب بلندشد، آنهانتوانستندکه ریزه های نان وراه خانه شان را پیداکنند، چراکه پرنده های جنگل ریزه گی های نان راخورده بودند. با این هم انسل فکر میکرد که راه خانه راپیدا کرده میتواند، ولی هرقدر که تلاش کردند موفق به پیدا کردن راه مذکورنگردیدند.

آنها یك مدت زیاد، شب وروز به هرطرف جنگل رفتند ونتوانستندکه ازجنگل بیرون شوند .

آنهاخیلی گرسنه وخسته ومانده شده بودند درمیان جنگل برای خوردن جز چند دانه خسته نیافته بودند. شبها آنها درجنگل میخوابیدند وروزهادرتلاش یافتن راه خانه میشدند.

یك روزطرفهای چاشت بودکه آنهایك پرنده سفید مقبول رادریکی ازدرختهای جنگل دیدند، این پرنده به قدری ترانه هاونغمات شیرین رامیخواند ونثارفضای جنگل میکردکه انسل وگریتل دقایق زیاد، به پای درختی که آن پرنده خوش الحان نشسته بودرفتند وبه نغمات اوگوش فرادادند .

وقتی که نغمه سرایی پرنده زیبا تمام شد، بالهای خودراگستردوپایین نزدآن دو طفل بیچاره آمد وبعدآهسته آهسته بطرف شرق جنگل رفت وانسل وگریتل پرنده

راتعقیب کردند وبالاخره بیك خانه کوچك ،که دربین درختهاغاوی جنگل موقعیت داشت آمد ند وتوقف کردند.

دراین جا پرنده سفید پیکر، از آنهاجداشد، بال کشودوببام خانه کوچك پرواز کردوبه آشیانه خودرفت. اطفال ازدیدن این خانه خیلی زیادمتعجب گردید ند. زیراخانه مذکورازنان ، نان روغنی و کیک وارسی های آن از قندخشتی ساخته شده بودند.

انسل ازخوشی فریادزده گفت : « اوه ! چقدرمزه داراست ، من یک تو ته ازنان این خانه رامزه کردم ، گریتل توکوشش کن که از ارسی آن بخوری.»

انسل ازبالای بام خانهٔ کوچک یک توته نان گرفت و گریتل ازارسی آن قند کندوبه خوردن شروع کردند .

یک زن جادو گر شریر

بعد اطفال یک آوازباریک ، ا ازداخل خانه کوچک شنید ند که میگفت : « کیست که خانه مراماننذگاومیجود .؟» اطفال جواب دادند: «باداست . باداست! » وبازهم مصروف خوردن شدند.

بعد دروازه خانه کوچک بازشدواز آن یک زن پیر که چوبی بدست داشت برآمد.

انسل وگریتل ازاوبسیارترسیدندوآنچه که بدستهای آنها بودبزمین افتاد .

زن پیرسرهای آنهاراشوردادوگفت : «اواطفال عزیزچگونه شمااین جا آمده اید، میدانم که ازسفردورودرازخسته شده ایدبیاییدداخل خانه برویدو استراحت کنید.»

پیرزن ازدستهای اطفال گرفت وآنهارابخانه بردوبرایشان ، شیر مزه دار ، کیک،عسل، سیب وخسته داد ، بعدآنهارا، دوبستر کوچک ومقبول رانشان داد .

انسل وگریتل رفتند، به بسترهادرازکشیدندوبزودی بخواب رفتند .

پیرزن درظاهرخیلی مهربان معلوم میشدامادرحقیقت بسیاشریـروبد کردا ربود، اوخانـه ا ش را بخاطری ازخوردنـی ساخته بود کـه اطفال گرسنه رابچنگ آورد وبخورد.

صبح روزآینده پیش از آنکه اطفال ازخواب بیدارشوندپیرزن نزد یک بستر های آنهارفت ودیدکه آنهابخواب شیرین فـرورفتـه انـدودررویشان نوروزیبایی موج میزنند .

اوبرخسارآنهادقیق‌شدوفکرکرد که آنهاچقدراطفال‌خوب‌ومعصوم‌خواهندبود.

بعداوبادستهای لرزانش‌انسل راشورداد وازخواب بیدارکردواورابیک قفس کوچک آهنی داخل ودروازه آنرابسته کرد،انسل هرقدرکه گریه کردوفریادزد سودی نبخشید.

بعدازآن پیرزن نزدگریتل رفت واوراهم شور داد وگفت : « بـرخیزتوبسیار شوخ هستی ، برخیزوبیدارشوبروآب بیاور، من برای برادرت غذاپخته میکنم تااو بخوردوچاق شود، من نخست اوراخوب قاق میسازم وبعدمیخورم .»

گریتل بسیارگریه وعذروزاری کردامانتیجه‌نداد‌پس‌ازروی مجبوریت هر کاری را انجام داد.

مگرچیزی که درنظرگریتل خوب معلوم میشد این بودکـه بـرای انسل غذاهای خوب وفراوان پخته میشد.

هرروزپیره زن پیش قفس انسل میرفت ومیگفت : «انسل کلکت را ازقفس بیرون بکش ببینیم چاق شده یی که بخورمت ؟»

ولی انسل هشیارهرروزبه عوض کلک خودیـک استخوان باریک را ازقفس بیرون میکشیدوچون چشمهای پیرزن ضعیف وکم نوروگوشهایش نیمه شنوابود، نمیدانست که اوچیست »

چون پیرزن هرروز کلک انسل راباریک وضعیف مییافت حیران بودکه چرا اوچاق نشده است .

هفته هاگذشت اما انسل هنوز در نظر پیرزن ضعیف ولاغر می آمد. پس او تصمیم گرفت که بیش از این انتظار نکشد و هر طوری که است اورا بخورد:

بنا براین او گفت: «گریتل ابرویك اندازه آب راجوش بده، فرق نمیکند که انسل چاق است یالاغر، فردامن اورا پخته میکنم ومیخورم»

گریتل رفت وبکشیدن آب ازچاه پرداخت، او آب میکشید، غم وغصه میخورد ومانند سیل اشك میریخت ونزد خودفکرمیکرد ومیگفت: «اگرمارا حیوانهای وحشی جنگل میخوردند بهتر از این بود که این زن شریرمارا پخته میکند ومیخورد.»

وقتی گریتل یك ظرف بزرگ را از آب پر کرد زن شریر آمدو به گریتل هدایت داد که درزیر آن آتش کند:

دراین وقت گریتل بیش از پیش گریست واشك ریخت وپیرزن سرار را شورداده گفت: «نالیدن وگریه کردن رابس کن، توهم روزی خورده میشوی.»

صبح روز آینده گریتل مجبوربود که به آتش کردن بزیرظرف پراز آب ادامه بدهد.

زن پیر گفت: «من فعلاء خمیر کرده وتنور راداغ کرده ام، من اول بایدنان پخته کنم.»

گریتل بیچاره بطرف آتشی که به تنور میسرخت نگریست وباردیگر بگریستن واشك ریختن شروع کرد.

زن جادوگر گفت: «ببین که تنور خوب داغ شده اگر داغ شده باشد من به پختن نان شروع میکنم.»

مگر گریتل چون میترسید که زن جادوگر اورادربین تنور تیله نکند گفت: «من داخل تنور را دیده نمیتوانم» پیرزن جادوگر بالای او قهرشد وگفت: «احمق نادان نافرمانی مکن ورنه درمیان تنور پرتابت میکنم.»

بعد پیرزن شریر، خودش بلب تنور رفت وگریتل را نزدیکش خواست و گفت: «لوده! این طورلب تنور بنشین وآتش راتماشاکن.»

هنوز پیرزن جادوگر لب تنور نشسته و بداخل تنور میدید که گریتل یك دل را صد دل کرده باهمه توانایی که داشت اورا ازعقب بسوی تنور تیله کرد و زن شریر بداخل تنور داغ سرنگون شد.

بعد گریتل به سرعت زیاد سر تنور را بست و باخود گفت: «آه! که این زن آدمخور، چقدر ترس آفرین و وحشتناك بود؟»

بعد گریتل دوید و به سرعت زیاد خودرا نزد برادرش انسل رسانید و دروازه قفس را باز کرد و با قلب مملو از خوشی فریاد زده گفت: «انسل انسل اما دیگر آزاد شده ایم زن جادوگر مرده، زن جادوگر مرده.»

انسل مانند یك پرنده اسیر از قفس خارج شد و خواهرش را در آغوش گرفت.

آنها به اندازه یی خوش ومسرور بودند که جست و خیز میزدند، میرقصیدند و آواز میخواندند.

بعد آنها به تمام اتاقهای زن جادوگر گردش و در کنج یکی از اتاقها، یك صندق مملو از مروارید وجواهر وسنگهای قیمتی را یافتند.

انسل گفت: «این ها بهتر از ریگ هستند»

بعد او جیبهای خودرا از آنها پر کرد و گریتل دستمال سرش را از همه مروارید وجواهر وسنگهای قیمتی مملو نمود.

آنگاه انسل گفت: «بیا که برویم و راه بیرون رفتن از این خانه را پیدا نمایم.»

آنها بعد از آنکه تقریبا دوساعت راه پیمایی کردند و نزدیك یك جوی بزرگ آب آمدند.

انسل گفت: «ما از این جوی آب گذشته نخواهم توانست در این جا کدام پل وجود ندارد.»

گرتل گفت: «در این جا کشتی هم دیده نمیشود اما آنجا یك مرغابی سفید است بیا که از او کمك بخواهیم.» مرغابی وقتی حرفهای اطفال راشنید به لب دریا آمد انسل به عقب او بالا شد واز خواهرخود نیز خواست که به پشت مرغابی

سوار شود اما گریتل گفت: «نی اگر هر دوی ماسوار شویم، مرغابی افگار میشود، بهتر است اول یکی ما آنطرف دریا برویم و بعد دیگر ما.»

مرغابی از شنیدن حرفهای گریتل خوشحال شد و وقتی انسل را آن سوی دریا نقل داد برگشت و گریتل را برد بعد آنها بخوشحالی رفتند و رفتند و بالاخره راه خانه شان راپیدا نمودند و دوان دوان بخانه رفتند و خودرا در آغوش پدرشان افگندند.

چوبشکن بیچاره که از لحظه دوری فرزندانش تا همان دقیقه، دم خوش نکشیده و همواره غم خورده بود از دیدن و در آغوش گرفتن آنها خیلی مسرور گردید و از اینکه بادیگر دختر و پسرش راجور و صحت یافته بود شکر خدا(ج) بجا آورد.

دیگر ضرورت، بترس و خوف از آینده برای انسل و گریتل وجود نداشت زیرا مادر اندر آنها مرده و پدر مهربان شان تنها از آنها شده بود.

آه! چقدر برای پدر تعجب آور بود که گریتل دستمال خویش راتکان داد، و واز آن یك مقدار مروارید وجواهر مقابل پدر فرو ریخته

مشتهای مملو از سنگای قیمتی و جواهر و مروارید انسل در برابر چشمهای چوبشکن بینوا نمایان گردید.

انسل و گریتل درآغوش پدرمهربان شان، بکمال خوشی وآرامی زندگی کردند و دیگر بمشکلی مواجه نگردیدند. (۱)

۱- ترجمه ازکتاب: SHINING HOURS

دو برادر

یك صیاد کهنسال دو پسر داشت، وقتی که پسرهای شکاری بزرگ شدند، پدر شان به آنها گفت: «بروید وتازمانی نزدم برنگردید که به قدرت و توانایی تان ایمان پیدانکرده ودارای صبروشکیبایی نشده باشید»

دو پسر تازه جوان رفتند و یك مدت خیلی طولانی مسافرت کردند وبالاخره به کشوری رسیدندکه درآنجاحیوانهاوپرنده هاوجودنداشتند. آن دو برادر باهم فیصله کردندکه شب رادراین سرزمین سپری نمایند. برادرکلان برادرکوچك راروان کردتاکمی آب بیاورد. هنگامیکه برادرکوچك به لب دریارسید آب به جوش خوردن شروع کرده گفت: «کی مرا ازدریامیکشد؟»

برادرکوچك ازجوش خوردن و به سخن آمدن آب دریا ترسید وازآنجا گریخت وپیش برادرکلان رفت، تاآب بیاورد. وقتی او نیزمیخواست ازدریا آب بگیرد دریاجوشید وباری دیگر پرسید: «کی آبم را میکشد؟»

برادربزرگ به جواب دریاگفت: «یك آدم»

و به خاموشی از، دریا آب گرفت وقتی برادرکوچك آب رادید خیلی شرمید وخواست تا یك اندازه چوب را بشکنناند وآتش را در به دهد، به مجرد یکه تبرخودرا برداشت چوب صداکرد: «کی مراتوته توته میکند.»

آوازچوب تمام جنگل رافراگرفت و به هرطرف پیچید و انعکاس کرد. بنابر آن برادرکوچك باردیگرترسید.

برادرکلان به آوازچوب ارزشی قایل نگردید چوب راپارچه پارچه کرد و آتش رابرافروخت.

همان شب یك جانورمخوف وبزرگ نه سره درآنجانمایان گردید و برادرها راترساند.

بنابرموجودیت همین حیوان نه مرده بود که درآن کشورنه حیوانها ونه پرنده‌ها زنده‌گی میکردند.

مانستر«جانورهولناك وبزرگ» نخست ازدهن خودشعله‌های «آتش رابیرون کشید و بعد خودرادرمیان ذغال پنهان کرد، چنان پنهان کرد که صرف یك چشم او مانند یك قوع آتش ازمیان ذغالها میدرخشید.

هنگامیکه برادرکوچك خودرا خم کرد که آن ذغال را پف کند، جانور هیبتناك وبزرگ بالای وی حمله کرد. برادرکلان غالمغال برادرخوردخودرا شنید وبه آن سوشتافت تابه‌وی کمك کند.

همین که نزدیك آن هیولا رسیدسه بار تبرخویش رابه طرف جانورپرتاب کرد وسه سرآن حیوان وحشت انگیزازتنش جداگردید وبه زمین افتاد. (مانستر) جانور مخوف چیغ زدوفریاد کشید وقهروخشمگین گردید.

برادر بزرگ باری دیگر همه نیرو وتوان خویش راجمع کرد وخود را آماده گردانید و با تبر خود سه سردیگر هیولا رانیز قطع کرد و به زمین افگند.

در این وقت‌هم مانسترضعیف و ناتوان گردید و هم برادر کلان. آنگاه‌برادر کوچك تبر را برداشت، سه سر باقی آن جانور بزرگ وخطرناك را از تنش جدا واورا نقش زمین گردانید.

با از بین رفتن آن هیولا بعد از سالها زیادحیوانها و برنده ها به آن جنگل بر گشتند و مسکن گزین گردیدندوبرادر هابه‌خانه‌خود آمدند ودرموردماجراهایشان توضیحات دادند.

صیاد پیر گفت: «اکنون میدانم که‌پسرهای‌شجاع و فداکار دارم» بعدرویش را به طرف پسربزرگش‌دور داده اظهارداشت: «شما پسرباحوصله‌و نیرومندهستید.»

پس روی فرزند کوچکش را بوسیده‌علاوه‌کرد: «شما حوصله و نیرومندی را از راه تجربه حاصل نموده اید زیرا شما بالای ترسی که‌در وجود تان نهفته بود غلبه حاصل نموده‌اید.»

اندیشه ها و تصویر ها

«گیلرهاری» چون زیاد ناراحت بود بدرستی نخوابید و نزدیکهای صبح خسته و افسرده چشم ازخواب بازنمود وبه ناراحتی تمام بـه اطرافش، نگریست، وجای خواب همسرش «ویلما» را، که آنطرف تخت خوابش، قرارداشت، خالی یافت؛ اما سه کودك او، درگوشه یی ازاتاق بی خبرازهرجهان، بخواب عمیق فرورفته بودند.

«گیلرهاری» فکر کرد و باخود گفت: کـه زنش، یا به تشناب است ودست ورویش را می شوید ویا به آشپزخانه مصروف تهیه صبحانه میباشد.

اما دقایقی سپری گردید واو آوازی را کـه همه روزه درهنگامیکـه همسرش مصروف کاردرآشپزخانه می بود ، نه شنیـد. ازپهلـوی راست به چپ دورخورد وبه ساعت کوچکی که روی میز مقـابلش قرارداشت، چشم دوخت. ساعت درست پنج صبح را نشان میـدا د. اوامـروز، یك ساعت پیشتر ازسایرروزها، ازخواب بیدارگردیده بود. گناه بیدارخوابی ووقت برخاستن او، بگردن هوای گرم تابستان بود. اوفکر کرد و باخود گفت :

«اکنون، بزودی شیرفروش خواهد آمـد وبا آوازبلندش خواهدگفت که چه اندازه، شیر کاردارید؟ بعد سبزی فروش وبعد... خواهدآمد... سرانجام کودکی که، درکارهای خانه با «ویلما» کمك میکند، وویلما اورا خیلی دوست دارد وارد منزل خواهـد شد... ومـن بـاایـن سرو صدا وآمدن ها هرگـز قادرنخواهم بود که، بعدازاین ساعت بخوابم.» اماگیلرهاری، خوب میدانست، که نه اینها به موسم

تابستان و گرمی هوا ارتباطی دارد ونه به ناراحتی و بی‌خوابی دیشبش او بازهم فکر کرد وباخود گفت: دیشب باین اندیشه واراده که، تاصبح به خواب عمیقی فرو خواهدرفت به بستر افتاد. اما تمام شب را باپریشانی افکار وناراحتی سپری کرد .و به تصورکردن آن صحنه زیبای رقص، ازاین پهلو به‌آن پهلو غلطید .

این خوب نبود، درست وعاقلانه نبود که اورا برای تماشای، چیزیکه ، باعث ناراحتی اعصاب فکرو بیدارخوابی اوشاه بود، با جبروزور، ببرند. اوابداً آرزو نداشت که آن صحنه راکه باین اندازه وی را ازآسایش وآرامش دورگردانیده، بنگرد .

او باطراف اتاق، نظرافگند وازبیخوابی سرش چون آن رقاص ، هنرآفرین، چرخ زد وبه یادش آمد که دوستش «رمشاد» چقدرازرقاصه ورقص او تعریف کرده بود وچقدر باپافشاری گفته بود: «ببین وخوب تماشا کن من وتو، نباید آنقدرکهنه فکرباشیم که، رقصیدن رقاصه‌های ممتاز راتماشانکنیم. تو نبایدبرخود سخت بگیری وهرگز پی ساعت تیری وایجاد سرگرمی نباشی این رقاصه یك هنرمند واقعی و بزرگترین رقاصه هندوستان است . اگر اوآنقدر بزرگ ومعروف نمیبود هرگز حاضرنمی‌شد به شهرمابیاید وبرای ما ، برقصد .

گیلرهاری، اندیشیدوفکر کرد، واقعاًرمشاراست گفته بود، رقاصه‌ازآن‌رقاصه‌های بود که با رقص شان ، شوری برپا مینمایند .

اگرچه «او» نه تنها جوان وزیبا نبود بلکه لبهای کلفت وچشمان ریزوجسم نا مناسب داشت وسنش در حدود چهل، پنجاه سال میرسید وی را زشت ترازآن چه که بود مینمایاند اما، چه هنرمندی که نبود ، چه هنری که نداشت . هنرمندی که میتوانست بدنش را ،افسونگرانه، پیچ وتاب دهدوچون «کریشا» شوروهیجان وصف ناپذیری را، دردل بیننده‌گان برانگیزد . چون کریشا، خدایی که، با قدرت سحارش، میتوانست ، جهان را، دریك لحظه وبا یك حرکت، جسم خود، بلرزه آورد ، زمین‌را باکوبیدن یك‌پا، خوردنمایدودرهم بشکند .

تنها بایك اشاره دردلها، عشقها، هوسها، امیدها پدیدآوردو چون کوهی آتشفشان قلب‌هارا شعله‌ورسازد ودود ازنهاد برآورد. آه که‌او... آن‌رقاصه، چطور میتوانست این‌اعمال را انجام بدهد؟

هنرنمایی ها ولرزش افسون کننده جسم آن‌رقاصه توانسته بودآرزوهای‌مرده‌را درقلب‌اوجان‌بخشدودرونش‌را مملوازاضطراب وهیجان‌گرداند، وتسلسل افکاراورا ازهم بگسلد.

اوعشق بود، الهه بود، زیبایی‌وهوس‌بود، آرزووتمنا بودوخون‌با محبت ممزوج بود. ملکه‌بود، ملکه اضطراب وهیجانات وازسرچشمه‌یی، آرزوهاوخواستها، سیرو سیرآب‌و باتمامی خدایان‌همدم‌وهمرازگردیده‌بود.

گذشته ازآن، اوبازیگرعشق وآتش‌بود آه... او، خودکرینشابود. خدای‌عشق وهنروفلسفه یی‌که امکان نداشت ازآن چشم پوشید. منطقی که هرگزنمیشودقبولش کرد. آبی‌وسفیدواستخوان نرم، قهرمان وفاتح، قهرمان فتح کننده، همه‌جا، همه‌چیز وهمه کس... کرینشا، کرینشا، کرینشا... و

و... این رقاصهٔ‌ممتازدرحال‌رقصیدن کرینشارا میخواندو با لرزاندن بدنش‌آنرا تکرارمیکرد. باحرکات زیباوحیرت‌انگیزش کرینشارا میخواند، بارقص پاهایش‌نام اورا، مینوشت. اوعصاره عشق بود. روح عشق بود دستهایش، بازوانش‌ولبهایش بسوی کرینشابازمیگردید. اورا میخواست‌وتمنا میکرد. هوس... خواستن... تمنا کردن... او «ردان» محبوبه «کرینشا» بود.... ردان‌قشنگ‌وزیبا... ردان‌هنرآفرین.

این‌اندیشه‌هاوتصورات، درست، چون میکروب طاعون روح‌اورا، اذیت‌میکرد ودرخودمیفشرداوراتکان داده، وبه‌شوروهیجان وا داشته‌بود. به تب شدیدگرفتار نموده‌بود. چنان احساس میکردکه تاروپودوجودش، ازاوقطع میگردد... آه که، آن رقص، چیزی بود وصف‌ناشدنی، چیزی که، تماشای‌آن، باواحساس‌شادی‌وغرور نبخشیده بود، بلکه ناراحتش‌گردانیده بودوازاینکه آن‌رقاص‌ورقص عجیبش‌را تماشانموده بود. میشرمیدوخجالت میکشید.

که، بزرگان و کلانهای خانواده‌اش بارها برای وی گوشزد نموده بودند ، که حتی فکر کردن پیرامون چنین موضوعات کار غلط است چی رسد به تماشا رفتن و نگریستن آنها، از نزدیك .

عشق بازی وهوس پروری ، عملی نادرست ناروا و زشت، وفکری کثیف و ناپاك است .

همیشه ، دیده بود، وقتی افراد خانواده او ، یا مردم سرز مینش، خواسته بودند، در باره این نوع چیزها حرف بزنند، در گوش هم پس پس میکردند. در کودکی اعضای خانواده اش را . . . و وقتی بقدری بزرگ گردیده بود که به مکتب برود، بچه هارا بچشم خود نگریسته بود که وقتی روی صحبت شان متوجه این چیزها میبود. یابگوشه یی میرفتند حرف میزدند ویا، میکوشیدند، بقدری آهسته باهم سخن بگویند که، سایر شاگردان از آن چیزی ندانند .

همچنان، ازهمان کودکی، باو گفته بودند که به زنان ودختران نگاه نکند، با آنها حرف نزند، واگر مجبور شد، بازنی ویا دختری تماس بگیرد بایستی، چون خواهری همرایش پیش آمد نماید . زیرا همه پسرها برای دختر ها برادرهستند و همه دخترها برای پسرها خواهر.

سر انجام ، لبخند تلخ وغم آلودی ، روی لبانش نمودارگردید . . .

اما با این همه حرف ها وسخنها توجه «ردان» کرینشا رابخود جلب نموده بود . خدای ، خدا یان فکری کرد وبخاطر آورد که با چی غرور وافتخار و شکوهمندی قصه عشق ورقص این دو الهه هنری را، تحریر نموده بودند واوآنرا با چه اشتیاق و علاقه‌مندی خوانده بود. او خوانده بود که «ردان» شبی را، تاصبح باکرینشا» درعالمی ازعشق ورقص، سپری کرد .وآن رقاصه، این قصه را، به شعر وترانه وسرودها ورقص های هیجان انگیز، تمثیل نمود .

تماشای این چنین بزرگداشتها، این تجلیل ها ودرنهایت این رقص ها، عملی بدنیست بلکه باید شادی بخش وغرور آفرین با شد .

باخود فکر کرد:

چطور الهه ها باقدرت واراده، خدایانی که میتوانند آزادانه، بدون شرم وخجالت بر قصند و عشقبازی کنند، عمل شان، صداها وهزاران سال بعد هم، بهاچنین شکوهمندی تجلیل میشود. اما انسان، انسانی که، ساول های وجودش، سرشار ازاحساسات وهیجانات گوناگون، است. چگونه قدرت می یابد که، با خواستها، آرزوهاوتمناهای طبیعی خود بجنگدو روی، آنها پابگذارد؟

چرا اندیشیدن برای انسان، درباره آن هاکه بدو زشت است، ممنوع است؟ چرا، آرزویی داشتن و هوسی رابدل پروریدن غلط است

بعد خودش راموردملامت قرارداده باخود گفت که چراتاکنون روی حقیقت موضوعی باین مهم که زندگی اورا، غم انگیز وملالت بارگردانیده، فکرنکرده بود کجای این مساله بد است که انسان زنی ویادختری را، دوست بداردودرراه رسیدن آن، ازهیچگونه تپش وتلاش مضایقه نورزد. وهوس درآغوش کشیدنش را، بدل بپروراند. چنانکه فکر رسیدن به همسرش «ویلما» را، درسرپرورانیدو سرانجام بکام دل رسید.

خدایا!

چقدر دوستش داشت.

درشب عروسیش چه اندازه عشق وهیجان، درخودش پیچیده بود. تاآن روز، اوهمسرش را، هرگز ندیده بودو نمیدانست که چی شکل وقیافه یی خواهدداشت

یادش آمد، که خواهرکوچک او، چگونه با عذروخواهش زیاد این زمینه را مساعدگردانید تا «ویلما» اجازه بدهد، فقط برای لحظه یی، برادرش اورابیبیند.

وچگونه آن طفلک شوخ، توانسته بود که چادری راکه روی «ویلما» را پوشیده بود، دورکند و برادرش موفق شود که روی همسرآینده اش را ببیند.

آه! که چقدر زیبا بود درست چون شاخه شگوفه بهاری.

بعد شوهرش درمقابل انجام این کاراو، شرینی خواسته بود. اودرآن لحظه

هرگز، اشاره یی، کاری وحتی حرکتی نکرده بود ومات همسر آینده اش مانده بود. سپس «ویلما» را به اتاق دیگر بردند . اوآرزومیکرد، بردن وی چند لحظه دیگر نیزطول بکشد وبا خود میگفت، شاید «ویلما» نیزچنین آرزویی راداشته باشد

بهرصورت، ساعتی بعد، زمان برگزاری مراسم عروسی فرا رسید وآن دو درکنارهم، زانوزدند ووی، سرش راکه با عرق گلاب شستشوی نموده بود نزدیك ویلما که چادرزرنگاری راکه مخصوص عروسهاست بسر داشت، نموده نزدیك میکرداما هرچه میکوشید، شریك زنده گی آینده اش را، بخوبی بنگرد زیرا ازیکطرف چادر او مانع می شد واز جانبی «ویلما» ازشرم زیاد نمیخواست، جلو چشمان مدعوین، همسرش را، ببیند امابا این هم، اکنون دیگر تشویشی نداشت زیرا به زیبایی وجذابیت، خانمش، بکلی پی برده بود .

در آن لحظات، که درکنار «ویلما» نشسته بود آتش مقدس مقابل آنان زبانه می کشید وآواز شهنایی محفل را، شوروحال کیف انگیزی بخشیده بود، ازذوق اینکه، دیگرویلمازن اوست وساعتی بعد، وی رادر آغوش خواهد کشید، درحرارت عجیبی میسوخت وفکر میکرد تب داغی، اورا، درخود پیچیده است . و یکسره بفکر همسرش ومتوجه سرود های که بزبان سانسکریت، خوانده می شد وجملات وکلمات آنهارا، ایمان، خدمت بمردم، حراست ازناموس خانواده، عشق، تولید نسل، مهربانی به همسروفاداری با همدیگر، تشکیل میداد، بود .

بلی!

این سرود ها با آواز شهنایی درفضاطنین میفگنند واو را، باگذشتگان، با اجداد ونیاکانش ارتباط ناگسستنی میداد .

همه یی این سرود ها، سنت ومعتقدات خدایان ... نسل ها وغیره چنانکه دیروز وامروز مردم هند را پیوند زده، باآینده هند نیز ارتباط خواهد داشت .

دقایقی دیگر نیز سپری گردید وسپس مردی روحانی خطاب به عروس و داماد

گفت: «پسرم!

دستهایت را، پیش او بیاور وکف آنها را بالا بگیر،... دخترم! اکنون تو دستت، راروی دست او بگذار وبعد از من این جمله را تکرار کن: «من عهد می بندم»

«ویلما» دست زیبا وظریف خود راروی دست همسرش گذاشت و همسرش دست دیگر خود را روی دست او ماند ودست ویلما درمیان دستهای شوهر آینده اش پوشیده شد اما با این هم انگشتر طلای او در پرتو شعله های آتش برق میزد.

آواز سوختن دانه های اسپند که بابی رحمی تمام توسط یکی از دوستان عروس، روی آتش میریخت بلند بود. وبوی دل انگیز آن، توام با دود آبی رنگی که از روی آتش بر میخواست وبا امواج عطر گلهای گوناگون فضای اتاق را انباشته بود، یکجا شده محفل را رویایی تر میگردانید.

اطراف اتاق، با شاخ وبرگهای کیله‌یی که توسط گلهای سفیدوقرمز پوشیده بود،مزین گردیده بود.

دستهای داماد را قبل ازآنکه به محل عروسی بیاید توسط عرق گلاب شسته بودند ووقتی دست اوبدست، عروسش بود،بخاطر آورد که، هنگامیکه، جلو ویلما بخاطر بجا آوردن یکی از مراسم دیگر خم شده وآن دوبا هم نزدیک گردیده بودند عطر مطبوع صندل بد ماغ او رسیده بود. این خاطره او را باین فکر انداخت که شاید، جسم ویلما را، با کریم های مختلف ماژ داده واورا برای رفتن به حجله زفاف وپا گذاشتن از جهان رویایی دختران بدنیای واقعی، زنان آماده کرده باشند.

بعد، اومتوجه گردید که قسمتی از دست ویلما را، حنا نموده اند واودر ختم مراسم مکلف است که طبق سنت قدیمی پیشانی ویلمارا، توسط پودر مقدس رنگ کند و با انجام این عمل وانمود سازد که بعد ازین ویلمای زیبا، زن اوست و در حمایه او قرار دارد.

آنروز، همه چیز، به نظرش طلایی وسرخ می آمد. آوازاقوام ودوستانش، باو کیف و لذت می بخشید.

رنگهای زیبای محفل، چشمهای اوراروشن می ساخت، طنین آوازها، گوش های اورا، شنواترمی ساخت وشیرینی های که ازطرف همسرودوستانش باوتقدیم میگردید مزه دهنش رادوچندان میگردانید.

خلاصه درشوروشادی وهیجان عشق وازدواج مطلوب وخواستنی غرق گردیده بودولحظه یی هم فکرواندیشه، ویلیمارانمیتوانست ازسر بدرکند.

ویلیما، زیبا، نازنین وسراپاجان بود. اوراخانواده اش، ازکجاپیدانموده وباچه ذوقی وی را، انتخاب وبرای اونامزدکرده بودند؟

آه ! چه باید بکند. با اوچگونه برخوردنماید؟ اوباآن همه عشق سوزانش، این زیبای کوچك وظریف را، بزودی پژمرده خواهد ساخت ... به هر صورت ویلیمادیگر ازآن اووهمسر آینده او... وپاکیزه تروزیباتـرودل انگیزتر، ازچیزهای بود، که اوفکرمیکرد. هنوزدرکنارویلیمانشسته ومراسم پایان نیافته بودکه فکرکرد، درمقابل ویلیماگناهکار است. دفعتاً لبش راچنان بد ندان گزیدکه طعم شورخون را، چشید. چگونه بخودحق داده بودکه فکر، خراب رادرباره شریك زنده گی آینده خود بد ماغ راه بد هد ... پیرامون، جسم او... جان او... پوست شفاف بدن او... لبهای او... چشهای مقبول وجذاب او... واین که، همیشه ازآن اوبود ... و درکناراوقراردارد... آخرچطورمیتواند، انسان نورمل باشد ودر باره این هافکرنکند آه ... .

بلی !

اوازفکربااین چیزهاوازاندیشیدن بااین که ویلیماشبهاچطوربدنش را، دوزیرلحاف خواهد پوشانید ؟

اوچگونه لحاف راه یکسونماید واورادرآغوش بگیرد. احساس خجالت و گناه میکردوخویش راسرزنش مینمود.

زیرا از آوان کودکی تا آنروز بزرگان خانواده اش، همیشه باو گوشزد نموده بودند که عشق وشهوت را یکی دانستن گناه است. فکر شهوت رانی، بازنی «نجیب» گناه بزرگ است وچون زن او نجیب است. پس فکر در آغوش گرفتن او گناه است. او نباید درباره هوس فکر کند وعشق را باهوس یکی بداند.

زن، نجیب وپاکدامن، رئیس خانواده ... مادر آینده فرزندانش است... نه نه ... نباید باچنین زنی عشق بازی کرد... پس، چرا باو عروسی کرده ؟

«لیلرهاری» از پهلویی به پهلوی دیگر دورخورد وآهی کشید وباخود گفت:

« درست یك سال از ازدواج ما میگذرد ومن ویلیما در دو گوشه تخت میخوابیم واز نزدیکی باهم، احساس شرم وگناه مینماییم . »

بعد آهی از نهاد برآورده درافکار دور ودرازی غرق گردید.

آن شب، آن شبی که او باویلیما، بدیدن یکی از فلمهای اروپایی که نامش نزدیکی زیادی به « باند »داشت، رفته بودند. تماشای آن صحنه اش، آه آن صحنه اش، که قهرمانان فلم، وقتی بهم رسیدند، یك دیگر راسخت در آغوش فشردند وبوسه های آبداری از هم گرفتند وباین هم بسنده نشده زن، تمام صورت مرد را، لبهایش را چشمها یش را، گوش هایش را، گردنش را وحتی بینی اش را، بقدری باعشق و هیجان بوسید که مست وبی حال گردید او را که، تا آنروز، هرگز چنین صحنه یی را در فلمهای هندی ندیده بود، چنان تکان داد که قطرات اشك بدیده گان دلکش وزیبایش نمودار گردید وخواست گریه سر دهد. اما از گریستن خود داری نمود ورویش را، بطرف ویلیما دور داد ودید که ویلیمادور از او باآنطرف چوکی قرار دارد وبلند بلند نفس می کشد. خواست که او را در آغوش بکشد امابازهم احساس گناه کرد واز مردمی که تقریباً همه او را می شناختند شرمید وخجالت کشید

بازهم او فکر کرد، بمردم فکر کرد، به حرفهای مردم وبه قضاوت های مردم وباخود گفت : «اگرچنین کاری را انجام بدهم، مردم نخواهند گفت که زن وشوهر، آن هم دراین سن وسال به سینما، عشق بازی میکنند؟ ودرست در همین

لحظات بود که او برای بار نخست دانست و یادش آمد که هنوز که ، یکسال از عروسی او با ویلیما میگذرد، اورا نپوسیده است.

اکنون او «٤٦» ساله بود و ویلیما ، بمرور زمان چاق و چاق تر می شد و تناسب و مقبولی اندامش را از کف میداد و دیگر آنقدر به سر و برش نمیرسید و توجه یی در پوشیدن لباس مبذول نمیداشت ... در ۲۶ سالگی اولین طفلش را بدنیا آورد ... اکنون دیگر همه چیز تمام شده است . یعنی او یک مرد راضی از همسرش بود، زنش مادر شده بود و فرزندانش بزرگ گردیده بودند مگر این چیزهارا مرد روحانی، باخواندن سرودهای مقدس ، پیش گویی نکرده بود.

خوب او دینش را ادا و وظیفه اش را انجام داده بود و بعد از تولد فرزند هشتم ، داکتر «لونا» برای ویلیما گفته بود که اگر باز هم بخواهد طفلی بدنیا بیاورد، با خطر مواجه خواهد شد... واو برای اینکه برای زنش ثبوت کرده باشد که برای او مردی فداکار و وفادار است ، از مدتی باین طرف با ویلیما نزدیک نگردیده بود.

در این زمان اگرچه هر سه شنبه به عبادتگاه و هم بعد از هر چند روز به تماشای فلمی میرفتند اما، همه چیز برای آنها معنی همان سرودهای مقدس را داشت .

اما، دیدن فلمها و تماشای صحنه های رقص هیجان انگیز، اعصاب او را تکان داده بود، خسته اش کرده بود و اساس فکرش را دگرگون ساخته بود. مگر نتوانسته بود ،از راهی که برگزیده بود منحرفش سازد. و حتی روزی هم این اندیشه که دنبال زنی برود به مغزش خطور نکرده بود. حتی ، پافشاری هو اسرار دوستش «رمشا» نتوانسته بود که اورا، باین راهها، سوق دهد .

او از جا برخاست و از پنجره به بیرون نگریست . نزدیک ها ی صبح بود و نور و روشنایی آهسته آهسته بر ظلمت و تاریکی شب غلبه حاصل میکرد. هنوز به بیرون مینگریست که مرد همسایه را روبروی منزل شان دید که تازه ازخواب بیدار گردیده فاژه میکشد وسرش را میخارد همچنان پسر تازه جوانی را دید که بایسکل میدواند و آهنگ یکی از فلمها را به اشپلاق میزند و از جانب مقابل او زنی با عجله در حال عبور از جاده

است . بادتندصبحگاهی ، پیرهن زن رهگذررا ، بلندمی کند وپسرك تازه جوان
بایسکل راتوقف میدهدومشغول تماشای اومیشودوبالاخره به زن مذکورچیزی می
گوید. زن رویش رابه‌عقب بطرف تازه جوان دورمیدهدواورانا‌سزامیگویدوتا زه
جوان بدون آنکه بحرف زشت زن وقعی گذاردمیخندد ومجدداً بایسکلش رامیراند
وازاودورمیشود .

گیلرهاری درحالیکه ازکنارپنجره‌دورمیشود ونگاه‌اش رابه سقف اتاق‌میدوزد
باخودمیگوید :

«چقدرمیان من ونسل تازه برخاسته کشورم تفاوت وجود دارد؟ »

... وبعدازلحظه یی اندیشیدن علاوه میکند :

«کاش،میتوانستم به‌بیست سالگی برگردم وکارهای راکه انجام نداده‌ام
انجام بدهم.

اما،دیگردیرشده بود، خیلی دیرشده وحتی عشقبازی با زنش ، دیرگردیده
بود. اوازجابرخاست وبطرف تیلفون رفت، نظری به رهنمای کوچك تیلفون که
روی میزقرارداشت افگند وبعد نمره تیلفون(رمشا) رادایل کرد .

«میدانم ... میدانم، خیلی زوداست ... اگرتیلفون نمیکردی،طاقت آورده
نمیتوانستم ... میخواستم خودم برایت تیلفون کنم ... فکرمیکنم ... خیلی
خوب است ... نی امروزعصرمیرویم ... تماشای آن برای شماخیلی مفیداست
... درس زنده‌گی است. میدانی تماشای آن برای شمایك درس است زنده‌گی
ثان را،عوض میکند ... برای شما.

«رمشا» چنان ازتعجب بلند حرف میزدکه گیلرهاری مجبورشدگوشی رااز
گوشش دورکند. اماهنوزهم آوازرمشا،شنیده میشد.که باشادمانی زیادمی‌گفت :

«خیلی عالی وخوب اس، یك چیزممتازوعجیب میشه سرهیچ چیزفکرنکن ...
حتماًیك چیزعالی وحیرت انگیزمیشه ...حتماً ...

و تماشای رقص آن رقاصه و تشویقهای رمشا گمراهی راجاوپای، گیلرهاری گذاشت و آن مردخوب را، منحرف ساخت.

باز هم فکر کرد و اندیشید و این جملات تحریك کننده «رمشا» را بیاد آورد که میگفت:

«انسان هرگز نمیتواند تمام عمرش راصرف یك زن کند. آن هم با زنی که ، مادرچندین اولا میگردد... بیا... بیا... قدرعمروزنده گی را بشناس ... بیا آنجا برویم، آنجا زنده گی کیف و لذت دیگر دارد. بیا آنجا برویم ... آنجا از قید و بند ها اثری نیست. آنجا عشق بازی آزادست ... آنجا ....

گیلرهاری، اگرچه میدانست که دوست او، راست میگوید اما اطمینان هم داشت که او هرگز بدانجا قدم نخواهد گذاشت. او از اینکه یك شوهروفادار، یک پدرفدا کار و یک مردنمونه بود، بخودمیبالید و افتخار میکرد و از اینکه جلو هوسها و آرزو های نامشروع را سخت، گرفته بود پرغرور و سربلند راه میرفت.

بلی!

او مردی بود، برنگینی و درخشش یک طاووس. او از زنده گی فرا گرفته بود، که زن و فرزند را گذاشتن و پی خواستها و تمنا های گناه آلود رفتن کاری غلط و ناصواب است. او آموخته بود که انسان خریطه ایست که از آرزوها و هوس های گوناگون مملو گردیده است. او تا کنون خودش را فریب داده و گول زده بود و با کنترول احساسات و با وضع نمودن قیدو قیود برایش ، هستی و طبیعت و خلقت خود را از یاد برده و در این راه بقدری سخت گیر بود که حتی نمیتوانست دوست بدارد و عشق بورزد. در این لحظه، او لبش را بدندان گزید و با خود گفت: «آه خدایا من به خود و زنده گی خود، چه کاری را انجام داده ام جوانی و زنده گی من در یك اشتباه سپری گردید.» هنوز او میخواست با خود حرف بزند که آواز بر خوردن ظروف چای از آشپزخانه برخاست و اورا متوجه گردانید که همسرش ویلیما برای اوچای تهیه مینماید.

۱- ترجمه از جملهٔ ویکلی اف هندیا

تپه شیشه یی

بود نبود یك آدم بود که سه پسر و یك چمن سر سبز داشت ، او در چمن سرسبز خود یك گدام علف ساخته بود، امادرگدام اوهیچ علف وجود نداشت زیراهمین که چمن اوسبزمیشد وسبزه های آن قدری بلند میگردید، کدام چیزی میامد وسبزه های چمن را، پاك میخورد .

بالاخره مرد ملکوراز اینکه علفهای اوهمه ساله نیست ونابودمیگردید ،واو مجال نمیافت، آنهارادرونماید، خشك سازد وبه گدام انبارکند ، خیلی پریشان گردید وهرسه پسرش رانزد خودطلبیده گفت: « یکی ازشماشبانه درگدام بخوابید وهوش کنید که امسال علف هاراچیزی نخورد . »

چون شب فرارسید پسربزرگ وی رفت ، در گدام علف دراز کشید تا خواب شود .

وقتی شب پخته شد ، چنان یك آواز تق تق درفضابلند گردید که به اثر آن دیوارها وبام گدام به لرزه درآمد، پسربزرگ دهقان چنان ترسید که با سرعت زیاد، بدون آنکه به عقب خودبنگرد، به طرف خانه دوید. سبزه های چمن باری دیگر توسط کدام چیزخورده شد، وچیزی ازآن باقی نماند تا به گدام ذخیره گردد.

شب سال دیگرآن مرد پسردومی خودرا به گدام فرستاد تاشب آنجا بخوابد وچیزی رانگذارد که علفهای چمن آنهارا بخورد، اوهم مانند برادربزرگ خود

حین شنیدن آواز گوش خراش به سرعت فرار کرد وعقب خود راهم تماشا نکرد بازهم مانند سابق تمام علف های چمن توسط کدام چیزی خورده شد.

سال دیگر نوبت خوابیدن خوردترین فرزند دهقان به گدام رسید نام این پسر «بوتس» بودزیرا او کارهای چتل و کثیف فارم را انجام میدادو آنقد ربه نظافت خود توجه نمیکرد .

وقتیکه او آماده گردید که به گدام برود برادرهای بزرگ وی اورامورد تمسخر قرار دادند .

«بوتس» به سخنان برادرهایش اعتنایی نکرد وبه گدام رفت و درآنجا نشست، و شبهنگام همان آواز درفضا پیچید و به گوش «بوتس» رسید .

بوتس باخودفکر کرد و گفت: «خوب اگرچیزی بهترازاین واقعه به من روی ندهد، دربرابراین روی دادحوصله ومقاومت میکنم»

بعد یك آوازدیگر که غرش میکرد به گوش وی رسید این آواز به قدری قوی و هیبتناك بود که تصور میشد. به اثرآن دیوارها وبام فرو ریخت، بوتس بازهم بجای خود آرام نشست، بعد آوازغرش خاموش گردیدو سکوت مطلق همه جارا فرا گرفت .

دیری نگذشت که صدای جویدن به گوش بوتس رسید، این صدا ازخارج گدام میامد، بوتس باشجاعت ودلیری زیادبه بیرون نگریست ، دید که درآنجا یك اسپ بزرگ ایستاده وعلف های چمن رامیخورد. بوتس درعمرخود چنین اسپ زیباو مقبول راندیده بود. بالای زین طلایی این اسپ یك دست لباس مکمل جنگی گذاشته شده بود :

بوتس درحالیکه به سوی اسپ مینگریست گفت: «هو، هو! این شماهستید که علفهای مارامیخورید؟ من چاره این کارشماخواهم کرد . »

پس اویك پارچه فولادی راکه آتش تولید میکرداز بکس خود کشید و آرا به طرف اسپ برتاب نمودو به اثرآن ، اسپ سر کش ومغرورفوراً چنان رام و

اهلی گردید که بوتس قدرت یافت هرعملی راکه دلش میخواست بـالای آن انجام بدهدپس بوتس بالای اسپ سوارشدو آنرابردو به یك محل مخصوص بسته کرد .

وقتیکه بوتس پیاده به خانه رسید ، برادرهایش از وی پرسیدند کـه چی واقعه‌یی درمزرعه به وقوع پیوسته است.

بوتس گفت :«خوب اچیزی که من باید برای شما بگویم اینست که من ازسرشب تانزدیکی‌هایی سحر خواب نکردم وبجای‌خود نشستم‌تا آنکه آفتـاب طلوع کرد .»

برادران گفتند :«عجیب قصه یی مابه زودی میرویم ومزرعه را مینگریم.»

آنهابه تنهایی به چمن سبزرفتند ودیدندکه مزرعه مانندگذشته سرسبزاست و علفهای آن قطعاً ء خورده نشده است .

کودکان عزیز!اطفال ارجمند !

اکنون بشنویدازاینکه پادشاه مملکت یك دخترخیلی مقبول وقشنگ داشت، او میخواست ،یك جوان زیباوشجاع راپیدانمایدوشاهدخت رابه عقدنکاح اودر آورد.

این رانیزبشنوید که درکاخ قصرشاهی یک‌تپه‌شیشه یی‌خیلی بلند موقعیت داشت شاه‌تصمیم گرفته بود تادخترش‌را ، درقسمت علیای تپه شیشه یی ، بنشاند،ویک سیب طلایی را برای وی بدهـد ، وشخصی کـه بتوانـد بـه آن تپه شیشه یی بالا شود وآن سیب طلایی‌را بگیرید شاهدخت را عروسی نماید وعلاوه بر آن نصف قلمرو سلطنت خود را نیز به وی ببخشد .

شاهدخت آنقدرزیباوقشنگ بودکه هرانسانی‌که وی را میدید یك دل نه‌بلکه صد دل عاشق وگرفتاراومیگردید.

تمام شهزاده‌ها وقدرتمندان وسرمایه داران،سربازان وقهرمانان ، آنکشور، آرزو داشتند شاهدخت را برای خود بگیرنـد . همچنان شهزاده های‌زیاد ازسایر

سرزمین ما نیز با اسپهای تیزتك خود به آنجا آمده بودند، هرکس آرزو داشت، که خودش نه کس دیگر، به آن تپه شیشه یی، بالاشو دو آن سیب طلایی را، بدست آورد.
بالاخره روزی معین یعنی روز امتحان و آزمایش فرارسید، همه داوطلبان و خواستگاران به پای تبه شیشه یی اجتماع گردند. هرکس بی صبرانه انتظار میکشید آن قهرمانی راکه مسابقه را میبرد وباشاهدخت ازدواج مینماید، بنگرد.
آن دو برادربزرگ نیزبالای اسپهای شان سوارشده وبه پای تبه شیشه یی رفتند، آنها بوتس برادرخورد شانرا اجازه نداده بودند که همراه آنها به آنجا بیاید، زیرا آنها ترسیده بودندکه مردم برادرکثیف شانرا مورد تمسخرواستهزا قرار ندهند.
بوتس با خود گفته بود: «بسیارخوب، بمن اهمیتی نداردکه با آنها بروم یا نه، بهتراست من خودم تنها به آنجا بروم.»
وقتیکه دو برادربزرگ بوتس به پای تپه شیشه یی آمدند شهزاده ها سوار به اسپهای شان گردیده و میکوشیدند به تپه شیشه یی بالاشوند. اما هیچ راهی نمی یافتند که بادرپیش گرفتن آن، به تپه بالامیشدند وبه آرزویشان میرسیدند. بنابرآن سعی وتلاش آنها بیهوده بود زیرا همینکه اسپها پای شانرا روی تپه میگذاشتند. از آن پایین می افتادند، وسرنگون میگردند خلاصه هیچ کدام اسپ نتوانست به تپه بالا شود، تپه باآنکه مانند سطح یخ گرفته صاف وهموار بود چون یك دیوار نشیب وفرارنیزداشت.
شهزاده ها و سایرخواستگاران میخواستند ازیکطرف به وصال شاهدخت برسند وازجانبی نیم سلطنت وپادشاهی امپراطوررا بدست آورند.
بنابراین آنها به سعی وتلاششان ادامه میدادند وسوارمیشدند، میلغزیدند و دوباره سوارمیشدند اما این سوارشدنها وافتادنها سودی نمیبخشید.
چندین ساعت بد ینمنوال گذشت وشاه مملکت قصدکردکه به این آزمایش و امتحان خاتمه دهد که ناگهان یك جوان مقبول وآراسته که لباس شهزاده ها را دربر

کرده بودبااسب مقبول خود به آنجا رسید. هیچکس درسابق چنان اسب زیبا وچنان جوان مقبول را ندیده بود. این جوان یك لباس طلایی جنگی رانیز به روی لباسهایش پوشیده بود و لجام اسپ اوهم ازطلا بود در این لحظه ها شاهدخت به بلند ترین نقطهٔ تپه شیشه یی نشسته و فکر میکرد و در حالیکه به این جوان تازه رسیده مینگریست با خود میگفت: «ای کاش همین جوان به تپه بالا شده بتواند وسیب طلایی رااخذ بدارد.»

بالاخره جوان نو رسیده چنان به آسانی وسهولت به آخرین نقطه تپه بالا شد که گویی هچگونه مشکل و دشواریی وجودنداشته است. وقتی نزد شاهدخت رسید سیب طلایی را از آغوش شاهدخت گرفت و دو باره از تپه شیشه یی پایین گردیدوپیش از آنکه کسی جلو اسپ او را بگیرد و وی را ایستاده نمایدرا هخود را پیش گرفته و رفت.

روز دیگر تمام شهزادهگان وخواستگارانیکه به مسابقه اشتراك نموده بودنداز حضور شاه گذشتند تاکسی که سیب طلایی راگرفته سیب خویش را نشان بدهد اما دربین آنها چنین شخصی وجود نداشت.

پادشاه گفت: «خوب» کدام کس حتماً سیب شاهدخت رابدست خواهدداشت زیرااما با چشمهای خود یك آدم را دیدیم که به تپه بالا شد وسیب طلایی را از آغوش شاهدخت گرفت و از تپه پایین شد.»

پس شاه امر کرد که هر نفرکشورش از مقابل وی بگذرد، برادران بوتس آخرین اشخاصی بودند که به حضورشاه رسیدند. شاه از آنها پرسید: «آیاشخصی هم وجود خواهد داشت که نزد من حاضر نشده باشد؟»

آنها گفتند: «ما یك برا در داریم، او یك شخص کثیف و بی نظافت است لباس چرك وصله خورده به تن داردوسخت ترین کارهای مزرعه را انجام میدهد او بحضور شما مشرف نگردیده است.»

شاه گفت : «فرق نمیکند ، هر کی به هر شکل وقیافه یی که باشد و هر گونـه لباسی که دربر داشته باشد میتواند به حضور من بیایـد.»
وقتی‌که بوتس به حضور شاه باریاب گردید شاه پرسید : «آیا نزدشما سیب طلایی وجوددارد یاخیر؟»

بوتس گفت : «بلی!سیب طلایی شاهدخت نزدمن است.»

اواین‌حرفهارا زدوسیب طلایی‌را ازجیب‌خودبیرون‌آوردبابیرون‌آوردن‌سیب لباسها چرکك و وصله خورده او عوض‌گردید ودرعوض لباسها روشن و طلایی درجانش ظاهر شد . شاه گفت : «شما کسی هستید که باید با دخترم ازدواج نمایید وعلاوه برآن‌نیمی از قلمروسلطنت را دراختیارداشته باشید.»

بعد از آن یك ضیافت خیلی بزرگ ومجلل را بر پا نمودند که در آن تعداد زیادی از مردم آن‌کشور اشتراك ورزیدندو شاهد تماشای عروسی شاهدخت و بوتس گردیدند .(۱)

۱- ترجمه ازکتاب HIGHRDADS

راز (راجا)

«جیک لوگن» مقابل آیینه ، بستر خود قرار گرفته بود وبالای زانو راست وی یک آدم گنگ که بیک گاو چران شباهت داشت نشسته بود .

«جیک لوگن» آدمی بود که در حرف زدن بااشخاص گنگ مهارت زیادی داشت وبا «سارتی» آدم گنگی که روی زانو اوقرار گرفته بود حرف میزدو قصه میکرد .

«جیک لوگن» گاه‌گاهی روی صفحهٔ تلوزیون نیز ظاهر میکردیدوبعضی موضوعات را تمثیل میکرد .

«جیک» یکبار رشمهٔ را که ازعقب سارتی به طرف پشت گردن وی برآمده بود کش کرد وبا این کش کردن، الاشهٔ های سارتی حرکت کرد وشارتی داد وفریاد زده چنان وانمود کرد که : «از کار رفتم ،رویم پاره شد .

الاشه هایم وقتی با هم نزدیک شوندتق، تق میکنند . »

دراین فرصت جیک دهن خویش را در آیینه نگریست وبعد گنگ را وادار ساخت تا آنچه را که میخواهد بگوید وبزبان بیاورد وباکلمات روشن وعام‌فهم اظهار نماید اما آدمک گنگ حرفی نزد.

بعد جیک به آواز بلند گفت : «من بیک آدم گنگ «نو» ضرورت دارم، اما به خیالم که گنگ خوب وحرف شنو بسیار قیمت است . »

هنگام صرف غذای شب جیک به مادرش گفت :

«اگر این گنگک کهنه نزد من باشدامشب به‌تلوزیون رفته نخوا هم توا نست نزدیک است اعضای وجود او پارچه پارچه گردد ، مادر جان ای کاش نزد شما یک آدمک گنگک دیگر موجود میبود»

مادرش بجواب او گفت : «فرزندم ! فعلاً از خریدن آدمک گنگک ها جز میباشم ، ممکن برای سالگردروز تولدیت، برایت تهیه نمائم.»

جیک گفت :«یعنی مدت دوماه‌بعد؟»

اما چون اومیدانست که مادرش پول ندارد ، با خود گفت که در این مورد نباید با مادرش مناقشه نماید.مادرجیک لحظه یی فکر کرد وبه پسرش گفت :«ممکن پیغله کلی دراین مورد به شما کمک کند »کلی خانمی بود که دریک خانه بزرگ درقسمت بالای جاده زنده‌گی میکرد. و کاکای او «جسپر» که‌دراکثر حصص جهان نمایشها ي را با آدمک ها ی گنگک خود برگزار نموده بو د ، از این راه‌بر علاوهٔ که بشهرت و محبو یت زیادی نایل آمده و قبل از مردنش پول و ثروت‌فراوانی بدست‌آورده بود، اما بدبختانه بعد از وفات خود ، برای پیغله کلی میراث ناچیزی از خود گذاشته بود . میرمن‌لوگن مادر جیک علاوه نموده اظهارداشت :

« امکان دارد پیغله کلی ازآدمکهای گنگک کاکای خود ، داشته باشد ؛ اگر چنین باشد احتمال زیاد میرود که یکی از آنها را به‌شما عاریت بدهد تانمایشی را همرای آن اجرا نمائید .» جیک به آواز بلند گفت : «آه ! راست میگوئید مادر، من دراین مورد تاکنون فکری نکرده بودم پیغله کلی بسیار چیز های را که از کاکایش میراث مانده برایم نشان داده اما تاکنون از آدمکهای کاکایش چیزی‌رابمن وانمودنساخته‌است ، گمان میکنم چند تا از آدمکهای گنگک نزدش خواهد بود ، فردا نزد وی خواهم رفت واز او خواهش خواهم کرد که یکی از آن آدمکها را برایم یک مدت امانت بدهد تا چند نمایش تلویزیونی را با آن اجراء نمایم .»

وقتی که جیک زنگ عمارت بزرگ را به صدا در آورد. پیغله کلی دروازه را باز کرد و گفت:

«سلام چیک، بفرمایید داخل بیایید.»

جیک به عقب او رفت، آنها به یک اتاق تاریک داخل شدند این اتاق از اشیای عجیب وغریب پر بود واین اشیاهمه ازکاکای کلی میراث مانده بود.

کاکاجسپریک آدم غیرمعمولی بود، اودرطول زنده‌گانی خویش هیچگاه با همسایه هایش حرف نزده بود. او درعمارت بزرگ خودبه تنهایی زنده‌گی میکرد، زن وفرزندنداشت اوعشق وعلاقه عجیبی به جمع آوری ونگهداری اشیای قدیمی وانتیک داشت. ازشهرخودازکشورخودوحتی ازشهرهاوکشورهای دیگر، اشیای انتیک وعجیبی راگردآورده وزنده‌گی خویش رایکسره درتمثیل نمایشنامه های عجیب واسرارانگیزسپری نموده بود.

جیک بعدازاینکه اشیای مذکوررابه دقت تماشاکردازپیغله کلی خواست تا برای وی یک آدمک گنگ بدهد.

پیغله کلی به جواب اوگفت: «جزآدمک گنگ هرچیزدیگرکه بخواهید برایتان میدهم زیرامتاسفانه کاکایم قبل ازمردن تمام آدمکهای گنگ خودرابه جزیکی آن که «راجا» نام داردبه موزیم ملی بخشیده است.

جیک پرسید: و«راجا» نزدشما باقی مانده؟» پیغله کلی گفت: «بلی راجاباقی مانده، راجایکی ازبهترین آدمکهای گنگ جهان محسوب میشود.» «راجا» تحفهٔ یکی از شهزاده های سرزمین هنداست که به کاکاجسپرداده شده بود.»

کلی ازجایش برخاست وعلاوه نموده اظهارداشت: «اگرخواسته باشیدآنرا برای شمانشان میدهم.» پیغله کلی رفت وجیک ازخوشحالی کم بودبال بکشد وبه هواپرواز نماید. وقتی کلی برگشت چشمهای جیک بیش ازهرزمان دیگربه فراخی بازشدزیرادیدکه پیغله کلی حامل یک آدمک گنگ نهایت زیباو مقبول است.

درجان این آدمک، یک جاکت ابریشمی بود، درسرآن یک عمامه بزرگ

ابرایشمی و در پاهایش یک تنبان مقبول دیده میشد، ابروهایش راست ایستاده و دارای ریش کلان سیاه نیز بود.

جیک آهی کشیدو گفت: «این آدمک مانندیک آدم حقیقی به نظرمیخورد.»

بعد جیک اجازه خواسته گفت: «آیامیتوانم یک بار آنرا آزمایش کنم؟»

پیغله کلی «راجا» رابه دست وی داد. جیک دست خودرادرخلای پشت وی پیش کردوتارهایی رادر آنجایافت ودرمیان آن، تارهاتاری رایافت که توسط آن دهن «راجا» بازو بسته میشد.

بعد جیک راجاراوادارساخت که به پیغله کلی بگوید: «سلام پیغله کلی؟»

سپس باتردد ودولی به پیغله کلی گفت: «آیااجازه میدهیدتاباراجادرتلویزیون نمایشی بدهم؟»

درحالیکه پیشانی پیغله کلی ترش گردیده بود گفت: «جیک من باید این موضوع را برایت بگویم که کاکا جسپرهمیشه برایم میگفت: «اگرراجا» را ازخانه دورکنی بخت بدبه توروی خواهدآوردو توسیاه بخت وبدروزگارخواهی گردید. اگرچی که من به بخت وطالع چندان عقیده ندارم امافکرمیکنم که حرفهای کاکاجسپردرموردراجاحقیقت خواهدداشت زیرا این آدمک اگرچی که یک آدمک بی جان میباشداماچنان مینمایدکه دروجودوی اسراری نهفته است.

میدانید که کاکاجسپرجواهرات زیادداشت وهمیشه برایم میگفت که بعد ازمرگ من، تمام جواهراتم را برای شمابه ارث میگذارم. اما هنگامیکه وی ازجهان رخت سفربست، من چیزی ازآن جواهرات نیافتم.

بعد ازوفات کاکاجسپرمن یادداشتی رایافتم که خطاب به من نوشته شده بود: «وقتی که راجاخواب کند برای صاحب خودخوشی وخوشبختی ارزانی مینماید.» من ازفحوای این یادداشت درك مینمایم که «راجا» ارتباطی باجواهرات گمشده خواهد داشت.»

جیك پرسید: «آیاشمار اجا راپالیده آید؟»

پیغله گلی پاسخ داد: «بلی هر قسمت آنرا از نظر گذرانیده وچیزی نیافته ام اما آنچه که باعث تعجب من گردیده اینست که وقتی میخواهم «راجا» خواب شود او خواب شده نمیتواند، حتی هنگامیکه آدم تار آنرا کش کند ، او به جای اینکه بخوابد تنها یك چشمش بسته میشود، چشم دیگرش حرکت نمیکند. »

در این وقت جیك یك انگشت خودرا درمقابل چشم راجا شور داد. مگر او حرکت نکرد وجیك گفت: «راستی راجاخواب کرده نمیتواند.»

پیغله گلی سرخودراشور داده گفت: «حالا شما باید بدانید که من چرا راجا را ازخانه بیرون کرده نمیتوانم. »

جیك به اصل موضوع پی بردومأیوس وناامید به خانه برگشت و بعضی قسمت های یك نمایشنامه را باشارتی تمرین کرد.

جیك درحال تمرین بود که دفعتاً همین که تارعقب شارتی راکش کردالاشه های شارتی باهم چسپید وجیك تاررا بار دیگر سخت تکان داد، این مرتبه کدام جای شارتی کنده شد، جیك دستش را از پشت شارتی پس کرد و به انجام دیگر تار که به میخ بسته شده بود نگریست ودید که یك پارچه از الاشه شارتی کنده والاشه آن غیر فعال گردیده است.

جیك بیش از پیش غمگین و متأثر گردید و نزدیك بود که گریه کند و اشك بریزد. امادویده نزدمادرش رفت. مادراو گفت : «ماشارتی رابه زودی جور خواهیم کرد امااین کاروقت میخواهد. برای اینکه بتوانی نمایشنامه ات را خوب تمرین نمایی من از پیغله گلی خواهش خواهم کرد که درخانه او با« راجا » تمرین کنی.»

جیك که عشق وعلاقه زیادی به هنر تمثیل واجرای نمایشنامه درتلویزیون داشت به مادرش گفت: « مادرجان! پس من همین لحظه میروم وازا وخواهش میکنم که اجازه بدهید با (راجا) به تمرین نمایش خودبپردازم.»

پس جیك مجدداً به خانه پیغله گلی شتافت واز اوخواهش نمود که برای وی اجازه بدهد باراجابه تمرین تمثیل نمایشنامه خودمصروف گردد.

پیغله گلی بعداز آنکه حرف های اور اشنیدگفت: «خوبست شمادرسالون به تمرین کارهنری تان بپردازید من میروم درمطبخ به کارهای آشپزی خود رسیدگی مینمایم، امافکرتان باشد اگرطریقه یی را دریافتیدکه توسط آن راجا را خواب بدهید، آن طریقه رابرای من نیز یادبدهید.»

بعد ازآنکه گلی به آشپزخانه رفت وجیك به غور و دقت به طرف «راجا» نگریست گفت: «توچراخواب نمیکنی؟»

وی این گپهارابزبان راند وتاری راکه به عقب راجا محکم شده بود کش کرد وبه اثر آن چشم راست آن بسته شد. راجا این چشم خودرابسته نگهداشت، وجیك انگشت خودرابالای چشم چپ آن گذاشت، وقتی جیك این عمل را انجام داد چشم راست آن بسته شد وچشم چپ وی بازگردیدوچنان معلوم شدکه این چشم راجا بکلی ازبین رفته است. لذا جیك چشم چپ آنرا به شدت فشارداد که به اثر آن چشم چپ بکلی مسدودگردید. دراین اثنا آواز وزوز وترق ترق درفضا بلندشدوتالاق سر راجا تکان خوردویك خلا بین پیشانی وکاسه سروی نمایان گردید.

جیك صدا کرد: «پیغله گلی! پیغله گلی» پیغله گلی به عجله خودرا نزدیك جیك رسانیدوجیك بطرف خالیگاه سرراجا اشاره نموده گفت: «ببینید پیغله گلی!»

پیغله گلی، دست خودرا بسوی سرراجادرازنمود ودستار اورا ازسرش بالاکرد. دستاربطرف عقب آویزان ماند. جیك ناگهان آهی کشیده گفت: «آه! خدایا چقدر جواهرات زیاد، باچی رنگهای درخشنده وحیرت انگیز... سرخ، آبی، سبز، قوس قزح...»

باردیگر جیك به جواهرات میان سرراجا به دقت نگریست واین مرتبه چشمهای او تاب درخشش جواهرات را نیاورده و درمقابل نورروشنائی آنها خیره گردید و

باخود گفت: «جواهرات، ثروت پنهان‌شده کاکاجسپر، من پیغله گلی را صدا کردم.»
پیغله گلی در این وقت درحالیکه هم میخندید و هم از شادی میگریست گفت: «جک عزیز! بالاخره تو جواهرات را یافتی؟»
او به سرعت از اتاق بیرون رفت و لحظه یی بعد با یك بکس مخملی برگشت جیك با وی کمک کرد و جواهرات را در بین بکس نهادند. بعد دستار راجار را به سرش محکم کردند تا خالیگاه سروی معلوم نشود و با پیچاندن دستار به سر راجا درزی که در پیشانی او نمایان بود پنهان گردید. این درز را که کاسه سر او را جدا میکرد قبلاً کسی ندیده بود زیرا دستاروی آنرا پوشانیده بود.
گلی گفت: «جیك نمیدانم به کدام زبان و با چی الفاظ از شما سپاسگذاری نمایم.»
جیك قبل از آنکه حرفی بزبان بیاورد فکر کرد و بعد گفت: «آیا اکنون برای چند روز راجا آدمك گنگ را برایم عاریت میدهید که همراه آن نمایشی را برای بیننده گان تلویزیون تقدیم نمایم؟»
پیغله گلی به جواب گفت: «بلی! بعد از این راجا همیشه به دسترس شما قرار گرفته میتواند.»
جیك که نمیتوانست بالای گوشهای خود اعتبار کند گفت: «میلیونها تشکر از شما پیغله گلی:» گلی وقتی دید خوشی جیك کم از خوشی او که به قیمت میلیونها دالر جواهرات به دسترس او قرار گرفته نیست از جیك پرسید: «آیا تو هنرت را زیاد دوست داری؟»
جیك درحالیکه از شادی زیاد میلرزید جواب داد: «بلی، من هنرم را بیشتر از این جواهرات دوست دارم و هرباری که نمایشی را موفقانه انجام میدهم واحساس میکنم که نمایش و تمثیل من، باعث شادی و مسرت هموطن هایم گردیده بیشتر از شما که در هنگام دیدن و گرفتن جواهرات احساس خوشی کردید، احساس مسرت توام با افتخار مینمایم.»
پیغله گلی وقتی به عشق سرشار جیك نسبت به هنر و خوشی وطندارانش پی برد گفت: «در این صورت من راجا را برای شما میبخشم و موفقیتهای هرچی بیشتر را در

ساحهٔ هنرو مردم‌دوستی برایتان از بارگاه‌خداوندبزرگ وتوانا تمنامیدارم .»

پس‌جیك راجارا درآغوش گرفت وبطرف خانهٔ‌خود برگشت، اویقیین داشت که باراجا نمایشهای فوق‌العاده‌هیجان انگیزی‌را برای هنردوستان نمایش‌خواهد داد. وقتی که‌جیك به‌خانه‌رسید‌مادرش جلو دروازه‌ایستاده‌بود. زمانیکه‌جیك مادرش را دید چشمك زده گفت: «سلام‌مادر! من‌دیگر به‌خانه شما باشما بـه سرخواهم بـرد .»جیك برای‌مادرش از یافتن‌جواهرات‌کاکای پیغله کلی‌قصه کردو بعدرویش را به‌آدمك‌گنگك نموده‌پرسید :«آیا حرف های مـن‌راست است؟»راجاسرخودرا شورداده گفت :«بلی صاحب، من‌ازاینکه از جنجال آن‌همه جواهرات‌رهایی‌یافتم خیلی خوش شدم زیرا آنهامرا شدیداًسردرد میساختند . (۱)

۱ - ترجمه‌ازکتاب : Shining Houbs

آواز مجسمه ها

شاهدخت «باریت» گفت: «او فلیپ، اولف چقدر آنها زیبا ومقبول هستند.
سه مجسمه نقره یی کوچك چنان به نظر میرسند که گویی پرواز میکنند و آواز میخوانند.»

فلیپ اولف آنقدر مصر و فوغرق در کارش بود که حتی از آواز خوش شاهدخت «باریت» ترسید.

بعد او چنان به خاموشی لغزیده لغزیده به دکان زرگر «فلیپ او لف» رفت که فلیپ ولف صدای آمدن اورا نیز نشنید.

فلیپ فکر میکرد که آن سه مجسمه نقره یی که شکل فرشته ها را داشتند باید به روز عید به شاهدخت باریت تحفه داده شوند. اما در آن فرصت وقت آن میسر نه بود تا آنها را مخفی نماید.

به عوض او رویش را به طرف شاهدخت دور داد تا دختر شاه را تعظیم واحترام نماید!.

بعد پسرك چشم سبز موطلایی به دخترك کوچك گفت: «پدر کلانم میگوید این مجسمه های نقره یی بهترین کار هنری من در زنده گی محسوب میگردند.»

وقتی شاهدخت مجسمه های نقره یی را به دقت تماشا کرد چنان شیفته ومفتون زیبایی حیرت انگیز مجسمه ها گردید که رویش را دور داد، تا نقره کاری هنرمندان خاندان شاهی را تعظیم نماید وبه وی نسبت ساختن مجسمه های نقره یی تبریك به گوید.

دراین فرصت نقره کار ماهر مصروف ساختن یک جام نقره یی بود که آنرا برای شخص شاه میساخت. وقتی شاهدخت به نقره کار توانا تبریک گفت واز کارش توصیف نمود نقره کار خیلی مسرور وشادمان گردید وباخود گفت: «واقعاً که شاهدخت باهمه کمی سن هنرشناس خوبیست. شاهدخت باردیگر به مجسمه های نقره یی چشم دوخت وگفت: «این مجسمه هانهایت زیبا ومقبول هستند اگر آنهابه توانند به هرطرف پرواز نمایند ودرهنگام پرواز ازبالهایش موسیقی روحنوازی در فضا طنین انداز گردد چقدر خوب میشود.

بعد شاهدخت به بال کوچک مجسمه سومی دست کشید وآهی ازسینه بر آورد وبه همان سرعتی که داخل کارگاه نقره کار گردیده بود از اتاق خارج گردید.

آیا شاهدخت فهمیده بود که آن سه مجسمه نقره یی رانقره کار هنرمند درباریه خاطری ساخته که آنها را به شاهدخت کوچک هنرشناس اهدا نماید؟

به هرصورت کودکان عزیز بشنوید ازاینکه شاهدخت آرزو داشت آن مجسمه ها پرواز نمایند ودرهنگام پروازشان موسیقی دل انگیزی درفضا پخش شود.

آیا امکان داشت فلیپ نقره کار چیره دست مجسمه های نقره یی بی جان خود را به پرواز درآورد وآنهارا وادارد که در هنگام پرواز توسط بالها یشان آهنگ موسیقی رادرفضاطنین اندازگردانند؟

شاهدخت رفت وچون بعدازیک هفته روز های عیدفرا میرسیدچنان مصروف گردید که مجسمه های نقره یی وآرزوی پرواز ونواختن موسیقی آنها را فراموش کرد.

اما کودک خورد سال «نواسه» نقره کار به پدر کلانش گفت: «پدر کلان جان! آیاشمانمیتوانید این مجسمه های زیبای نقره یی تان را به پرواز درآورید و آنهارا به ترانه سرایی و نواختن موسیقی وابدارید؟ نقره را به هر شکلی که بخواهید درآورده میتوانید واز آن چهره ها وقیافه های حیرت انگیزی میسازید.» شنیده ام که شاه نیز قدرت وتوانایی تان را درآفرینش مجسمه های نقره یی

وهنرتان را در پدید آوردن زیبایی میستاید و تقدیر میکند و این خواهش را دارد که فرشته‌های نقره‌یی شما بتوانند پرواز نمایند ودر آوان پرواز از موسیقی شادی آفرینی را در فضا پخش نمایند.»

نقره کار کهنسال تبسم نمودو نواسه‌اش را نوازش کردو بوسید و به او گفت:

«اولف کوچک اشتباه نیز وقتی میخواهید چیزی برایتان بسازم ازچاپلوسی کارمیگیرید اکثر اشخاص بزرگ حتی آنهایی که قدرت ونفوذ زیاد دارند، مانندتو، وقتی از کسی میخواهند کار مهمی را برای آنها انجام بدهد ویا آرزو هایی از آرزوهایشان را برآورده سازند از لطف وقدرشناسی وحتی ستایش وچاپلوسی کار میگیرند اما همین که کارشان انجام وآرزو یشان برآورده گردید دیگر طرف مقابل را فراموش مینمایند. به هرصورت به بینم درمورد برآورده شدن آرزوی شاه وشاهدخت چی کاری را انجام داده میتوانم. اما در همین ساعت نه میتوانم از کاری که روی دست دارم، دست بکشم و در مورد مجسمه های فرشته مانند خود فکر نمایم، من تا فرا رسیدن روز های عید کار های زیادی دارم وباید آنها را انجام بدهم.»

وبااین هم چند روز بعد نقره کار کهنسال بعد از فکر زیاد تصمیم گرفت تاازنقره یک مودل نقره یی بسازدو آنرابا سه فرشته نقریی خویش تزیین نماید.

او این کار را انجام داد اما این سوال نزد وی بدون حل باقی مانده بود که چگونه میتوانند مجسمه هارا به پرواز آورد و آنها را به پخش موسیقی مجبور سازد؟.

روز دیگر هنگام پیشین وقتی «قلیب» به کارگاه پدرکلان خود داخل گردید، دید که پدرکلان وی مشغول ساختن یك چرخ فلك نقره یی است. این چرخ فلك مینا تور نقره‌یی دارای یك اسپك چوبی نیز بود که بالای یك دوك سوزن مانند تیز بسته شده بود که اگر کسی این دوك سوزن مانند را کمی پیش میفشرد به چرخ خوردن شروع میکرد.

باتماشای این چرخ فلك تعجب برانگیز فلیپ دانست که چگونه میتوان مجسمه هارا به پرواز کردن واداشت.

فلیپ هم قصد داشت برای خود یك اسپك چوبی میناتوری بسازد. اما فکر فلیپ در ساختن اسپك چوبی با فکر پدر کلانش تفاوت داشت، یعنی او میخواست به جای اسپك اسپهای نقره یی که پدر کلانش به اسپك چوبی بسته کرده بود. اسپك چوبی خودرا به یك دایره چرخنده و متحرك بسته نماید و به این ترتیب مجسمه ها را به حرکت آورد. اما موضوع دیگر که فلیپ کوچك روی آن هم فکر میکرد و میاندیشید این بود که چگونه میتواند فرشته های نقره یی بی جان رابه نواختن موسیقی وابدارد؟

فلیپ در کارگاه پدر کلانش، فکرش را عملی نمود وچیزی را که میخواست ساخت وقتیکه او دایره چرخنده را دور داد یکی از پاهای کوچك فرشته ها به میله فلزی خورد که دوك رامحکم گرفته بود ازاین تصادم آواز گوش نوازی شنیده شد. آنگاه فلیپ دانست که مجسمه های او هم حرکت کرده میتوانند وهم میتوانند موسیقی بنوازند.

بعد اوچند تیوپ یانل فلزی خالی کوچك را اگرفت و به هر مجسمه بسته کرد البته فقط درهمان نقطه یی که مجسمه به دایره چرخنده اتصال یافته بود، این تیوپ فلزی درست زیرپای هر فرشته آویزان بودند.

بعد فلیپ وپدر کلانش همین که میله دوك رافشاردادند ازتیوپها به نرمی و آهسته گی آواز دلچسپی برخاست و «فلیپ» اولف کوچك به پدر کلانش گفت: «اکنون فرشته های نقره یی نه تنها پرواز میکنند بلکه موسیقی هم مینوازند.»

بعد فلیپ به اجازه ومشوره پدر کلان کهنسالش درپایه اسپك چوبی یك شمعدان رابه خاطر گذاشتن شمعها بسته کرد. این شمعدان دریك گوشه خود برای گذاشتن یك شمع جای داشت. همچنان اوخواست چهار شمع سرخ رادرچهارگوشه شمعدان روشن کند.

هنگام شام یکی از روزهای عید، فلیپ اولف باپدر کلان خود کمك کرد تا وی کارگاه خودرا پاك و تنظیم نمود.

بعد به پدر کلانش گفت: «ببین باباجان تمام کارهای مجسمه ها وشمعدان و چرخ فلك به انجام رسیده است.»

پدر کلان گفت: «ببین که آیافرشته هاپریده وسراییده میتوانند و یاخیر؟»

پسرك گفت: «وقتی دوك آنرابه پیش فشاربدهیم میپرند وهنگامیکه بهپرواز آمدند موسیقی خوشی رادرفضاپخش مینمایند.»

بعداو به خوشی زیاددوك رافشاردادوبااین عمل خودچرخ فلك راچرخانید.

پدر کلان فلیپ وقتی به چرخ فلك به غورودقت نگریست گفت: «آنراخیلی خوب تیار کرده اید، کارشماواقعاً قابل قدر است. شاهدخت ازتماشای این چرخ فلك که مجسمه هارابه پروازمیاوردوبه موسیقی نوازی وامیدارد خیلی خوش خواهدگردید.

فلیپ اولف درحالیکه مجسمه های نقره یی راکه به چرخ فلك نصب گردیده بودباغورودقت مینگریست گفت: «میخواهم کهاین مجسمه هابدون فشار دادن وپیش بردن دوك آهنگی رابنوازند»

در این وقت نقره کار کهنسال شمعدان را مورد معاینه قرار داد وگفت: «خوب بعضی اوقات از برکت روزهای عید واقعات عجیب وغریبی صورت میگیرد شاید فرشته های شما نیز از برکت این روزها خودسرانه پرواز کنندو خودسرانه به موسیقی نوازی بهپردازند.»

فلیپ اولف پرسید: «باباجان آیااگر این عمل صورت گیرد یک معجزه نخواهد بود؟»

پدر کلان هنرمند و با تجربه، دیگر سخنی بهجزاینکه: «شمعهای شمعدان چرخ فلک را تا وقتی کـه آنـرا به شاهدخت تقدیم مینمایی نه باید روشن کنی» بـه زبان نیاورد.

وقتی فلیپ اولف چرخ فلک را نزد شاهدخت باریت برد شاهدخت خوشحال گردید و با امیدواری فلیپ اولف پرسید : «آیا این مجسمه های نقره یی پرواز مینمایند و موسیقی نواخته میتوانند؟ فلیپ گفت: «بلی! وقتی که اسپک چوبی را چرخ ودوک را فشار بدهد فرشته ها پرواز میکنند و به نواختن و نغمه خوانی میپردازند من همین اکنون این کار را به شما نشان میدهم اما اول باید شمعها را روشن کنیم»

بعد به دقت زیاد چهار شمع را که در چهار گوشه شمعدان گذاشته شده بودند روشن کرد. نور گلابی شمعهای که به فرشته های نقره یی میتابید چنان مینمایاند که به فرشته های نقره یی بی جان. جان تازه یی بخشیده شده است.

فیلپ وقتی شمعهای برافروخته وفرشته های نقره یی را تماشا کرد حدقه های چشمهایش از تعجب زیاد بیش از پیش کلان گردید .

همین که حرارت شمعها هوای داخل تیوبهای خالی را گرم ساخت فرشته های نقره یی خود به خود شور خوردند وحرکت کردند. ابتدا حرکت مجسمه های فرشته مانند نقره یی آهسته بود اما بعد که تیوبها زیاد گرم شدند حرکت فرشته ها شدت اختیار نمود و آواز جزنکس از آنها در فضا بلند گردید . دیری سپری نشد که اسپک چوبی نیز به سرعت حرکت کرد و مجسمه ها به بال زدن و جزنکس کردن متواتر آغاز کردند.

در این لحظه ها فلیپ اولف گفت . «جای شک نیست که این کار یک معجزه است.» وشاهدخت باریت سرش را جنبانید و حرفهای او را تایید کرد.(۱)

---

۱ ـ ترجمه از کتاب : ShInInG HoubS

کفش مهره دار

بود نبود یک «بچه کوچک» هندی بود ، که در شمال جنگلهای کانادا در کلبه‌یی بامادر کلانش زنده‌گی میکرد.

برادر بزرگ او «ماشا» خواهر بزرگ او «کالا سفید» وبرادر خورد سالش «نویزی رن» باوی یکجا زیست مینمودند .

ازیکمدت بود که «بچه کوچک» میخواست یک سگ داشته‌باشد مگر پول نداشت تادر بدل آن یک سگ را بدست آورد . بعد از مدتی او سگی برای خویش پیدا کرداین سگ ازیکطرف نیمه وحشی وازجانبی زخمی بود. هندیها این سگ راسگ‌بدوی میدانستند. اما«پسر کوچک» پرو انداشت که این سگ چی عیبهائی دارد . او بتداوی سگ مذکور پرداخت . وقتی که سگ جور شد نام آنرا«وندی» گذاشت . دیری نگذشت که آنها با هم رفیق صمیمی وفدا کار شدند .«وندی» بعداز اندك زمان اهلی گردید و«پسر کوچک»چیز هایی را بوی تعلیم داد که اهای هندی آن منطقه به سگهای کالسکه شان میاموختند . یک روز پسر کوچک میان یک جنگل بزرگ ایستاده بود وبرای «وندی» یک جمله نورا یاد میداد .این جمله عبارت ازکلمه‌هوس «دورشوید»بود .او این‌جمله را باربار تکرار میکرد. وندی در حالیکه پنجال های خود رابالا گرفته بود باشنیدن آواز پسرك گوشهایش را شور میداد وسخت متوجه «بچه کوچک»بود .

«پسرك کوچک»سگ خودرا هیچگاه توبیخ وسرزنش نمیکرد. وی انگشتهای

خودرا مانند هندیهای که در جنگلات شمالی آنجا برای سگهایشان نشان میدهند نشان میداد. معنی آن عمل، این بود که سگ باید میرفت وکاری را انجام میداد وازهمان راه که رفته بود پس میامد ونزد صاحب خویش حاضر میگردد.

همچنان این سگ آموخته بود که هرگاه کسی به او یک کلاه بدهد ویا به قلاده وی تکه یی را بسته نماید معنایش این است که صاحب وی به مشکلی یا مصیبتی مواجه گردیده است وباید وی برود واورا از آن مشکل ویاحادثه نجات بدهد.

و پسر کوچک میکوشید به سگ خویش بیاموزد که باگفتن «کلمه یی» که به زبان میاو ودبه‌خانه برود ودوباره برگردد. وی بار، بارآن کلمه بخصوص ر به زبان راند و به سگ اشاره کرد که به خانه برود وبرگردد: او زیاد زحمت کشید وکار کرد تا اینکه سگ وی این عملیه را نیز فرا گرفت.

شام هنگام وقتی پسر کوچک با وندی بعد از ساعتی راه پیمایی به کلبه خود مراجعت کردند دروازه کلبه را برای آنها باز کرد و همینکه چشمش به سگ افتاد در دیده‌گان‌اوآثاری از حیرت ونعجب نمو دار گردید واز بچه کوچک پرسید: چرا شما به سگ حیله ها ونیرنگ هارا یاد میدهد؟ دورشوید گفتن شما چیزی جز حماقت ونادانی نیست»

در ابتدا پسرك کوچک به حرفهای کالا سفید توجه نکرد وبا خود گفت: «هوس !هوس»امابعد تصمیم گرفت تا درزمینه توضیحات‌ارایه‌بدارد. لذا گفت: «وهرهندی خوب با این کلمه «هوس» سگ خود را آشنا میسازد. یک زن خوب نیز میداند. وقتی سگ در حالیکه به گردن آن چیزی بسته شده به خانه بر گردد صاحب او در جنگل مواجه بامشکلی‌میباشد))

کلاه سفید سرش را بالا کرده گفت: «برو! شما هنوز طفل هستید))

پسر کوچک درحالیکه باشست‌خود به طرف‌سینه خویش اشاره‌میکرد گفت: «نه خیر من دیگر طفل نیستم»

پس خندیدند-دوز یادقهقهه زدند و شادی کردند. شب آنروز دیگر یك کلمه هم در موردسگ گفته نشد. هنگام ظهرروز دیگر، مادر کلاه پسر کوچك و یك سطل را که تازه قلعی شده بودودر روشنی آفتاب برق میزدبا دستهای خویش گرفت و گفت: «نقاش بزرگ جهان برس اسرارانگیزخویش راروی درختها کشیده وبرگهای آنهارازرد و زعفرانی وتوت های بته ها راسرخ گردانیده وعنقریب زمستان از راه خواهد رسید»

پسر کوچك ازشنیدن حرفهای مادر کلانش دانست که میخواهد بگوید توتهای زمینی پخته شده واو آرزودارد مانند سالهای دیگر از آنهادرساختن مربا استفاده بعمل آورد. بنابرین کلاه سرخ خودرابه سر کرده جاکت گرم خودراپوشیده سطل را ازدست مادرکلان خویش گرفت وازخانه خارج گردید. همینکه بباغ حویلی رسیدشادی کنان پاهایش رابزمین زده گفت: «واه! واه! واه! پیوس طفل هندی امریکای شمالی» رقص جنگ را اجرامینماید، من اورابا خودمیبرم»

بعد پسر کوچك وپیوس یکجا شده دور رفتند. وندی نیزدنبال آنهارفت.

آنهاوسگ سفید رفتند وبطرف پائین پیش رفتند و از دروازه باغ نیز خارج گردیدند وازمیان درختهای کاج وصنوبرعبور نمودند وبه داخل جنگل پیش رفتند. بچه کوچك به جمع آوری توت وپرکردن سطل خود پرداخت وسگ سفید پیشاپیش وی مید وید ومورنهای درختهاصنوبرراکه بزمین ریخته بودند لگدکوب نموده وباپروانه های سفید وخاکستری بازی وساعت تیری میکرد .

بالاخرسطل ازتوت پرشد. پسرکوچك سطل رابزمین ماند وخودبالای یك درخت که چپه شده بودنشست. تادم بگیرد وندی پیش پاهای اودرازکشید. بعداز مدتی پسرک سرش رابالاکرده دیدخاموشی عجیبی در میان جنگل حکمرماست صرف ازدورآوازپرنده هاوسوش نرم آب بگوش میرسد . دراین وقت اوازخود پرسید: «آوازخنده وتپ تپ پاهای (لویزی) هم بگوش نمیرسد»

پس اوازجابرخاست ونفس خودرابندساخت تاصدا لویزی رابشنود. زیرا آواز پای اونیزخاموش گردیده وطفلك ازآنجارفته بود.



FOX TERRIER

پسر کوچك دستهایش را مانند پیاله جلو دهانش گرفت وصدا کرد «لویزی؟ او لویزی!» این یگانه صدای بود که پس بگوش وی رسید هماناانعکاس آواز خودش بود وبس روز به آخر رسید وهوا تاریك شده بود که «پسر کوچك» به راه روان گردید بطرف خانه میرفت واز تاریکی زیادپایش بزمین تکر میخورد و جرات نمیکرد که چشمهایش را از زمین بلند کند . و وقتی یك قسمت راه راپیمود یك چیز کوچك سفید که در کنار یك درخت افتاده بود، نظروی رابخود جلب کرد . وقتی که آنرا از زمین برداشت دید که یك کفش است که از پوسه گوزن سفیدساخته شده است .

از تماسا این کفش قلب پسر کوچك بشدت تکان خورد. زیرا آن کفش رابه دست گرفت وچندین بار آنرا بالا وپائین کرد. از دیدن کفش سفید خیلی اند وهگین گرد ید وگریه کرد واشك ریخت. بعد اشك های خود را بادست خود پاك کرد.

دراین لحظه هاشب نزدیك شده بود اما اودل نمیکرد که برودواز جنگل خارج گرددو آن طفلك رادر آنجا تنها بگذارید .

لحظه یی پسر کوچك کنار سطل توت بزمین نشست . دراین وقت یك بینی سرد نمد ار بدستش تماس کرد. این بینی قدی بود. پسر کوچك پایین به طرف وندی نگریست و به این فکر افتاد که چراوندی راپیش بـه کمك نفرستاده است. «وندی» وا قعا پل پای کشف سفیدرامیافت وآنراتوسط بوی تشخص داده میتواتست وتعقیب میکرد.

همچنان اگر به گردن آن سگ چیزی بسته میشد میدانست که درجنگل حاد ثه یی بوقوع پیوسته وصاحب وی به مصیبتی گرفتار گردید ه است. بنابراین اوبه خانه میرفت ودیگران را به کمك میاورد.

باری دیگر پسر کوچك کفش رابه دقت تماشا کردو دیدکه در آن مهره ها ی آبی نیزبه کاربرده شده است. پس باانگشتان لرزان خود کفش رابه گردن (وندی) بسته کرد وگفت: «(وندی) بروومرا کمك کن. «هو س هوس»

بعدایستادوبادست خودبه طرف را هی که باید سگ به آن روان میشد اشاره کردوسگ رامتوجه آن راه گردانید، سگ از اشاره وی مقصدصاحب خودرادرك

کرد. روی خود رابه طرف آن گردانید وبه سرعت زیادبه راه پیمایی پرداخت کفش درگردن سگ سفید آویزان بودکه ازنظر غایب گردید.

پسر کوچك فکر کرداماجزاینکه آنجامنتظربماند چاره یی ندید.

اووسگ اوچند ین باراین عمل رایعنی رفتن وبرگشتن را، درهمان راه انجام داده بودندوراه رابکلی بلد بود.

آیااین هم ممکن بودکه‌وندی برودوباپنجالهای خود دروازه کلبه راتکان بدهد واجازه‌داخل شدن رابه داخل بگیرد!

وآیااحتمال خواهدداشت‌که کالا سفید بداند که سگ سفید جهت کمك طلبیدن آمده وکسی راباوندی به‌جنگل بفرستد!

ساعتها سپری گردید تابالاخره درقسمت پایین جنگل پسرکوچك یك نور خفیف رانگریست ودیری نگذشت که آوازوندی بگوشش رسید. بعددیدکه برادراو «ماشا» درحالیکه فانوسی به دست دارد ووندی اورارهنمایی میکند به سوی او پیش میاید. دراین وقت پسرکوچك دانست که کالاسفید به‌مطلب وندی پی برده وبرادرش «ماشا» رابه کمك اوروان کرده است. بعد ماشاو پسرکوچك باوندی به جستجوی پسرك گمشده پرداختند، همین که یك مسافه را پیمودند، وندی ایستادویك دستش را بالاکردزیرا گوشهای تیزوحساس اوصدایی را ازدورشنیده بود بعدپسرکوچك هم این صداراشنید، این صداآواز(لویزی این) بود که تازه ازخواب بیدارگردیده بود.

دراین وقت ماشابطرف پسرکوچك نگریست وتبسم نمودوگفت: «این طفلك کوچك رادریك جنگل بزرگ خواب برده است» وقتی لویزی روشنائی چراغ را دید شادی کنان پاهایش رابزمین زد، پاهایش رابزمین کوبید ورقص کنان گفت: «واه واه!» ماشاچراغ رابطرف وی دوردادوآنهابرادرکوچك شان (نویزی این) را دیدندکه زیریك درخت سرومیرقصد. لویزی پا های کوچك خود را به زمین ضربه‌میزد وبرادرهایش میدیدندکه اوفقط یك پاپوش مهره‌داربه پادارد.

ما شا به پسر کوچک گفت: «شما فانوس را بگیرید من برادرم را میگیرم بعد او برادر کوچکش را بالای شانه‌های عریض خویش نهاد. پسر کوچک فانوس را با سطل پر از توت برداشت و پیشاپیش دیگران حرکت کرد. وندی از عقب آنها میشتافت.

وقتی که آنها صحیح وسلامت داخل کلبه شدند. کالاسفید باغرور وافتخار به طرف برادرش پسر کوچک نگریست و گفت: «ای پسرك شجاع شما صرف یك طفل نیستید شما یک آموزگار خوب هستید. این شما بودید که وندی سگ سفید را نیکو تربیت کردید وامروز از تربیت صحیح وکار معقول تان نتیجه خوبی هم گرفتید.» از شنیدن گپهای کالاسفید پسر کوچک خوش ومغرور گردید. اما یك آدم دلیر ومغرور نباید احساسات خود را وانمود سازد. بنابران او خندید و موهای کالا سفید را نوازش داد وبدور داو رقصیده گفت: «هوس، هوس»(۱)

۱- ترجمه از کتاب: HIGHRDADS

مغاره اسرار انگیز

باری «آلیس دایربان» نینواز بالای یك تپه نشسته بود و چند سرخس را برای ساختن بستر خود خشك میکرد، آنروز آفتاب بسیار گرم بود و خواب روی پلکهای آن جوان سنگینی میکرد و او میکوشید خوابش نبرد اما بالاخره خواب زور شد ونینواز جوان راخواب برد.

درخواب یك پرنده سیاه را دید وقتی بیدار شد هنوز آواز نغمات آن پرنده سیاه درگوشهایش طنین انداز میگردید. وقتی خواست همان نغمه راتوسط نی خود بنوازد به فراز تپه هرشی بلند شد وآواز بلندی درفضا پیچید.

«آلیس دایربان» ترسید اماشوق وعلاقه وی به نینوازی نسبت به ترس وهراس قوی ونیرومند تر بود وآرزو داشت بداند درمغاره یی که درآنطرف تپه موقعیت داشت چه اسراری نهفته است

پس درحالیکه هنوز آواز درفضا بلند بود درفت و داخل مغاره گردید. دید که داخل مغاره خیلی زیاد تاریك است. میخواست پس بگردد مگر ناوقت شده ودهن مغاره توسط یك دیوار سنگی بزرگ مسد ودگردیده بود. هنوز خاموش و بی صداایستاده بود که آواز قدمهای زیادی راشنید و به خیالش گذشت که این آواز قدمهای آدم کوتاه قد خواهد بود. بعد آواز دسته جمعی بگوشش رسید که میگفت: «مااز دیدن شما خیلی مسروریم.» لحظه یی بعد چنانکه خیال کرده بود چند آدم کوتاه قد پیدا شد واورا باخود به زیر تپه بردند ودیری نگذشت که آلیس جوان خود را در

اتاق بزرگی که‌آنرا مشعلهارا روشن ساخته بود ند یافت. یك دختر در وسط اتاق نشسته بود که‌زیبایی خارق العاده‌داشت اربه جوان گفت: «آهنگی راتوسطنی خود به‌نواز.»

آلیس دایربان به‌نوا ختن آغاز کرد. وقتی که اومینواخت آدم‌های کوتاه قد میرقصید ند.

هرقدر که او مینوخت آنها رقص وپایکوبی میکردندوهیچ احساس‌مانده‌گی نمیکرد ند

آلیس‌دایر بان نواخت ونواخت ودرحال نواختن ازمیان اتاق ناپدید گردید مردم‌هرطرف را پالیدند حتی دردره‌ها وتپه‌ها عقب او گشتند تا اورا دریابند؛ درمیان تالاب هاو باطلاقهای خوفناك به‌جستجو یش پرداختند مگراورا نیافتند.

مردم‌گاه‌گاهی تصور میکردند که آواز نی او را از دور دستها میشنوند.
مدتی سپری گردید ومادر آلیس فکر کردکه پسرش مرده لذا خیلی غمگین و جگرخون گردید وبه‌اشك ریزی پرداخت.

آلیس دایربان نمیدانست که چه مدتی طولانی نینوازی نموده‌بوددر اخیر انگشتا نش بقدری شخ ماند که دیگر نتوانست به نی نوازی ادامه دهد؛ پس از آن بی حس‌گردید ونزدیك تخت دختر افتاد: چون به هوش آمد دید که‌آدمهای قدکوتاه وآن دخترك قشنگ همه آنجارا ترك نموده بودند؛

آلیس خود را بالای تپه جاییکه سرخس هارا برای بسترخود خشك میکرد یافت وآهسته آهسته به طرف خانه‌اش روان شد.

پیرزنی که نزدیك دروازه خانه خود ایستاده بود وقتی اورا دید پرسید: «ای شخص تنها وناشناس شما کی هستید؟»

اوجواب داد: «مادرجان! من پسرشما آلیس دایربان میباشم.»

آلیس دایربان‌این سخن‌را به زبان راندوخود را در آغوش مادرش افگند .

زن کهنسال پسرش‌راکه دارای ریش خیلی درازوموهای ژولیده شده بود به مشکل زیاد شناخت . ازمفقودی آلیس ده‌سال تمام سپری گردیده بود . هنگامیکه اورا مادرش به خوبی شناخت خیلی خورسند شد و شکر خدا را بجا آورد که پسرش را صحت و سلامت بازیافته است .

بعدآلیس دایربان یك موسیقی نوازمعروف وچیره دست گردید . اما آهنگ آن پرنده سیاه را دیگرهرگزنه نواخت .(۱)

۱- ترجمه‌ازمجله MISHA شماره ۱۲ سال ۱۹۸۷

تخم اسرار امیز

درروزگارانی که، کاکلی پادشاه وموش ملکه بود ، آنها دارای یك قطعه زمین بودندکه در آن گندم کشت کرده بودند.

بمجردیکه گندم پخته شد آنها آنرادرو به تقسیم کردن آن بین خود شروع کردند .

بعداز آنکه گندمها تقسیم گردید یك دانه گندم باقی ونا تقسیم ماند.

دراین وقت موش گفت : «بگذارکه این یکدانه گندم از آن من باشد .»

کاکلی گفت : «نی این یك دانه را باید من بگیرم .» آنها میدانستندکه درمورد یك دانه گندم چی تصمیم بیگیرند زیرا درآن سرزمین بلند مقام تر از آنها کسی نبودکه بین آنها عدالت کند ویاموضوع را به محاکمه بکشانند.

موش گفت : «من یکدانه گندم را ازبین دوتوته میکنم یك نیم آنرا بتو میدهم ونیم دیگررا خودم میگیرم .»

کاکلی به این کار موافقه کرد، اما دیری نگذشت که موش دانه گندم را در بین دندانهای خودگرفت ودویده دویده بسوراخ خود رفت .

کاکلی بسیارقهرشد وتمام پرنده هارا یکجاکرد وموضوع رابرای آنها گفت از آنهاتقاضا کردکه درمقابل موش قدعلم کنند وبه پیکاردست بزنند .

موش هم ازکاکلی کم نبود اوهم تمام موشها را خبرکرد ویك لشکر بزرگ برای خود ساخت .

این دولشکر بزودی در میان جنگل باهم برخورد ند وجنگ وپیکار کردند، این جنگ وپیکار چنان شدید وخونین بود که درگذشته کسی نظیرش راندیده بود.

پرنده‌ها دراین جنگ وضع بهترداشتند بخاطریکه آنها میتوانستد خود رادر هوا بلند نگهدارندوبالای شاخه‌های درختها قرار بگیرند اما حیوانها وموشها چون نمیتوانستند خود را ازنظرپرنده‌ها پنهان کنند تعداد زیاد شان کشته‌شدند.

آنروز تمام‌روزبین حیوانها وپرنده‌ها جنگ ادامه‌داشت وهمینکه هوا تاریک گردید جنگ توقف کرد برای هردوطرف متخاصم چانس استراحت میسر گردید.

موش وقتی برای استراحت میرفت لشکرخود را دید وفهمیدکه مورچه‌هادر بین قشون اوقرارندارندپس امر کردکه مورچه‌ها هم بیایند وباسایرحیوانهایک‌جا شوند.

وقتی مورچه‌ها دویده دویده آمدند موش برای آنها هدایت داده گفت: «شما باید درتاریکی بد رختها بالاشوید وپوست پرنده‌ها رابگزید.

فردا صبح همین‌که نوروروشنایی جنگل رافراگرفت کاکلی صدا کرد: «برخیزید بیدارشوید وقت جنگ فرارسیده است.»

باشنیدن این گپها پرنده‌ها، حتی آن پرنده‌های که بال سالم داشتند، نتوانستند برخیزند وپرواز کنند، آنها همینکه خودرا تکان دادند ازبالای شاخها وشاخچه‌ها بزمین افتادند وحیوانهای طرفدارموش، بالای شان هجوم بردند، آنها را کشتند وجنگ به نفع موش تمام گردید.

اما در آنجا یک عقاب هم در بین پرنده‌ها بود که میفهمید پریدن برای او چقدر مشکل است.

درزیر بالهای عقاب، هم مورچه ها بقدری جای گرفته وجسم آنرا نیش زده بودند که نمیتوانست پرواز وحتی حرکت کند.

عقاب هنوز به درخت بود که یک شکاری اورا دیدوبا تفنگ‌خود، وی را نشانه گرفته وخواست که بالای او فیر کند.

هنوز شکارچی فیر نکرده بود که عقاب با وگفت: «شکارچی! مرانکش در عوض من ترا، هروقتی که، بمشکل ویامصیبتی گرفتار گردی کمک خواهم، کرد.»

شنیدن حرفهای عقاب برای یک لحظه شکارچی را از فیر کردن باز داشت، اما بعد بازبدقت اورانشانه گرفت مگر باردیگرعقاب به غذروزاری شروع کرد و گفت : «مرا نکش، من روزی حتماً کمک بزرگی برایت خواهم کرد لطفاً مرا بگیر وتغذیه کن ونزدت نگهدار ، بگیر مرا وباور داشته باش که ازاین کارت پشیمان نمیشوی .» هنوز هم شکارچی به گپهای عقاب اعتبار نکرد وخواست اورا هدف قرار بدهد و بکشد ، عقاب یکبار دیگر با عذروزاری گفت : «شکارچی امرانکش، مرانکش وبگیروباخود ببر، دراین صورت تو خواهی دید که من چگونه بتو خدمت خواهم کرد . »

پس شکارچی از کشتن عقاب دست کشید ، رفت بدرخت بالا شد و عقاب را گرفت .

در این وقت عقاب گفت : « شکارچی مرا با خود بخانه ات ببر وتغذیه کن جز گوشت دیگر چیزی برایم مده تا بالهایم نمو کنند . »

در این زمان شکارچی دوراس گاو و یک راس گوساله داشت ، او یک گاوخود را برای تغذیه عقاب کشت تا بتواند عقاب را سیر نگهدارد .

گوشت گاو یکسال عقاب را کفایت کرد وطی این مدت بالهای عقاب جور شد وعقاب توانایی پرواز راباز یافت وبه شکارچی گفت: «مراآزادکن بگذار پرواز کنم . » من میخواهم که ببنیم آیا بالهایم باندازه کافی نمو کرده وصحت گردیده ویا نه . »

شکارچی او را آزاد و عقاب پرواز کرد . چندین ساعت پرواز کرد . وچاشت هنگام نزد شکارچی باز گشت وگفت : «من هنوز هم ضعیف استم تو باید گاو دیگرت را نیز برایم بکشی .»

شکارچی گاودومخود را هم کشت وعقاب درسال دومآنرا خورد و بعد باجازه شکارچی برای باردوم پرواز کرد . عقاب تقریباً تمام روز پرواز کرد وهنگام شام مجدداً نزدشکارچی بر گشت وگفت : «هنوز هم من آنقدر که باید

قوی باشم قوی ونیرومند نیستم تو باید گوساله ات را هم برایم بکشی.»

شکارچی در این وقت دوگونه فکر واز خود سوال میکرد : « آیا چیزی را که عقاب میگوید انجام بدهم ؟ آیا او روزی بدردمن خواهد خورد. »

بعدوی علاوه نموده اظهارداشت: «چون من دوگاو خود را برای اوداده ام باید گوساله ام را هم برایش بدهم . »

پس او گوساله را هم کشت و گوشت آنرا برای عقاب داد و عقاب گوساله را هم طی یک مدت صرف پرواز کرد .

این باربا نیرومندی پرواز کردوخیلی بلند پرواز کردوتاآنطرف ابرها پرواز کردوبعد ازچندساعت پرواز پیش شکارچی آمدوبرایش گفت :«شکارچی مهربان بسیار تشکر تومرا خوب تعذیه کردی ومراقوی ساختی اکنون بیا به پشت من سوارشو.»

شکارچی پرسید :«چرامن این کاررا بکنم .»

عقاب جواب داد:«وقتی به پشت من سوارشوی جواب سوالت راخواهی یافت.»

پس شکارچی درپشت عقاب نشست وخودرا محکم کردوعقاب اورا نخست راساً بطرف ابرها بلند بردوبعد وی را پایین آورد . وازاوپرسید :«چطورازاین پروازبه فضاخوشت آمد .؟»شکارچی جواب داد :«من مرگ را دراین پرواز نسبت بزنده گی بیشتراحساس کردم .»

عقاب گفت :«این احساس تو،شباهت به احساسی داردکه تونخستین بارمرا با تفنگ نشانه گرفتی وخواستی بکشی .»

اکنون بیا یکباردیگرهم به پشت من سوارشو.

شکارچی اگرچی که نمیخواست این کاررا انجام بدهداما چون میخواست بداند که عقاب بالاخره چی کاری را برای وی انجام خواهد داد بازهم به عقب عقاب قرارگرفت وعقاب او را بالا بداخل ابرهای متراکم بردوبازهم پایین آمد . این بارشکارچی تقریباً دوازده فت اززمین بلند درعقب عقاب قرارداشت عقاب ازاو پرسید :«چطورازاین پروازخوشت آمد .؟»

شکارچی گفت : «در این پرواز این احساس بمن دست داد که از لابلای ابرها سرنگون میشوم واستخوانهایم بروی زمین ریگ‌ریگ میشود .»

عقاب گفت: «این احساس تو مانند همان احساس من بود، که تو دفعهٔ دوم میخواستی بالای من فیر کنی اکنون بیا باردیگر به پشت من سوارشو .»

شکارچی درحالیکه نمیدانست نتیجه چی میشود به پشت عقاب سوار شد، عقاب این بار از ابرهم بلندتر پرواز کرد وشکاری را خیلی بلند برد و بعداز چندد قیقه پرواز بسوی آنطرف ابرها بزمین بر گشت وازشکارچی سوال کرد: «چطور؟ گمانم این پرواز بسیار خوشت آمد؟ اما بگو از این پرواز چی احساسی برایت دست داد؟»

شکارچی گفت : «در این پرواز احساس کردم که از زنده گی من، یك لحظه هم باقی نمانده وباید خدایم را به یگانگی یاد و باجهان وداع نمایم .»

عقاب گفت : «این احساس تو مثل آن احساس من بود که بار سوم تومرابا تفنگ نشانه گرفته ومیخواستی بالایم فیرنمایی و به زنده گی ام خاتمه بدهی .»

بهر صورت گذشته ها گذشته اندبیا بازهم به عقب من سوار شو، این بار من ترا به تماشای خانه خود میبرم .»

آنها پرواز کردند ودوررفتند وبعد ازطی یك مسافهٔ طولانی نزدیك خانه کاکای عقاب رسیدند وتوقف کردند .»

در این محل عقاب به شکار چی گفت . «بروید داخل خانه اگر کسی ، از تو در مورد من سوال کرد بگو اگر شما تخم اسرار آمیز رابرایم بدهید من او رابرایتان میاورم.»

شکار چی داخل خانه رفت ، اولین چیزی که اعضای خانواده کاکای عقاب از او پرسیدند ، این بود : «آیا تو بدل خود این جا آمده یی و یا کسی ترا آورده است؟»

شکار چی جواب داد: «یك انسان آزاده تادلش نخواهدهرگزجایی نمیرود.»

بعد کاکا عقاب سوال کرد: «آیا کدام چیزی درمورد برادرزاده من شنیده یی ؟

او سه‌سال تمام است که از کنار مادور گردیده و ما از او هیچ اطلاعی نداریم

شکارچی گفت: «اگر شما تخم اسرار آمیز را برایم بدهد من او را برایتان همین جا میباورم.»

کاکای عقاب گفت: «نی ما این کار را کرده نمیتوانیم، بهتر است که ما اورا هرگز نبینیم.»

شکارچی نزد عقاب دست‌خالی برگشت و چیزی‌را که شنیده بود بیان کرد:

عقاب گفت: «بیا براهی که آمده‌ایم برویم.»

آنها پرواز کردند و تابخانه براەرعقاب نرسیدند توقف نکردند »

شکارچی کاری‌را که بخانه کاکای عقاب کرده و حرفهایی‌را که‌زده‌بود درخانهٔ براەرعقاب هم کرد، اما برادرعقاب هم تخم‌جادوگررا برای‌او نداد.

آنها پرواز کردند و بخانه پدرعقاب نزدیك شدند دراینجاعقاب گفت: «برو داخل خانه اگر اعضای خانواده ازمن پرسان کردند بگوکه مرادیده یی و برایشان آورده میتوانی.»

شکارچی داخل خانه شد، اعضای فامیل آن خانه نخستین سوالی که‌ازوی کردند این‌بود که آیااوبدل خود آنجا آمده یاکسی‌وی‌را آنجا آورده است؟»

شکارچی جواب داد: «یك انسان آزاده‌هرگز تادلش نخواهدجایی نمیرود.»

بعد پدرومادرعقاب پرسیدند: «آیاتوپسرمارا دیده‌یی؟اوسه‌سال تمام‌است که ازمادوراست وما نمیدانیم که‌اومرده‌ویا زنده است.»

شکارچی گفت: «من پسرشمارا دیده ام، میتوانم که‌اورا این جانزدشما بیاورم، اما مشروط براینکه شما تخم اسرارآمیزرابرای‌من بدهید.»

پدرعقاب گفت: «بەچی ضرورت داری؟مابرایت هرقدرپول که‌بخواهی میدهیم، ازتخم جادو یی صرف نظرکن.»

شکارچی گفت: «من پول نمیخواهم، هیچ چیزدیگررا نمیخواهم من‌تنهاوتنها تخم اسرارآمیزرا میخواهم.»

پدرعقاب که عقب پسرش بسیار زیاد دلتنگ بود گفت: «خوبست، برو پسر ما را بیاور ما تخم جادوگر را برایت میدهیم» شکارچی رفت وبزودی عقاب را داخل خانه آورد، پدر ومادر عقاب ازخوشی زیاد فریاد کشیدند ودوبالهایشان را تکان داده بدور پسرخود چرخ زدند وبدون چون وچرا تخم اسرارانگیز را برای شکارچی داده به شکارچی گفتند: «تو باید تا وقتی که به خانه خود میروی تخم را نشکنانی وهنگامیکه درخانه ات میخواهی تخم را بشکنی به چهارطرف تخم یك دیوار بلند بساز.»

شکارچی تخم راگرفت وبراه خود درروان شد، او رفت، ورفت وبالاخره احساس تشنه گی کرد، وهنگامیکه بیك چاه آب رسید وخواست توسط دهل ازچاه آب بکشد تخم اسرارآمیز را درپهلوی خود نهاد وتخم شکست. چی چیز ازتخم خارج شد؟ یك رمه گاو.

شکارچی ازدیدن گاوها حیران ماند وفکر کرد که چطور میتواند گاوها را ازدویدن باز دارد.

پس او هرطرف دوید وبالای گاوها صدا کرد اما کاری را از پیش برده نتوانست درهمین اثنا بود که مارمادرآبی لم لم کنان آمد وبرای شکارچی گفت: «مرد خوب برای من چی میدهی اگر رمه گاوها را دوباره به تخم جادوگر داخل کنم؟»

مارآبی این گپها را به آواز یك انسان اظهار کرد.

شکارچی پرسید: «توچی چیز را خوش داری.»

مارآبی گفت: «توچیزی را برای من بده که وقتی تو درخانه نبوده یی پیداشده است.»

شکارچی گفت: «خوب است آنرا برایت میدهم.»

مارآبی تمام گاوها را داخل تخم آورد، وشکسته گی آنرا اینجا کرد وتخم را برای شکارچی داد.

شکارچی بخانه آمد وفهمید درزمانی که او ازخانه دوربوده همسروی یك پسر مقبول بدنیا آورده است.

وقتی شکارچی پسر زیبایش را دید سرش را میان دستهایش گرفت وبا ناراحتی زیاد بسوی پسرش چشم دوخت وبفکر فرورفت و باخود گفت: «آه پسرم! این تو بودی که مارآبی از من خواست، من ترا باید به مارآبی بدهم.»

شکارچی وخانمش برای یك مدت طولانی بسیار غمگین و جگرخون بودند وروزی آنها گفتند: «ما باید هیچ چیز را برای مارآبی ندهیم اگرچی به قیمت جان ما تمام شود.»

بعد آنها چهار طرف تخم اسرارآمیز را دیوار کردند و تخم را شکستاندند باز هم از میان تخم یك گله گاو برآمد گاوهای این گله آنقدر بزرگ وشیرده بودند که بزودی شکارچی را سرمایه دار ساختند.

سالها سپری گردید وشکاری وخانمش میدید که پسرشان بزرگ وجوان شده است.

روزی پسر آنها گفت: «شما برای من گفته اید که مرا برای مارآبی میدهید پدر شما باید سر گپ تان ایستاده باشید.»

بعد اورفت که خودش مار آبی را ببیند.

مارآبی برای او گفت: «من مقابل تو سه شرط را میگذارم اگر تو این سه شرط را بجا کردی میتوانی صحیح وسالم بخانه برگردی، اگر نتوانستی که آنها را بجا کنی من ترا میخورم.»

محل بود وباش مارآبی توسط یك جنگل بسیار بزرگ که آخرش بچشم دیده نمیشد احاطه شده بود.

مارآبی گفت: «ببین این قطعه زمین پراز جنگل را، تو باید آنرا از جنگل پاك نمایی و در آن گندم کشت کنی وقتی گندم زمین مذکور پخته شد آنرا باید در یك شب دور نمایی واز آرد گندم آن برای من نان پخته کنی وپیش از آنکه من از خواب بیدار میشوم پیشرویم بگذاری.»

پسر شکارچی سر خود را پایین انداخته رفت. او بعد از پیمودن یك مسافه نزدیك

یک حوض آب آمد، در کنار این حوض یك سنگ بشکل زینه پایه بود که درزیر آن یك دختر جادوگر قرار داشت.

پسرشکارچی پیش این سنگ پایه ایستاد و بگریستن شروع کرد: «دختر جادوگر اززیرسنگ بیرون شد و پرسید: «چراگریه میکنی ؟ »

پسرشکاری گفت: «چگونه میتوانم آن همه کارهای راکه مارآبی گفته درظرف یك شب انجام بدهم، من این کارهارا هرگز نکرده ام . »

بعد پسرشکارچی تمام قصه خود وپدرش را برای دخترجادوگر بیان کرد .

دخترگفت: «با من قول ازدواج بده من تمام آن کارها را درهمان یك شب انجام میدهم .»

پسرشکارچی گفت: «بسیارخوب.»

دختر جوان گفت : « اکنون برو بخواب فردا صبح بیا و نان را برای مارآبی ببر.»

پسرشکارچی ببستر و دختر جوان به جنگل رفت و صدا کرد: « هان! هان » باطنین افگندن آوازاودرفضا درختهای جنگل غژغژکردند وناله وفریادبرآوردند وازبین رفتند وزمین ازوجود آنها پاك شد. درهمین وقت درآن جاگندم روئیدو هنوزصبح نشده بود که نان پخته شد و پسرشکارچی نان راگرفت وبه لانه مارآبی رفت وآنرا پیش روی اوگذاشت .

مارآبی ازخواب بیدارشد وبه صحن حویلی خود آمد، اکنون بجای یك جنگل بزرگ یك مزرعهء بزرگ دراطراف اودیده میشدودراین مزرعه جز ساقه های گندم چیزی به نظر نمیخورد.

وقتی مارآبی این منظره را باچشمهای خوددید به پسرشکارچی گفت: «میبینم چیزی راکه برایت گفته بودم . بخوبی انجام داده یی،اکنون شرط دوم را برایت میگویم: «اول بروویك شاهراه بزرگ بزیر آن کوه بکن ودریای دنیپررا درآن جریان بده. درکناردریای دنیپرخانه‌ها ومغازه های بزرگ را اعمارکن وگدامهای بزرگ

مملو از گندم را بسازو تاوقتی که من از خواب بیدار میشوم گند مها را بالای تجارها بفروش برسان . »

پسرشکارچی بار دیگرنزددخترجوان رفت وفریاد زد و گریه کرد .

دوشیزه ازاوپرسید: «چراگریه میکنی؟ »

اودرباره شرط دوم مارروشنی انداخته قصه کرد. دخترماربرایش گفت: «توبه بستربروبخواب من این کارهارا انجام خواهم داد. »

پسرشکارچی به بسترفت وخوابید ودوشیزه جوان برون رفت وصدا کرد: «هان!هان!»

بمجرد پیچیدن آواز: «هان! هان! »

در زیر کوه یک راه بزرگ ساخته شد، دریای دنیپر در آن جریان پیداکرد، خانه ها و مغازه ها بد و طرف دریا اعمار گردید و گدامهای گندم در آن جا بوجود آمد .

هنوز صبح نشده بود که دخترمارآبی آمد وپسرشکارچی را ازخواب بیدارنمود وگفت: « برخیزتجارها منتظرتوهستند و آنها میخواهند به عجله کشتیها یشان بار شود، برخیزبروگندم هارابکشتی ها بارکن .»

مارآبی وقتی صبح ازخواب برخاست دیدکه تمام چیزهاییکه گفته جامه عمل پوشیده،حیران ماند وبرای پسرشکارچی گفت: «اکنون شرط سوم خودرا برایت میگویم، بمجردیکه شب میشودتو باید یك خرگوش طلایی را بگیری و پیش ازصبح برایم بیاوری . »

پسرشکارچی گریه کنان پیش دخترجوان که منزل اودرزیر همان سنگ قرار داشت رفت .

دوشیزه پرسید: «شرط سوم اوچیست؟« پسرشکارچی شرط سوم را چنانکه مارآبی گفته بودبیان کرد »

دوشیزه گفت: «این شرط نسبت بشرطهای سابق مشکل تراست، امابیاکه برویم

آنطرف نزدیك سنگ خارا من خرگوشهارا ازخانه هایشان میرانم ، تو کوشش کن که آنها را بگیری ، مگر هوشت باشد که هر چیز راکه ، از خانه خرگوش خارج میشود بگیری زیراشاید همان چیز ، چیزی باشد که تو میخواهی . »

پس او بخانه خرگوش داخل شد و کوشش کرد که خرگوشها رابکشد و پسر شکارچی آنجا منتظر بود ، جانوری که ازخانه خرگوشها فش فش کرده وخزیده خزیده خارج شدیك مار افعی بود .

پسرشکارچی بسوی مارنگریست واوراماند که ازنزدش بگذرد .

بعدازمارافعی بزودی دوشیزه ازخانه خرگوشها خارج گردیدونزد پسرشکارچی آمد و پرسید : « آیا کدام جانورپیش ازمن ازخانه خرگوشها خارج شد؟ »

پسرشکارچی پاسخ داد : « بلی یك مارافعی برآمدامامن ازاوترسیدم ، ونگرفتمش . »

دخترك گفت : « تو بچه‌ی احمق هستی همان مارافعی خرگوش طلایی بود وخود را مارافعی ساخته بود . خوب به هرصورت من پس میروم واین بار اگر کدام جاندار آمد وبرایت گفت ، که خرگوش طلایی آنجانیست تو بگپ اوباورمکن ، به عجله بالایش حمله کن وبگیرش ! »

پس دوشیزه دوباره داخل لانه خرگوش رفت وهان هان ! گفت وخرگوشها راراند.

این بارازلانه خرگوشها یك پیرزن که روی اومملو ازچین وچروك بود خارج گردید وازپسرشکاری پرسید :

« بچم چی میپالی »

پسرشکارچی گفت : « مادرکلان خرگوش طلایی رامیپالم . »

پیرزن گفت : « بیهوده میپالی دراین جاخرگوش طلایی وجودندارد . »

زن پیررفت ودیری نگذشت که دوشیزه ازلانه خرگوشها بیرون آمد وازپسر شکارچی پرسید : « آیازنده جانی ازلانه خرگوشها خارج شد؟ »

پسرشکارچی پاسخ داد : « نه خیر ، بجزیك پیرزن که رویش پرازچین وچروك بود وازمن پرسید که چی میپالی ومن برایش گفتم که یك خرگوش طلایی را

او گفت که در این جا خرگوش طلایی نیست کسی خارج نگردید من این زن را چون خیلی پیر بود ماندم که پی کارش برود. »

دوشیزه گفت: «چرا وی رانگرفتی؟

همو زن پیر خرگوش طلایی بود.

پس مجبورم من خود را به خرگوش طلایی تبدیل میکنم .تو مرا بگیر وبخانه مار آبی ببر ، اما هوشت باشد که اورا نگذاری به من دست بزند ، زیرا اگر او بمن دست بزند مرا میشناسد و هر دوی ما را میکشد.

دوشیزه خودرا به خرگوش طلایی تبدیل کرد وپسر شکاری او را گرفت و بخانه مار آبی برد وسر یك میز پیش روی مار گذاشت وگفت: « آینه این هم خرگوش طلایی پس مرا اجازه بده که از نزدت بروم.»

مار آبی در حالی که خانه اش را ترك میکرد گفت: «برو پیش برو.»

پسر شکاری دور رفت وبمجردیکه از خانه مار آبی دور گردید ، خرگوش طلایی دوباره بشکل اولی در آمد وبه عقب پسر شکارچی روان شد وبا او یکجا گردید.

آنها چنان بسرعت دویدند واز آن محل دور گردیدند که میتوانستند.

مار آبی وقتی بخانه اش برگشت دید که فریب خورده است ، پس او شوهر خودرا ، عقب آنها روان کرد.

دراین وقت دوشیزه وپسر شکاری احساس کردند زمینی که بالای آن میدوند زیر پای شان میلرزد وغژ غژ میکند.

پس دوشیزه به پسر شکارچی گفت: «من خودرا به یك مزرعه تبدیل میکنم وترا به یك دهقان پیر که روی مزرعه کار میکند ، وقتی کسی بیاید وار تو سوال کند یك مرد ویك دختر ا زاینجا نگذشته؟ تو برای او بگو وقتی من گندم کشت میکردم آنها را دیدم که از این محل میگذشتند.

بزودی مار آبی بلك راست نزد دهقان پیر آمد وپرسان کرد: «آیا تو یك مرد و یك دوشیزه را دیده یی که از این جا گذشته باشند؟

دهقان گفت: « دیدم! »

مرد مار پرسید: «چی وقت دیدی؟

مرد دهقان گفت: «وقتی که من گندم کشت میکردم.»

مرد مار گفت: «گندمها خو آماده درو است؟ اما آنها همین دیروز از این جا تیر شده اند.» با این گپها مار برگشت.

دوشیزه وپسر شکارچی برخاستند وشکل اولی خودرا گرفتند ودوباره بدویدن شروع کردند.

چندی سپری گردید ومرد مار آبی بخانه آمد وزن او گفت: «میبینم که تو آنها را گرفتار نکرده یی، آیا در مسیر راه با هیچکس بر نخورده یی؟»

مار آبی مرد گفت: «نی هیچکس را ندیدم بجزیک پیرمرد دهقان راکه ازمزرعه اش نگهداری میکرد، من از پیر مرد پرسیدم که آیا یك دختر ویك پسر را دیده یی؟ او گفت دیده ام امادرهنگامیکه من گندمهایم را کشت میکردم، من چون دیدم که گندمها آماده درو بود پس ازراه برگشتم وآمدم.»

زن مار آبی گفت: «تو باید آن مرد دهقان رامیدیدی و جوجو میکردی زیرا همانها بودند که تغییر شکل داده و خودرا بشکل مزرعه و پیرمرد دهقان درآورده بودند، برو برو، بزودی برو مرد دهقان رابکش ومزرعه را پایمال کن.

مارمرد از عقب آنها روان شد ودوشیزه بازهم احساس کرد که زمین درزیر پاهایش میلرزد وغژ غژ میکند، او گفت: «بازهم کسی عقب ما میاید، من میخواهم خودرا بیك سومعه تبدیل کنم وترا به مجاور خود] وقتی که او میاید واز تو میپرسد که یك دوشیزه ویك پسررا ندیده یی که ازاین جا تیرشده باشند تو برای اوجواب بده که دیده ام اما زمانی که این سومعه راآباد میکردند.»

مارمرد آمد ومجاور رامقابل خو دیافت ونزداو رفت وپرسید: «آیا تو یك مرد و یك دوشیزه را دیده یی که ازاین جاگذشته باشند.؟»

مجاور جواب داد: «من آنهارا دیدم اماوقتی که این سومعه درحال آبادشدن بود.»

مارمرد گفت: «این سومعه شاید یکصد سال قبل اعمارشده باشد اماآنهافقط

دیروزازاین جاگذ شته اند . »

با این گپ مارمردبرگشت، بخانه رفت وبه خانم خودگفت : « من درمسیرراه یك سومعه رادیدم ویك زاهد پیررا، درباره آنهااز زاهدسوال کردم .زاهدگفت: «من آنهارادیده ام اماوقتی که سومعه در حال آباد شدن بود، چون سومعه اقلاً یکصد سال قبل آبادشده است دانستم که آنهانبوده اند. »

مارزن گفت: « توباید پیرمردزاهد رامیکشتی وسومعه راویران میکردی، زیرا زاهدوسومعه همان پسرودوشیزه میباشندکه قیافه هایشان راتغییرداده اند. اکنون من بایـد خودم عقب شان بروم.»

پس اوآنقدربسرعت عقب آنهاروان شدکه زمین زیر پاهایش میلرزید.

دراین وقت دوشیزه دست خودرابزمین گذاشت واحساس کردکه زمین داغ است، پس‌اوترسید وگفت: «مازندگی‌مان‌راباختیم، بخاطری که این بارخودش دنبال ما آمده است. »

امامن‌میخواهم ترابیك توفان تبدیل کنم وخودرابیك جای بلندکه درآن پرنده هامینشینند. اوهمانطورکرد، وقتی که مارآبی‌زن آمدتوفان اورابیك‌ماهی تبدیل کرد؛

مارآبی که به ماهی مبدل‌گردیده بود هروقتی که بالای محل بلند پرنده ها حمله میکرد. توفان او را از آنجادورمیکرد.

بالاخره‌این موضوع ماهی را عصبانی‌ساخت واوبنوشیدن آبهای بحر پرداخت، اونوشیدونوشیدوآنقدرنوشیدکه‌سرانجام شکم وی‌دوکف گردیدوبزمین افتادومرد.

دوشیزه وپسرشکاری وقتی اطمینان پیداکردندکه اومرده است دوباره شکل اولی‌خودراگرفتند.دوشیزه گفت: « اکنون‌دیگرهیچکس‌نیست‌که ما ازاوبترسیم، وبیاکه بخانه تان برویم. وقتی که توبقریه خودرسیدی ومردم قریه ات رادیدی باآنهامهربانی کن وهریك شان راببوس ودرآغوش بگیراماطفل خورد سال بچه کاکایت‌را نبوس زیرا اگراورابوسیدی مرافراموش‌میکنی . »

آنهابقریه پسرشکارچی آمدند ودرشیزه‌خودرابشکل نوکریك قریه‌داردرآورد .

پسر شکارچی بخانه رفت ، دوستان ومردم دهکده خود را بدون پسر کاکا پش بوسیداما بعد فکر کرد که اگر پسر خور دسال کاکای خودرانبوسد ممکن باعث نفاق وپراگنده گی خانواده او گردد پس اوراهم بوسید وبمجرد بوسیدن او همه چیز درباره آن دوشیزه فراموشش شد.

نیم سال سپری گردید وبالاخره پسر شکارچی تصمیم گرفت که ازدواج کند یك دوشیزه بسیار مقبول برایش پیدا شداودراین زمان درباره دوشیزه یی که او را از چنگ مار آبی نجات داده بود هیچ چیز بیاد نداشت یك روز پیش از عروسی تمام دختر های جوان دهکده که « دوشیزه » هم در میان آنها بود دعوت شدند که کلچه پخته کنند . دختر ها همه مصروف کلچه پختن شدند . « دوشیزه » دوکلچه بشکل کبوترساخت وآنهارا بروی زمین گذاشت این دوکلچه به آهسته گی زنده شدندویکی از کبوترها به پسر شکارچی گفت : « آیاتوبخاطر نداری که من تمام جنگل رابخاطر توپاك کردم ودر آنجا بخاطر تو گندم کشت کردم و از آن نان پخته کردم که برای مار آبی ببری ؟ »

پسر شکار چی گفت : « نی نی ! من یکی ازاین کار ها را هم بخاطر ندارم . »

بعد کبوتر دومی پرسید : « آیا بخاطر نداری که من برای تو یك شاهراه در زیر کوه ساختم ودریای دنیپر را در آنجا جریان دادم . تا تجار ها باکشتیها یشان بیایند وباتو تجارت کنند؟ »

پسر گفت : « نی نی ! من هیچ چیزی بخاطر ندارم . »

کبوتر اول پرسید : « آیابخاطر نداری که چطور ماخر گوش طلایی رایکجا بدست آوردیم ؟ آیا پاداش آن همه جانفشانی ها وخود گذریهای من همین است . »

دراین وقت باردیگر رویدادهای گذشته درمغز پسرشکارچی جان گرفت ، زنده شدوخاطرات گذشته جلو دیده گانش مجسم شدند . »

پس اوقرارعروسی خودرابا آن دوشیزه زیبافسخ کردوبادوست واقعی وفدا کار خویش عروسی کردو آنهاتاپای زنده گی بخوشی وسعادتمندی روزگار گذرانیدند . (۱)

---

(۱) ترجمه ازکتاب UKRAINIAIV Folk Tales

کدوی جادوگر

بود نبود ، روز گاری دوبرادر بودند که‌دریک خانواده غریب‌ونادار بزرگ وجوان شده وزمان عروسی‌وازدواج آنها فرا رسیده بود .

برادر بزرگ ، تصمیم گرفته بود بادختری زیبا و ثروتمند ازدواج کند و برادر خورد او که «میخایلو» نام داشت با یک دختر غریب عروسی کرد.

بالاخره خوشبختی بسوی «میخایلو» برادر کوچک که‌بدست خالی روی یک مزرعه کار میکرد روی آورد . پیش از آنکه این برادر ها ، ازدواج کنند بین خود بسیار دوست وصمیمی بودند اما بعد اززن گرفتن وعروسی کردن ، از هم جدا گردیدند وجای مهر ومحبت را، در قلبهایشان رشک وحسد فرا گرفت وحتی روزی از روز ها .«بارو» برادر بزرگ که بایک‌دخترسرمایه دار ازدواج کرده بود بالای میخاییلو برادرش بسیار قهر شد وگفت:

«دیگر هرگز پایت را بخانه من مگذار.»

مدتی سپری گردید ،موسم زمستان گذشت وبهار فرا رسید ، چون میخاییلو یک گرام هم تخم سبزی ها نزد خود نداشت که بمزرعه‌اش بکارد ، خیلی غمگین بود وفکر میکرد که چی کاری را انجام بدهد .

روزی میخاییلو به خانم خود گفت : «میخواهم نزد برادرم بروم‌واز او کمک‌بخواهم .»

خانم میخاییلو که زن بی کینه یی بود گفت : «برو ! شوهر عزیزا برادر

برادر ، است ممکن این بار او از مهربانی کار بگیرد وبخاطر برادری چیزی بتو کمک نماید .»

پس میخاییلو دل نادل نزد برادرش رفت وبخانه او داخل گردید و برای اواز روز های بدی که بالای وی‌آمده بود ، قصه کرد .

برادر او گپهای اورا نشنید وبالای او قهر شد و فریاد زدوگفت : «فراموش کرده‌یی که برایت چی گفته‌بودم ؟زود شو واز خانه‌من خارج شو . »

میخاییلو بیش از پیش اندوهگین و نا امید گردید وبخانه خود بر گشت و خانمش از او پرسید : «خوب بگو بسرا درت چی گفت ؟ آیا چیزی تخم سبزی برایت داد ؟ »

میخاییلو جواب داد : «او بالایم قهر شد ومرا از خانه خود کشید ، حتی یکدانه تخم‌سبزی هم برایم نداد . نمیدانم که امسال چی بکارم . »

زن میخاییلو گفت : «عجله مکن ، کی میداند که فردا چی میشود ، روز درمیان خدا مهربان ، کوشش کن که دیگر برادرت را آرام بگذاری .»

بهار سپری گردید وتابستان آمد ومیخاییلو چیزی نیافت که کشت‌کند .

خانه میخاییلو کوچک بود ، اما کنجشکهای زیاد در زیر چته خانه او برایشان آشیانه ساخته بودند ودر حال رفت و آمد دیده میشدند.

روزی از روز ها باد شدیدی وزیدوچوچه‌یک پرنده رااز آشیانه اش پایین بزمین افگند وپای آن شکست .

میخاییلو وقتی پرنده پای شکسته را دید آنرا بارحم وعاطفه زیاد اززمین برداشت ، و یک تکه را با چند قطره شیرمرطوب کرد وتوسط آن پای پرنده را بست وآنرا بالای شاخ درخت‌گذاشت و خودش در پای درخت نشست و بدرخت تکیه کرد.

چند روزگذشت، پای پرنده کوچک خوب شد، یک روز پرنده در حالیکه‌دو دانه خسته‌کدو را به منقار داشت پروازکنان بخانه میخاییلو آمد.

پرنده یکی «دو بار این سو و آن سو پرواز کرد بالاخره خسته‌ها را پایین انداخت و خودش به‌آشیانه خود رفت خانم میخاییلو این خسته را دید و به‌شوهر خود گفت: «ببین شوهر! کنجشکک برای ما چی آورده است؟»

میخاییلو بسیار خوشحال گردید و به آواز بلند گفت: «اکنون ما چیزی برای کاشتن یافته ایم، و دهقانهای واقعی میباشیم.

بزودی خسته ها را کشت میکنیم، اقلاً چند دانه کدو خو از آن حاصل خواهیم گرفت.»

آنها خسته‌ها را در باغ سبزه‌های خود کشت کردند، خسته‌ها بزودی سر زدند، رشد و نمو کردند واز زمین برگ بر آوردند. دیری نگذشت که ساقه های آن هم بزرگ و بزرگتر شدند و برگهای آنها روی زمین را پوشاندند.

بعد گل آن نمایان و حاصل آن، آماده برداشتن شد.

میخاییلو در آخر فصل، سه دانه کدوی بسیار بزرگ و بسیار زیبا را برای برداشتن داشت یك روز میخاییلو برای خانم خود گفت: «برو یکی از کدو ها را بیاور که آنرا پخته کنیم و بخوریم.»

خانم میخاییلو گفت: «من نمیتوانم آنرا به‌تنهایی بیاورم هر کدام آن بقدری بزرگ است که من در عمرم چنان کدو را ندیده‌ام.»

پس زن و شوهر هردو رفتند و یك دانه کدو را بد شواری بخانه آوردند.
میخاییلو کدو را توسط تبر چوب شکنی خود توته کرد و دید که در میان آن انواع و اقسام خوراکه باب و مشر و باب غیر الکلی وجود دارد. که سالهای سال او وخانمش را کفایت میکنند.

بعد آنها کدوی دومی را نیزبخانه آوردند.

این کدو پیش از آنکه آنرا میخاییلو توته کند خودش دو نیم گردید و آن زن و شوهر، در میان آن بقدری لباس و پارچه های سرگز را یافتند که حتی روی حویلی آنها را نیز میتوانست بپوشاند.

میخاییاو و زنش حیران ماندندکه در کدو سوم چی خواهد بود.

پس آنها با شوق و خوشحالی زیادکدوی سومی را نیز بخانه آوردند ،این کدو هم پیش‌از آنکه‌توسط تبرمیخاییلو توته شود. یك قسمتی آن‌باز شدو از میان آن سکه‌های طلا ونقره بفشار زیاد بیرون ریخت وپیشروی میخاییلوو زنش‌انبار شد. این سکه ها بقدری زیاد بود ،که آنها نمیتوانستندآنها راحساب کنند.

بدین صورت برادر غریب برای‌همیشه ،با زن غریب‌خودغریب‌ونادار نماند ودیگرضرورت نیافت که از برادر سرمایه‌دارخود و زن معتبرش چیزی بخواهد اکنون «یارو» به زنده گی «میخاییلو» رشك میبردومیخواست ازاو بپرسد که چی گرنه پول دارشده است؟پس به خانم خودگفت: «برونزد میخاییلوو‌ازوی‌بپرس که اوچگونه وچطوردولتمند وپولدارگردیده است.»

وقتی خانم یارو به‌خانه‌میخاییلو آمد میخاییاو بخانهٔ نبود وخانم‌میخاییلو، برای خانم‌یارای تمام آنچه‌را که درزنده‌گی اووشوهرش‌واقع‌شده‌بودبدون‌کم و کاست قصه کرد.

خانم میخاییلوبدون آنکه چیزی را پنهان کندگفت: «چطورباد شدید وزید، چگونه یکی ازپرنده ها بزمین افتاد وپایش شکست،چطورشوهراوازپرنده پای شکسته‌وارسی ومرا قبت بعمل‌آورد، چگونه او جورشدوبعدازمدتی به منقا رش دودانه خسته کدوراآوردوچطور آنها کدوراکشت کردند و بالاخره چطورسه دانه کدوازآنهابیرون شد.

خانم یاروبخانه برگشت‌وآنچه راکه ازخانم میخاییلوشنیده بود به شوهرش گفت. دوباره بهارفرارسید. کنجشکهانیزمجدداً آمدند وشروع بساختن آشیانه کردند برخی از گنجشکها بزیربام خانه «یارو» هم برای شان آشیانه ساختند، آنجاتخم گذاشتند ودیری نگذشت که ازتخمهاچوچه‌هابرآمدند.

دراین حال«یارو‌بابی صبری.انتظارمیکشید که بادشدیدوزیدن بگیرد اما یك مدت زیاد هیچ بادی نوزید وحوصله یارو سررفت واویك چوب درازراگرفت

و آشیانه گنجشکها را پایان افگند و تمام چوچه های گنجشك را کشت و یکی را دید که پایش شکسته است، آنرا گرفت وبخانه آورد وازش وارسی کرد وبالاخره وقتی خوب شد آنرا آزاد کرد .

مدتی سپری گردید ویك روز گنجشك پای شکسته که خواهرها وبرادرها یش توسط یارو کشته شده بودند یك دانه خسته کدو را آورد و پیش روی یارو افگند یارو از دیدن خسته کدو بسیار خوش شد، و آنرا گرفت و به همکاری خانمش بزمین کشت کرد ومنتظر بخت وطالع خود ماند .

یارو وزنش هر روز از آنچه، که بزمین کشته بودند خبر میگرفتند همین که میدیدند خسته کدو سر زده واز خاك بیرون بر آمده فکر میکردند که بخت واقبال هم مانند میخاییلو وزنش بروی آنها لبخند میزند .

خسته کدوی آنها چهار ساقه دوانده، هر ساقه دراز شد برگ کرد، برگها روی زمین را فرا گرفتند وبعد گلهای طلایی نیز درمیان ساقه ها وبرگها نمودار گردید .

یارو وخانمش با بیصبری تمام انتظار خزان وبدست آوردن حاصل شان را میکشیدند وشب وروز را درچرت زدن وفکر کردن سپری میکردند واز کدو های خود مراقبت میکردند که کسی نیاید وآنها را دزدی نکند .

بالاخره کدو های آنها پخته شد ویارو وخانمش، یك دانه آنرا بخانه آوردند یارو بزودی توسط تبر خود آنرا دو توته کرد ودیری نگذشت که شعله های آتش از آن بیرون جهیدند وخانه را آتش گرفت وهمه چیز آنها را سوختاند پس این برادر، که کارش حسودی وتنگ نظری وبخل ورزیدن بود، غریب شد وچون میشرمید و خجالت میکشید که از برادر وخانم برادرش چیزی بخواهد. خریطه یی را روی شانه خود انداخت وبرای گدایی کردن بر آمد.

چطور جرات میکنی که به بستر

میروی

سه قصه دلچسب

یك پیرمرد که ازبحر بسیار میترسید روزی ازیك ملاح پرسید: «پدرت درکجا مرده است ؟ »

ملاح که جك نام داشت جواب داد: «در توفان به میان بحر.»

و پدر کلان شما ؟

جك: «او دربحر غرق شده بود. »

و پدر پدر کلان شما چطور مرد ؟

جك: «اوهم دربحر نابود شد. »

وتو چطور هنوز جزأت میکنی که به بحر بروی درصورتیکه تمام اعضای خانواده تو دربحر مرده اند. ؟»

فکر میکنم که تو بسیار احمق هستی .

ملاح پرسید: «اکنون برایم بگو که پدر تو درکجا مرده است ؟ »

بسیار راحت دربستر.

و پدر کلان شما؟

او همچنان در بستر .

پدر، پدر کلان شما.

او به عین شکل بسیار بخاموشی در بستر. »

جك گفت: « خوب پس توچطور جرأت میکنی به بستر بروی درحالیکه تمام اعضای فامیل شما در بستر از زنده گی چشم پوشیده اند؟ .

جواب غلط

قصه دوم

فرید ریك به عساکر خویش بسیار زیاد توجه میکرد هرگاه در بین سربازان خویش، بیك چهره تو برمیخورد، از روی قیافه، وی را میشناخت وازوی سه سوال میکرد:

«چند ساله هستی؟»

بعد میپرسید: «چند وقت است که این جا آمده یی؟»

وسوال سوم او چنین بود: «آیا به معاش وغذایی که برایت داده میشود قناعت داری ؟»

روزی یك جوان فرانسوی درقشون فریدریك شامل خدمت سربازی گردید وچون جوان مذکور به لسان جرمنی آشنایی نداشت ، قوماندان قطعه سرباز ، از سرباز تازه وارد خواست که خودرا برای ملاقات فریدریك آماده بسازد .

همچنان ازاو تقاضا نمود که مطابق سوالهای فریدریك که همیشه یکسان ازسربازها صورت میگرفت، به زبان جرمنی پاسخ بدهد، بنابرین بایستی جواب سوالها را حتماً به جرمنی یادبگیرد. وقتی فریدریك عسکر نو را دید ، ازاو سوال کرد :

«چند وقت است که این جاآمده ودرقشون ما ایفا ی وظیفه مینمایی؟»

جوان فرانسوی جواب داد : «بیست ویك سال .»

پادشاه فریدریك باتعجب پرسید: «بیست ویك سال؟»

پادشاه درحالیکه غرق تعجب گردیده بود سوال دوم خود را چنین مطارح کرد

چند ساله هستی ؟ »

پاسخ عجیب این بود : «یکسال! »

فریدریك گفت: «عزیزم! آیا تو احمق هستی یامن !»



سرباز که آماده پاسخ دادن گردیده بود جواب داد: «هردو! »

پادشاه باتعجب گفت: «این نخستین بار است که مرا یك شخص، بی عقل میگوید نمیدانم حرفهای این سرباز چی معنی دارد؟»

سرباز بیچاره چون آثار قهر و خشم را بروی پادشاه دید بزبان فرانسوی تشریح کرد که من جرمنی نمیدانم. فریدریك گفت: «خوب پس جواب این سوالها را، به لسان جرمنی ، بسرعتی که میتوانی بیاموز»

قصه سوم

او عهد و پیمانش را به یاد دارد

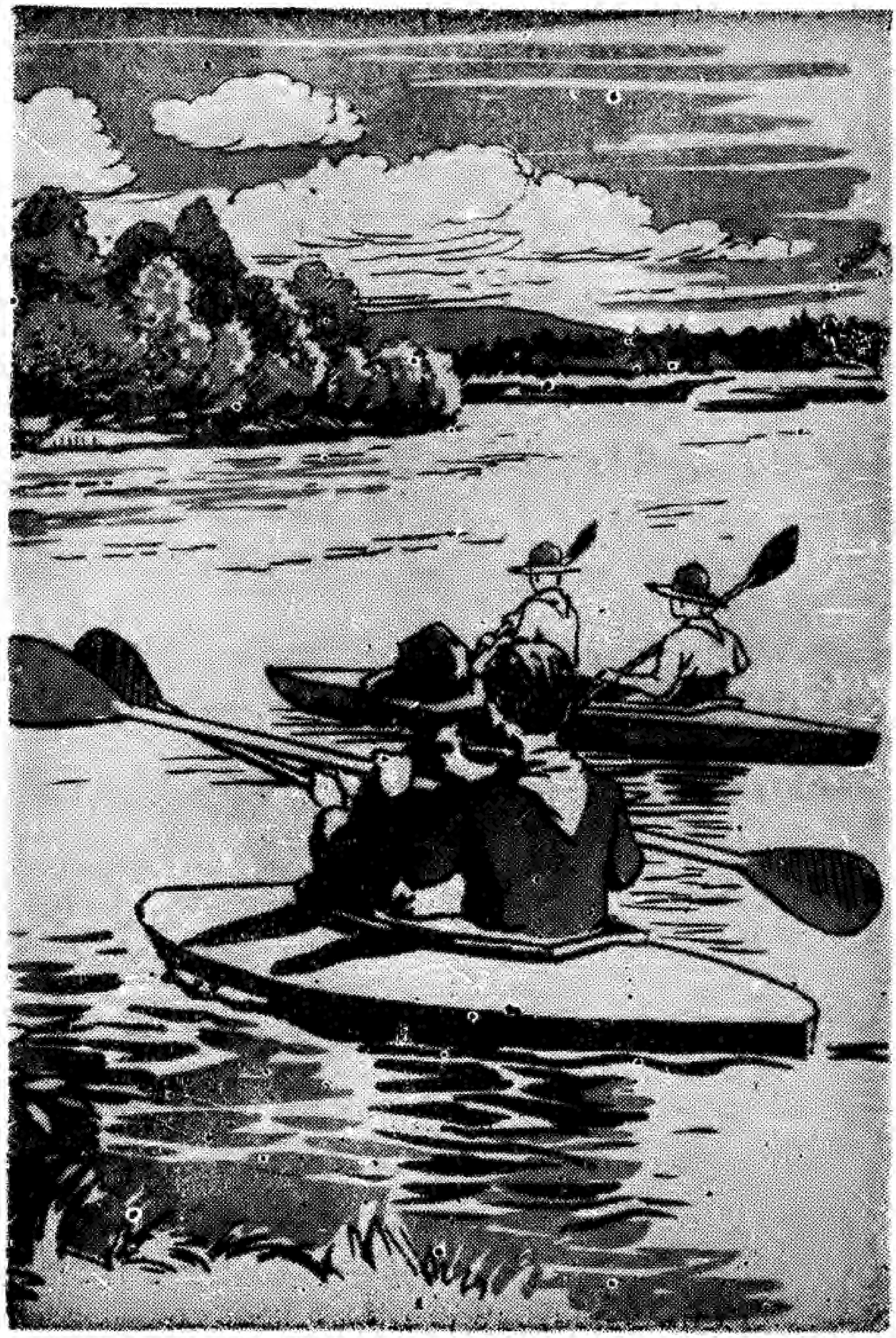
یك پسر دوازده ساله که پیشاهنگ بود بسیار علاقه داشت که بادوستهای خود به اردوگاه برود، اما مادرش برای وی اجازه نمیداد، زیرا او میترسید نشود پسر عزیزش در آنجا آب بازی کند ودر آب غرق شود.

چون پسر نزد مادرش بسیار زیاد عذر وزاری کرد بالاخره مادر او گفت : «در صورتی برایت اجازه میدهم بروی که بامن عهد و پیمان ببندی که هرگز داخل آب نشوی وبه آببازی نپردازی.»

پسرك بامادرش پیمان بست وتعهد کرد که «هیچگاه داخل آب نرود و به آببازی نپردازد»

پسرك به اردوگاه رفت ودر آخر شب چهارم این نامه برای مادر پسرك رسید:

«مادر عزیز ومهربانم! اوقات من به بسیار خوشی سپری میشود.»



من اکنون پروای قایق و پاروزنی را نیز ندارم ودر کارم مهارت فوق العاده یافته‌ام .

دیروز روزی بود که ما قادر گردیدیم که ازجهیل بزرگ عبور کنیم وبه آن طرف جهیل به کمپ دیگربرویم .

مادر گرامی !

توسط قایق بسیار آسان بود که انسان ازروی آبهای جهیل بگذرد .

من عهد و پیمان خودرا بخاطردارم اما آنها مرا آببازی را یاد دادند .

(۱۳۰۷)

آببازی را، بمن تمام یاد داد، یك روز اومرا با خود با قایق به جهیل برد و همین که قایق به میان جهیل رسید مرا درقایق تنها گذاشت وخودش را به آب افگندوباشجاعت وسرعت زیاد به آببازی پرداخت وپیش ازقایق خود را به ساحل رسانید.

این عمل دلیرانه اوبمن شجاعت بخشیدکه من هم آب بازی را فرا بگیرم.

همان بودکه تام برایم آب بازی را یاد داد واکنون درآببازی کم از تام مهارت ندارم.

مادرمهربان!

میخواهم خدمت شما بعرض برسانم که اگرچی که درابتدا، آببازی یك عمل خطرناك معلوم میشود امارفته‌رفته برای انسان بقدری دلچسپ ودوستداشتنی میشود که میخواهد همیشه آب بازی کند ودرآب بماند.

مادرگرامی!

چون میدانم شما خوش میشوید که بدانید من عهد وپیمانی راکه باشما بسته ام، فراموش نکرده ام، این چند سطررا بخاطراطمینان خاطر شما نوشتم.

خدا حافظ

پسرفرمانبردارشما

«جیمز»

نخود غلطان

آنجا زمانی مردی زنده گی میکرد که شش پسر ویک دختر داشت ونام یگانه دخترش (اولنکا) بود .

یک روز پسر ها رفتند و برای خواهر شان گفتند که نان چاشت آنهارا مزرعه بیاورد اولنکا پرسید :«من شمارا چطور در مزرعه پیدا نمایم؟ »

آنها جواب دادند : «مااز خانه تا جایی که باید باشیم خط میکشیم، توخط را بتعقیب کرده بیا مارا پیدا میکنی .»

برادر ها این حرفهارا زدند ورفتند .

دراین زمان در جنگل یک اژدهار زنده گی میکرد ، این اژدهار دید که که برادرها خط کشیده رفتند . پس اژدهار آمد وخطی راکه برادرهاکشیده بودند ازبین برد . نزدیکهای ظهروقتی اولنکارفت که نان چاشت برادرهایش را بمزرعه ببرد خط را تعقیب کرده راساً بخانه اژدهار آمد .

وقتی اژدهار او را دید بالایش حمله کرد واورا اسیر خود ساخت .

آفتاب غروب کرد . سیاهی مزرعه را فرا گرفت و برادرها پریشان شدند که خواهر شان چی شد . بخانه آمدند وبمادرشان گفتند : «مادر! ماتمام روز گرسنه بودیم چرا چیزی برای خوردن برای ما نفرستادی؟ »

مادر جواب داد : «من این کار را کردم . اولنکا را ساعتها قبل نزد شما بمزرعه روان نمودم .او حتماً راه اش را گم کرده ورنه خود را بزودی نزد شما میرساند . »

برادر ها گفتند : «ما باید برویم اورا جستجو کنیم .»

آنها از خانه بر آمدند . خطی را که کشیده بودند تعقیب کردند بالاخره بخانه اژدهار آمدند . وقتی بداخل خانه قدم گذاشتند . خواهرشان را دیدند . اولنکا دویده دویده آمد که برادر هایش را ببیند . وقتی او نزدیک برادر های خود آمد گفت : «برادر های عزیز ! من شما را در کجا پنهان کنم اکنون اژدهار در بیرون است . وقتی او بیاید شما را میخورد .»

دراین لحظه ها اژدهار به سرعت بخانه آمد وگفت: « من بوی میکنم یک آدم را . بوی میکنم آدمهای بسیار را . آد مها آیا بمن تسلیم میشوید وصلح میکنید ویا همرایم بجنگ میپر دازید ؟»

برادر ها گفتند : «ماجنگ میکنیم چراکه تو خواهر مارا بچنگ آورده اسیر گردانیده یی .»

اژدهار گفت : «بسیار خوب بیایید بیرون برویم .»

آنها بیرون به یک میدان فراخ رفتند . اما برادر ها زیاد با اژدهار جنگ کرده نتوانستند زیرا اژدهار بسیاری آنهارازخمی کرد و چند تن دیگر شانرا در یك خندق انداخت .

پدر و مادر اولنکا انتظارفرزندان شان را کشیدند اما از آنها خبری نیامد .

مدتی سپری گردید روزی مادر اولنکا به کناردریارفت که لباسهای خودرا بشوید.
هنوز مادر مصروف شستن لباسها بود که دید نخود لول خورده بطرف اومیاید.
مادرنخود را گرفته بدهن گذاشت وخورد چند روز بعد او طفلی به دنیا آورد که اوو شوهرش نام وی را «نخود غلطان» گذاشتند.

نخودغلطان خیلی بسرعت رشدونموکردوبزودی جوان ونیرومند وتوانا گردید

یك روز نخودغلطان وپدرش رفتند که یك چاه رابکنند آنها کندند وکندندو بالاخره پیش روی آنها یك سنگ بزرگ آمد، پدر رفت که همسایه هاراخبر کند که بیایند ودرکندن وشکستاندن سنگ با وی وپسرش کمک کنند.

اما نخود غلطان پیش از آنکه همسایه‌ها بیایند سنگ را کند واز میان‌چاه‌کشید ودور افگند.

وقتی همسایه ها آمدند وسنگ راباآن همه بزرگی دیدندنه‌تنهاحیران ماندند بلکه از نخودغلطان بسیار ترسیدند. آنها چند لحظه کارنخودغلطان راتماشاکردند وباین نتیجه رسیدند که‌نخود غلطان به تنهایی خود از همه‌آنهاقوی ترونیرومندتر میباشد.

آنها چون از نخودغلطان بسیار ترسیده‌بودند تصمیم گرفتند که بطوردسته جمعی بالای نخودغلطان حمله نمایند واورا بکشند.

اما وقتی به‌چشمهای خود دیدند که نخودغلطان یك سنگ بسیار بزرگ را بالند به فضا پرتاب نمود ووقتی سنگ بسوی زمین پایین‌آمد آنرا قپ کرد وآنسو افگند لرزه بجا نشان افتاد واز آن محل فرار کردند وگریختند.

بعدپدر وپسر رفتند ودوباره بکندن چاه شروع کردند «آنها کندندوکندند تااینکه بمقابل شان یك پارچه آهن بزرگ آمد، نخود غلطان این آهن را نیزاز میان چاه کند وبجایی آنرا گذاشت.

یك مدت تقریبا طولانی سپری گردید ویك روز نخودغلطان از والدین خود پرسان کرد «آیااین راست است وحقیقت‌دارد که‌من درسابق شش برادر ویك خواهرداشتم؟»

والدین‌اوباتاثرزیادگفتند: «بلی! سالهاقبل آنهاروزی رفتندودیگرهرگزبرنگشتند.»

بعد پدر ومادر نخود غلطان‌قصه گم‌شدن‌شش پسرو، اولنکادخترشان رامفصل برای پسرشان بیان کردند.

نخود غلطان وقتی حرفهای والدین خود راشنید گفت: «من میروم و آنهارامیپالم»

پدر ومادر او لنکا چون نمیخواستند که آخرین فرزند شان نیز از نزد آنها برود گفتند: «نرو، این کار را مکن برادرهای‌تو رفتند که‌خواهرت‌راپیدا کنند اما

بر نگشتند آنها که شش نفر بودند پس نیامدند تو تنها یك نفر هستی اچطور خواهی توانست که برگردی؟ نرو فرزندم که ماطاقت دوری ترانداریم.)

نخودغلطان گفت: «من باید بروم آنها خواهر و براد ر هاورگك و خو ن من هستندمن هرگز نمیتوانم آنها را درمصیبت تنها بگذارم.»

نخودغلطان رفت وهمان پارچه آهن‌را که از میان چاه کشیده بود گرفت و رفت که آهنگری را پیدا کند تا از آن آهن برایش یك گرز بسازد..

بالاخره او یك آهنگر راپیداکرد وآهن‌را برای او داده گفت: «ازاین آهن برایم گرزی بسازکه بهترین، مستحکمترین‌وسنگین ترین گرز جهان باشد.»

آهنگر برای اویك گرز بزرگك وسنگین ساخت این گرز بقدری گران بود که جز نخودغلطان کسی دیگر آنرا حمل کرده نمیتوانست وقتی نخودغلطان گرز را ازنزد آهنگر میگرفت وآنرا به‌آسانی از زمین بلندمیکرد گفت: «این گرز بسیارسبك است.»

نخود غلطان باگرز نزد والدینش رفت وجلو چشمهای آنها گرز را به‌هوا پرتاب نموده گفت:

«من به‌بسترمیروم و۱۲ روز میخوابم، دوازده روزبعد، گرز دوباره بزمین میرسد، پس وقتی دیدید که‌گرز بزمین نزدیك میشود مرا ازخواب بیدارکنید که آنرا از هواقب کنم.

اودوازده روزخوابید ودوازده روزبعدازخواب بیدارگردید وگرزراهیمن که ازفضا بدست گرفت دوتوته شد. پس اوباخودگفت: «من نمیتوانم با این گرز شکسته بجستجوی برادرهاوخواهرم بروم.»

پس گرز شکسته راگرفت ونزدآهنگربردوگفت: «این گرز رابگیر، یك گرز بهترومحکم برایم بساز.»

آهنگرچند روزبعد یك گرز سنگین ترومحکم تربرای اوساخت، بازهم نخود غلطان گرزرابه فضا پرتاب کردوخودش دوازده روزخوابید وبروزسیزدهم بیدارشد

وگرز را که آواز کشیده بسوی زمین می آمد در هوا قپ کرد و به مادر و پدرش گفت: «این گرز یک گرز خوب است، من با این گرز برادرها و خواهرم را پیدا کرده میتوانم.»

بعد از مادرش خواهش نموده میگوید «مادر برای من یکمقدار نان و کلچه پخته کن و یک اندازه گوشت هم برایم بده زیرا دیگر باید بروم.»

روز دیگر او خریطه مملو از نان و گوشت و کلچه را با گرز خود گرفت و با پدر و مادر خویش خداحافظی کرد و رفت. او رفت و راه اژدها را تعقیب کرد و بزودی بیک جنگل غلو رسید درمیان جنگل پیش رفت و پیش رفت تا اینکه بیک خانه بزرگ رسید، درمیان این خانه اولنکارا یافت، دراین وقت اژدها بیرون رفته بود، دخترک تنها به نخودغلطان گفت: «صبح شما خوش!»

نخودغلطان پاسخ داد: «صبح شما خوش، شما کی هستید.؟»

اولنگا گفت: «چرا شما به اینجا آمده اید اژدها بزودی میاید و شمارا میخورد.»

نخودغلطان سوال کرد: «شما کی هستید و این جا چی میکنید؟»

اولنکا جواب داد: «من یگانه دختر پدر و مادرم بودم، یک روز برای برادرهایم نان میبردم راه را غلط کردم و اینجا به خانه اژدها مرا اسیر کرد، برادرهایم کوشش کردند مرا از چنگ اژدها نجات بدهند اما نتوانستند. نخودغلطان پرسید: «اکنون برادرهایت کجا هستند؟»

اولنکا جواب داد: «اژدها آنهارا در یک خندق انداخته، من نمیدانم که آنها مرده ویا زنده هستند.»

نخودغلطان گفت: «من میکوشم ترا از شر اژدها نجات بدهم.»

اولنگا گفت: «برادرهای من که شش نفر بودند این کاررا انجام داده نتوانستند تو چطور موفق خواهی شد.»

نخود غلطان اظهار کرد: «خوب میبینم.»

پس او بد هن ارسی نشست و منتظر اژدها ماند دیری نگذشت که اژدها غرش کنان آمد همین که جلو دروازه رسید بوی بوی کرده گفت: «من بوی میکنم، بوی یک آدمیزاد را میکنم».

نخودغلطان بدون ترس وهراس بجا بلند گردید وگفت: «راستی تو بوی میکنی، بوی یك آدمیزاد را میکنی، میدانی که من چرا اینجا ایستاده ام، بیا بطرف من، بیا نزدیك بیا.»

اژدها پرسید: «چی چیز ترا این جا آورده آقا؟ آیا میخواهی تسلیم من شوی وبا من صلح کنی یا آرزوی جنگ راداری؟»

نخودغلطان جواب داد: «من جنگ میکنم.»

اژدها گفت: «خوب بیا بمیدان بروم.»

نخودغلطان گفت: «خوب بیا.»

آنها به میدان آمدند، اژدها با نخود غلطان مقابل هم قرار گرفتند.

اژدها گفت: «حمله کن حق اول حمله از تست.»

نخودغلطان گفت: «نه تو حمله کن من این حق را برای تو میدهم.»

باین ترتیب اژدها بالای نخود غلطان حمله کرد واو را بقدری بشدت بزمین زد که تا زانو بزمین فرو رفت، اما نخود غلطان دوباره ازجا بلند شد وجواب اژدها را چنان بسرعت وبشدت دادکه پاهای اوهم تا زانو بزمین فرو رفت

اژدها از زمین بلند شد و باری دیگر نخود غلطان را بزمین زد- اما نخود غلطان با خونسردی ونیروی بیشتر بلند گردید و اژدها را بقدری بشدت بزمین زد که یك قسمت زیاد وجود او بزمین گورشد و همین که اژدها میخواست خود را شور بدهد وآماده بلند شدن سازد با گرزخود برفرق اژدها حواله کرد و او را در همان نقطه از پا در آورد و کشت بعد نخود غلطان راه خندق رادر پیش گرفت و برادرهایش را پیدانمودکه در بیهوشی بسر میبردند ونسبت به سابق حال شان هم قدری خوبتر بود آنهارا از خندق کشید وبعد بخانه اژدها آمدو اولنکا راباطلا ها وجواهرات دیوگرفت و بدون آنکه برای برادرها و خواهر خود بگوید که اوبرادر شان است؛ با آنها یکجا بطرف خانه روان شدند.

آنها رفتند و راه پیمودند و همین که یك مسافه را طی کردند نخود غلطان

چون با اژدها زیاد مبارزه کرده بود بزیر یك درخت بلوط نشست و بزودی بخواب رفت.

نخود غلطان خواب بود که شش برادر او بین خود صحبت کرده گفتند: «ما شش نفر نتوانستیم اژدها را مغلوب بسازیم اما این آقا به تنهایی او را از پا در آورد و تمام طلا و جواهرات او را برای خود گرفت.»

پس شش برادر قصد کردند که نخود غلطان را در حال خواب بگیرند و با ریسمانهای محکم بدرخت بسته نمایند و او را بگذارند که کدام حیوان بیاید او را بخورد

آنها تصمیم شان را عملی و نخود غلطان را سخت بد رخت بسته و ریسمان پیچ کردند و خود شان رفتند.

نخود غلطان چون زیاد خسته شده و بخواب عمیق فرورفته بود این وضع را هیچ احساس نکرد و شب را هم در همان حال خواب ماند و صبح وقتی چشم از خواب باز کرد خود را بسته بدرخت یافت.

پس خود را شور داد، درخت را از ریشه کند و آنرا بروی شانه هایش گرفته و بخانه رفت.

او وقتی عقب دروازه خانه رسید شنید که برادر هایش همرای مادرش گپ میزنند و میپرسند. «مادر! آیا وقتی ما خانه را ترك کردیم شما صاحب کدام طفل دیگر شده اید؟»

مادر گفت. «بلی! من بعد از اینکه شما رفتند. یك پسر بدنیا آوردم و اورا نخود غلطان نام گذاشتم نخود غلطان بزودی بزرگ و توانا گردید و خانه را ترك گفت تا شما را پیدا کند.»

برادر ها گفتند: «ما اورا بیك درخت بلوط بسته کرده ایم؛ همین اکنون میرویم و او را آزاد میسازیم.»

بعد نخود غلطان داخل خانه شده و ببرادرهایش گفت: «شما زحمت نکشید همین جا باشید؛ برادر های عزیزی! که مرا خوش ندارید، شما با طلا ها

وجواهرات و پدر و مادر، بمانید ــ من میروم بسوی دنیای بـزرگ . »

بعد او بامادرش خدا حافظی کرد ، گرزخود را بالای شانه‌اش فگند و رفت او رفت و رفت و یك مسافه زیاد را پیمود وبالاخره دوکوه بزرك‌راپیشروی خود یافت و دیدکه در بین این دوکوه یك آدم مقابل اوایستاده است او گفت: « صبح شما خوش دوست عزیز! » مرد ناشناس جواب داد :

«صبح شما خوش دوست . »

نخود غلطان پرسید : «این جا چی‌میکنی؟ »

مرد پاسخ داد : «من اینجا برای مردم راه میسازم ،شما کجا میروید؟»

نخود غلطان گفت : «برای دیدن دنیای بزرگ و یافتن بخت‌وطالع . »

مردگفت : «من هم میخواهم همین کاررا انجام بدهم .»

نخودغلطان گفت : «نامت چیست ؟

مردگفت : «نام‌من کوهکن است . »

نخودغلطان گفت: «بیاکه یك جابرویم . »

آنها یکجا باهم رفتند ورفتند،و بعداز طی یك مسافهٔ طـولانی بیك جنگل رسیدندودیدندکه‌یك آدم،درختهای بلوط را از ریشه میکند .

نخود غلطان وکوهکن به‌آدم مذکور گفتند : «صبح‌شماخوش‌دوست عزیز!»

مردگفت : «صبح شماخوش آقایان عزیز!»

نخود غلطان گفت : «چی کاری‌را انجام‌میدهی ؟»

مردگفت: «درختهای بلوط رامیکنم‌و برای عابرین‌درمیان جنگل راه‌رفت‌وآمد میسازم .شما کجا میروید ؟»

نخودغلطان وکوهکن گفتند : «مابرای دیـدن دنیای بزرگ ویافـتن‌بخت و سرنوشت خود میرویم.»

مردگفت : «من هم میخواهم همین کاررا انجام بدهم .»

نخود غلطان پرسید : «نامت چیست ؟»

مردگفت: «نام من راه سازاست»

نخودغلطان و کوهکن گفتند: «بیا باما برو.»

آنها رفتند ورفتند و بالاخره یك آدم را دیدند که در کنار دریا نشسته بود، این مرد یك ریش سیاه درازداشت ومیخواست بروی دریا یك پل بسازد تامردم به آسانی بتوانند ازاین سوی دریا به آن سوی دریاعبورنمایند. نخودغلطان وکوهکن وراه ساز بالای مرد کنار دریا صدا کرده گفتند: «صبح شما خوش دوست عزیز.»

مردکناردریا گفت: «صبح شما خوش دوستها.»

نخودغلطان پرسید: «دراینجا چی کاری را انجام میدهی؟»

مردگفت: «روی دریا پل میسازم شما کجا میروید؟»

آنها گفتند: «مابرای دیدن دنیای بزرگ ویافتن بخت وطالع خود میرویم نام شما چیست؟»

مردگفت: «نام من پل‌ساز ریش درازاست.»

کوهکن گفت: «بیاکه یکجا برویم.»

پس نخودغلطان، کوهکن، راه‌ساز، بلوط کن وپل سازریش درازحرکت کردند و رفتندو رفتند.

برای کوهکن گذشتن ازکوهها وتپه‌ها آسان بود راه‌سازبلوط کن هم میتوانست ازجنگلهای غلو ووحشتناك باشجاعت بگذرد ودرختهای راکه مانع عبورآنها میشد از بیخ وریشه بکند وراه عبورو مروردرست کندوریش درازپل‌ساز میتوانست ازآب بگذردودیگران راکمك کند.

به هرصورت آنهارفتندوپیش رفتندوازکوهها، جنگلها وآبها گذشتندوسرانجام دروسط یك جنگل یك خانه بزرگ نظر آنهارا بخود جلب کرد بمیان آن داخل شدند ونخودغلطان گفت: «اینجایست که ما باید درآن شب راسپری کنیم.»

آنهاشب رادرآن خانه جنگلی سپری کردند وصبح نخودغلطان گفت: «کوهکن تودراین خانه بمان ونان چاشت رابرای ما تیارکن. ماسه نفر برای شکارمیرویم.»

آنها رفتند، کوه‌کن یك غذای مکلف پخته کرد وخودش دراز کشید و خوابید هنوز او را خواب نبرده بود که تپ تپ پای بگوش او رسید و بعد کسد ام کسی صدا کرد: «دروازه را بازکن.»

کوه‌کن بجواب او گفت: «من نوکر تو نیستم که دروازه را برایت بازکنم.»

بعد دروازه خود بخود باز شد و همان آواز گفت: «بگیر مرا و از دروازه بداخل ببر.»

کوه‌کن دوباره گفت: «تو بادار من نیستی که بالای من امر میکنی.»

در ختم حرفهای کوه‌کن یك آدم پیر داخل اتاق آمد، ریش این مرد بقدری دراز بود که زمین را جارو میکرد، همین مرد پیر کوهن را از زمین برداشت و بدیوار میخ کرد وخودش خوردنیها را خورد ونوشیدنیها را نوشید بعد از پشت سر کوه‌کن یك مقد ار پوست او را کند و رفت.

وقتی پیرمرد ریش دراز رفت کوه‌کن بمشکل زیاد خود را ازدیوار آزاد کرد و پایین شد وشروع کرد که یکمقدار غذای دیگر برای دوستهایش تیار کند و هنوز او کار میکرد که دوستهایش برگشتند واز کوه‌کن پرسیدند: «چراغذا را اینقدر ناوقت آماده کردی؟»

کوه‌کن گفت: «فراموش کرد بودم.»

آنها غذای شکم سیر خوردند و به بستر رفتند وصبح روز دیگر نخود به آنها گفت: «امروز بلوط کن راه ساز تو درخانه بمان وغذای شب را تهیه کن مابرای شکار میرویم.»

آنها رفتند و بلوط کن غذای مکلف تهیه کرد وخودش دراز کشید که بخوابد. بازتپ تپ شد وازعقب دروازه این آواز بگوش رسید: «دروازه را بازکن.»

بلوط کن گفت: «من نوکر تو نیستم که دروازه را باز کنم.»

همان صدا گفت: «بازکن و مرا ازدم دروازه بداخل خانه ببر.»

بلوط کن گفت: «تو خو آقای من نیستی سرمن کاکه گی مکن.»

در ختم حرفهای بلوط کن راه ساز دروازه خود باز شد ومرد پیر ریش دراز، باز یك

اندام بداخل خانه آمد. ازموهای راه ساز گرفت واورا بدبوا ر میخ کرد ، بعد تمام خوردنیهارا خورد، نوشیدنیهارا نوشید ازعقب سرراه سازیك اندازه پوست اورا کند وازاتاق خارج شد ورفت .

بعد راه ساز بلوط کن بمشکل خودرا ازدیوار رها کردوبه آماده کردن یك مقدار غذای دیگر پرداخت.

هنوز او کار میکرد که دوستهای اوآمدند وازوی پرسیدند: «چرا پختن غذارا اینقدر به تعویق انداختی؟»

بلوط کن گفت: «چند دقیقه چرت زدم، بعد بخواب رفتم وبیشترك ازخوابم بیدارشدم .»

کوهکن که سرنوشت راه ساز را گذشتانده بود. سکوت کرد وحرفی بلب نیاورد

روز سوم ریش درازکسی بود که باید بخانه میماند و غذا پخته میکرد ، او بخانه ماند وعین ماجرا بالای وی هم تکرارشد .

روز چهارم نخود غلطان گفت : «شما همه غذا را بسیار دیر تهیه کردید امروز من درخانه میباشم و غذا یتان را آماده میسازم ، شما بروید وبشکار به پردازید . »

نخود غلطان بخانه ماند سه نفر دوستش برای شکار رفتند .

نخود غلطان هم غذای مکلف پخته کرد ودراز کشید وهنوز خواب روی پلکهای چشمهایش سنگینی نکرده بود که ابتدا آواز تپ تپ پای به گوش وی رسیدو بعد این صداکه «دروازه راباز کن» نخوداز جا بلندشد. رفت ودروازه را باز کردو مقابل خودیك مرد پیر باریك اندامی راکه ریش اوازدرازی زمین را جارومیکرد نگریست .

مرد پیر کوچك اندام گفت : «بگیر مرا از دم دروازه و بداخل خانه ببر» .

نخود غلطان او را بداخل خانه برد و او را بزمین گذاشت ، مرد پیر وقتی داخل خانه شد ، برخاست و به جست وخیز زدن و رقصیدن پرداخت و نخود از او پرسید : « چی میخواهی ؟»

مرد پیر کوچك اندام گفت : « تو بزودی میدانی که من چی میخواهم . » او میخواست که بالای نخود غلطان حمله کندو ازموهای او بگیردووی را مانند دیگرها بدیوار آویزان نماید .

اما نخود به آواز بلند گفت : «اوه ! این کارنیست ؟»

نخود غلطان بسرعت از ریش مرد پیر گرفت بعد گرز خود را برداشت و مرد ریش دراز را از خانه بیرون کشید واو را در یك درخت بسته کرد وگفت : « پدر کلان ! تو میخواستی از موی من بگیری ؟ پس تو همین جا باش تامن برگردم . »

نخود غلطان بخانه رفت ، در آنجا سه دوست خود را بحال انتظار یافت ، آنها پرسیدند : «آیا نان تیار است ؟ »

نخود غلطان جواب داد : « بلی ! نان آماده است »

آنها نشستند و بخوردن غذا مصروف شدند ، بعد از صرف غذا نخودغلطان به دوستهایش گفت : « بیایید که برایتان یك چیز را نشان بدهم . »

نخود غلطان دوستهایش را بیرون برد اما در بیرون نه مرد ریش دراز بود و نه درخت بلوط زیرا مرد لاغر اندام درخت را از ریشه کنده وبا خود برده بود

نخود غلطان، تمام ماجرایی راکه اتفاق افتاده بود ، برای دوستهای خود قصه کرد ، وآنها حرفهای وی را تایید کردند و اظهار داشتند که آنها هم به عین ماجرا مواجه شده بودند یعنی که همان مرد خوردنیها ونوشیدنیها را خورده و آنها را بدیوار آویزان کرده پوست سر شان را کنده ورفته بود .

نخود غلطان گفت : « او یك مرد شریر وبدکار است بهتر است برویم او را پیدا کنیم وبه جزای اعمالش برسانیم . »

مرد شریر وقتی رفته ودرخت را با خود برده بود . درخت در بین راه خط کشیده بود ، این برای نخود غلطان و دوستهای وی پیدا کردن او را آسان میساخت .

آنها خط درخت را تعقیب نموده رفتند و پیش رفتند تا اینکه بیك سوراخ رسیدند این سوراخ بقدری طولانی وعمیق بود که آخرش معلوم نمیشد .

نخود غلطان رویش رابسوی کوهکن دور داده گفت: « بروبسوراخ پایین شو. »

کوهکن جواب داد: «من پایین شده نمیتوانم.»

بعد نخود غلطان بسوی سایر دوست های خود نگریسته اظهار داشت چوب شکن چطور تومیروی یاریش دراز برود؟»

اماهیچکدام نخواست که به سوراخ برود.

نخود غلطان مجبورشدوگفت: «خوب من خودم باید این کار را بکنم امامن بیك ریسمان دراز ضرورت دارم. »

دوست های نخود غلطان چند ریسمان طولانی را تهیه کردند نخود غلطان یك ریسمان را بکمر خود دور داده بسته کرد. سردیگر ریسمان را به دوستهای خود داد وگفت: «اکنون مرا پایین کنید آنها اورا پایین کردند ویك مدت طولانی پایین کردند تا وی بسطح سوراخ رسید . برای کسی که به انجام این سوراخ پایین میشد این معنی را داشت که انسان از این سردنیا به آن سردنیا رسیده باشد.

نخود غلطان وقتی پایین بروی سوراخ رسید به پالیدن وجستجو کردن اطراف خود پرداخت بالاخره بعد از قدم زدن زیاد یك روشنی او را بخود جلب کرد . بسوی آن روشنی پیش رفت ویك قصر طلایی راکه در آن سنگهای قیمتی کارشده بود دید .

او باشجاعت زیاد به قصر داخل گردید ودر آن جا بایك شاهدخت روبرو گردید . این شاهدخت به‌قدری زیبا ومقبول بود که هوش از سرانسان میبرد ودر جهان جوره نداشت.

وقتی نخود غلطان باشاهدخت مقابل گر دید از اوپرسید: «جوان خوب !چی چیز ترا واداشت که به این جا بیایی؟ »

نخود غلطان گفت: «من یك مرد پیر کوچك را که ریش خیلی دراز دارد میپالم. »

شاهدخت گفت: «اوریش خود را دریك سوراخ درخت مانده بود، اکنون میخواهد آنرا بیرون بکشد پیش او نرو که ترا میکشد اوتاحال یك تعداد جوانهای زیاد راکشته وازپادرآورده است.» نخود غلطان گفت: «اومراکشته نمیتواند من وقتی او از سوراخ بیرون برآمده بود از ریش وی گرفتم وبیك درخت بلوط بسته اش کردم. اما دخترزیبا بگوتو کی هستی؟»

دختر قشنگ گفت: «من دختر یك پاشاه میباشم همین پیر مردشریرو بدکار مرا بزور این جاآورده وزندانی گردانیده است

نخودغلطان گفت: «غم مخورمن بزودی ترا آزادخواهم ساخت. ترس وخوف رابدلت راه مده فقط مرا نزداور هنمایی کن.»

شاهدحت ازدلیری وجوانمردی نخودغلطان خوشش آمد وبرای اواجازه داد که نزدپیرمردقد کوتاه برود. وقتی نخود غاطان نزدیك پیرمردقدکوتاه رسید پیرمردروی زمین نشسته بودوبه ریش خوددست میزد.

همین که نظرپیرمردریش درازبه نخودغلطان افتاداز قهروخشم رویش سرخ شدوبه آوازبلندازاوپرسید: «چی بلا تراپیش انداخته که این جا آمده یی، چی میخواهی بامن صلح میکنی یامیخواهی بجنگ دست زنی» نخودغلطان گفت: «آمده ام که باتو جنگ کنم وجزای اعمال شوم و پلیدت رابکف دستت بگذارم من هرگزبا آدمهای بدکارودشمن آسایش انسانهاصلح وآشتی نمیکنم.»

پس آنها بجنگ وزدوخورد شدید پرداختند و آنقدر جنگ کردند تا اینکه

نخود غلطان گرزش را برداشت و چندین بار به فرق مرد ریش دراز حواله کرد تا او جان داد و دیگر از زمین بلند شده نتوانست.

بعد نخود غلطان دو باره به داخل قصر طلایی نزد شاهدخت رفت. شاهدخت را با تمام طلاها و جراهرات قصر گرفته به زیر سوراخ آمد و از پایین به آواز بلند صدا کرد: برادرهای من، آیا شما هنوز هم به دهن سوراخ هستید؟»

آنها جواب دادند: «بلی ما منتظر نشسته‌ایم بیا.»

نخود یکی از کیسه های طلا وجراهرات را به نوك ریسمان بسته کرده گفت»: برادرها کش کنید.»

این خریطه مملو از طلا و جراهرات از شما است.

آنها خریطه را کش کردند و دوباره ریسمان را پایین نمودند. نخود غلطان خریطه دوم را به ریسمان بسته کرد و گفت: «کش کنید این خریطه هم از شما باشد.»

بعد او خریطه سوم و به همین ترتیب چهارم و پنجم را بسته کرد و آنها خریطه ها را بالا کش کردند و در آخر نخود غلطان شاهدخت را بسته نمود و صدا کرد: «شاهدخت از آن من است.»

سه رفیق شاهدخت زیبا را نیز کش کردند و نخود غلطان تنها پایین به سوراخ ماند.

سه رفیق گفتند: «این بار ریسمان را پایین میکنیم اما همین که نخود را خوب بلند کردیم ریسمان را رها میکنیم که او پایین بیافتد و بمیرد و شاهدخت هم از آن ما شود»

اما نخود غلطان فهمید که دوستهای وی میخواهند در حق او خیانت نمایند واورا از بین ببرند.

پس او این بار یك سنگ بزرگ را به نوك ریسمان بسته کرد و خود چند قدم دورر رفت و گفت: «کش کنید آنها ریسمان را کش کردند و همین که به دهن سوراخ نزدیك شد آنرا رها نمودند و فکر کردند که نخود غلطان را پایین افگنده و کشته اند.

دوستهای نخود غلطان بالا ماندند و نخود غلطان دو بین سوراخ با خود گفت: «چی دوستهای خوبی که من دارم؟»

پس نخود غلطان داخل سوراخ بسوی قصر رفت و به قدم زدن پرداخت دیری نگذشت که ژاله و باران شدید باریدن آغاز کرد. نخود غلطان درزیر درختی پنهان گردید. هنوز او درزیر درخت بود که آواز ناله وفریاد چوچه یك سیمرغ راشنید، بالا بسوی درخت نگریست. دید چوچه سیمرغ خنك خورده از اینکه ژاله و باران برسروجان او میریزد، ناله وفریاد میکنند. دل نخود غلطان بحال چوچه سیمرغ سوخت. بدرخت بالا شد. کرتی خود را، از جانش کشید وبالای چوچه سیمرغ بیکی ازشاخهای درخت آویزان کرد وباین ترتیب آنرا ازشرسردی وژاله وباران محفوظ نگهداشت.

چند دقیقه بعد ریزش ژاله وباران آرام شد، مادرسیمرغ آمد واز چوچه خود پرسید: «فرزندم! کی ترا اینطور پوشانیده است؟»

چوچه سیمرغ برای مادرش پاسخ داد: «برایت میگویم اما بشرطی که به من وعده بدهی که بوی صدمه وآسیبی نرسانی»

مادرسیمرغ گفت: «من عهد میکنم که هرگزبرای اوضرری نمیرسانم.»

چوچه سیمرغ گفت: «مادر! آن مرد را که بزیردرخت نشسته میبینی او مرا، از مرگ نجات داده است سیمرغ مادر ازدرخت پایین شد وبه نخود غلطان گفت:

«به پاداش اینکه. به چوچه من کمك کرده یی بگوچی میخواهی که. برایت انجام بدهم.»

نخود غلطان گفت: «مرا بگیر وازاین جا به مملکت خودم ببر.»

سیمرغ مادر گفت: «این کار برای من خیلی دشوار است. اما با این هم اگر بتوانم شش خمره آب وشش خمره گوشت را نیز با خود بگیرم ودرراه آب وگوشت راصرف نمایم ممکن این عمل را انجام داده بتوانم. مشروط بر آنکه هرمرتبه که درراه من رویم را بطرف راست دور بدهم، تو برایم یك مقدار گوشت بدهی وهنگامیکه رویم را بطرف چپ بگردانم بدهنم آب بیاندازی. اگر تو این کار را نکنی، ما هرگز به جایی که میخواهی رسیده نخواهیم توانست. زیرا من دربین راه خواهم مرد.

نخود غلطان شش خمره را از آب پرکرد وشش خمره دیگر را از گوشت مملو

گردانید وخمره ها رابه عقب سیمرغ بسته کرد و خودش هم به پشت سیمرغ نشست و پرواز کرد و به هوا بلند شد.

بعداز طی یك مسافه سیمرغ سرش رابطرف راست دور داد و نخودغلطان یك مقدار گوشت راباو داد بعد سیمرغ روی خودرابطرف چپ خود گشتانید و نخود غلطان بدهن وی یك اندازه آب کرد.

آنهایك مدت طولانی پرواز کردند وبالاخره نزدیك مملکت نخودغلطان رسیدند.

دراین وقت . نخودغلطان به خمره ها نظر افگند و دید که نه آب مانده و نه گوشت. پس نخودغلطان وقتی برای آخرین بار سیمرغ روی خودرابطرف راست



دورداديك پارچه ازگوشت رانخودرابريد وبراى سيمرغ داد.

سيمرغ وقتى اين گوشت راخورد پرسيد: «اين چى بود؟ چقدر لذيذ ومزه داربود؟.

نخود غلطان گفت: «يك پارچه از گوشت خودم.»

و به طرف پايش كه از آن خون ميچكيد اشاره. كرد

ديگرسيمرغ حرفى نزد وبيش ازپيش بسرعت پروازخودافزود بالاخره خودرا نزد يك چشمه آب زنده گانى رسانيد واز آب چشمه روى پاى نخود غلطان افگند وبه اثر آن پاى او جورشد.

بعد نخود غلطان راسيمرغ به وطن او رسانيد و با وى خداحافظى كردو برگشت.

نخود غلطان مصروف پاليدن دوستهاى خيانت كار خود گرديد و سر انجام آنها را در قصر پاد شاه يافت كه با شاهدخت يكجا زنده گى ميكردند و شاهدخت هنوز به هيچيك از آنهاازدواج نكرده بودزيرا آنها بين خود بى اتفاق شده بودند وهركدام ميخواست با شاهدخت زيبا عروسى كند.

بمجرديكه نخود غلطان داخل قصر سلطنتى شد، دوستهاى او ترسيدند.

نخود غلطان گرز را برداشت وبرفرق هر يك آنها حواله كرد و هرسه تن را از پا افگند و گفت: «آدمهاى ناسپاس وشرير فكر ميكرديد كه مرا كشته و نابود گردانيده ايد؟»

بعد نخود غلطان باشاهدخت زيبا عروسى كرد و سالهاى زيادى را در آغوش خوشى وخوشبختى و خدمت بمردم بيچاره و ناتوان سپرى كردند (۱).

۱ـ از كتاب: UKRAINIAN Folktales

نی و شلاق

بود نبود زمانی یک مرد و یک زن غریب بود، آنها در یک قریه زیباوسرسبز زنده‌گی میکردند وسه پسر داشتند .

از جمله سه پسر این مرد وزن غریب دو پسرشان خود را زیرك و هشیار میدانستند وبرادر خورد شان را که « او فارما» نام داشت از هوش وذکاوت زیاد بر خوردار نمیدانستند .

سالها سپری‌شد ومرد و زن غریب پیر وزهیر وپسرهای آنها جوان ونیرومند شدند وقدهای آنها بلند وبزرگ مانند درخت گردید.

روزی از روزها پدر پسرها احساس کرد که مرگ او نزد یک شده است، بنابراین فرزندانش را نزدیکش خواست وگفت: «من وقتی از زنده‌گی چشم پوشیدم ومردم، باید هر کدام شما بنوبت بیایید وشبی رادرکنارقبرم سپری نمایید.»

چند روز بعد پدر پسر ها مرد و او را بخاك سپردند، شب اول نوبت برادر کلان بود که در کنار قبر پدر میخوابید، اما اوبه«اوفارما » برادر خورد گفت «من این کار راکرده نمیتوانم ، اوفارما جان برادر قند تو بسیار شجاع و دلاور هستی وباید عوض من بروی شب را در کنار قبر پدرم سپری کنی.»

اوفارما گفت: «چرا نه برای من فرق نمیکند ، میروم وشب را در پهلو گور پدرم سپری میکنم.»

پس او بعد از آنکه نان شب را صرف کرد پوستین گرم پدرخود را پوشید

وبه قبرستان رفت ودر کنارگور پدرش دراز کشید وبخواب رفت، او درخواب بود که آواز پدرش بگوشهای او طنین افگند: «این تو هستی اوفارما؟»

اوفارما جواب داد: «بلی پدر جان من هستم»

پدر پرسید: «چرا پسر بزرگم نیامد؟»

اوفارما پاسخ داد: «او گفت من میترسم.»

پدر گفت: «خوب! آیا تو خنک نخوردی؟.»

اوفارما گفت: «نه پدرجان! من پوستین گرم شما را پوشیده‌ام»

پدر گفت: «آفرین پسر خوب، بخاطری که تو ثبوت کردی که یک پسر با وفا و دوستنداشتنی من میباشی بگیر این «نی» از آن تو باشد، این نی در زنده‌گی ترا زیاد کمک خواهد کرد، هر وقت، بمشکلی مواجه گردیدی این نی اسرار آمیز را میان دو لب قرار بده وبنواز، آنگاه هر چی خواستی برایت، آماده و میسر خواهدگردید.

بگیر این نی را بگیر وبخانه برو، من از تو خوش هستم تو به پیروزی ها و موفقیتهای زیاد و درخشانی دست میبابی.»

اوفارما نی را گرفت به کمر خود گذاشت و بخانه وراساً به محل خوابش رفت و به استراحت پرداخت برادر بزرگش از او پرسید: «خوب اوفارما سر قبر پدرم رفته بودی؟ آنجا خوابیدی؟ آیا پدرم همرایت گپ زد؟ او چی گفت؟»

اوفارما گفت: «بلی، رفتم ساعتی آنجا خوابیدم. پدرم همرایم با لطف ومهربانی زیاد حرف زد.»

برادر بزرگ پرسید: «او چی گفت؟»

اوفارماجواب داد: «او از من پرسید که نان خوردی، خنک نمیخوری وگپهای که یک پدر مهربان از پسرش میپرسد.»

برادرکلان به حرفهای او اعتبار نکرد وبه اوگفت: «تو یک آدم احمق نادان هستی، همه این چیزها را خواب دیده یی.»

یک هفته سپری گردید و نوبت برادر وسطی رسید که برود و شب را در کنار گور پدرش سپری نماید.

برادر میانه گفت: «اوفارما، من نمیتوانم بروم، در کنار قبر پدرم بخوابم، من وقت ندارم، عوض من هم باید تو این کار را انجام بدهی.»

اوفارما با خونسردی گفت: «بسیار خوب برای من فرق نمیکند میروم و شب را درپهلوی قبر پدرم سپری میکنم.»

اوفارما شکم خود را خوب سیر کرد، لباسهای گرم خود را پوشید و یک بالاپوش را نیز روی شانه های خود انداخت و خانه را ترک گفت و به مزار پدر خود آمد، و بالاپوش را روی قبر پدرش هموار کرد و دراز کشید و هنوز بخواب نرفته بود که صدای پدرش را شنید که از میان قبر میگفت: «بچه خوردم تو باز آمدی؟ چرا پسر وسطی نیامد؟»

اوفارما گفت: «او گفت من وقت ندارم.»

پدر گفت: «خوب فرزند عزیز و باسپاسم! من پاداش وفا ودوستی تو عزیزم را این بار یک شلاق میدهم شلاق اسرار آمیز، این شلاق رابگیر و بخانه برو این شلاق ترا در هنگام مصیبت ها ودشواریها ی زنده گی یاری میکند. بگیر این شلاق را بگیر وخانه برو ودیگر هیچگاه بمزار من نیا.»

اوفارما شلاق راگرفت، به کمر خود بست، بخانه رفت وبجای خواب خود دراز کشید هنوز، بخواب نرفته بود که برادر وسطی از او پرسید: «خوب بگو برادر آیا پدرم همرایت حرف زد او چی گفت.»

اوفارما جواب داد: «اوگفت که من دیگر هرگز بمزار او نروم ودر کنار گورش نخوابم.»

برادر وسطی گپهای او را باور نکرد و گفت: «توچقدر کم عقل هستی آدمهای لوده همینطور خوابها را که تو دیده یی میبینند.»

اوفارما سه روز وسه شب خوابید، وقتی که بیدار شد برادر ها و زنهای برادر

هایش به او گفتند: «ما دیگر از بودن ودیدن تو در این خانه خسته شده‌ایم،تو خیلی احمق ونادان میباشی وما دیگر ترا هرگز نان داده نمیتوانیم ، خانه ما را ترك کن وبرو هر جا که میروی. »

اوباهمان‌لباسهای کهنه وفرسوده‌ازجابلندشد «نی» وشلاق‌خود را به‌کمرخود بسته کرد وگفت: «بسیار خوب ! شما که‌این طور میخواهید میروم.»

او از خانه خارج گردید وبراه پیمایی شروع کرد ،وبعد ازطی یك مسافه طولانی به قلمرو یك پا دشاهی دیگر رسید چون خیلی مانده وگرسنه گردیده بود از هر کس میخواست‌که برای وی‌کاری پیدا کنند تا او بتواند با مزد کارش شکم خود را سیر سازد و پناهگاهی برای خویش پیدا نماید.

بالاخره یك آدم‌به او گفت: «من شنیده ام که پادشاه برای چراندن‌گوسفند هایش بیك چوپان ضرورت دارد به قصر سلطنتی برو وچوپانی رمه گوسفند های شاه را قبول کن واگر بتوانی برای پنج‌سال گوسفند ها ی او را بچرانی او یکی‌از دخترك هایش‌ر ابرایت‌خواهدداد‌وتو دامادشاه‌خواهی شد .

« اوفارما » رفت و راه خود را بطرف قصر شا هی پیدا کرد و بحضور شاه مشرف گرد ید و با و گفت: « اعلیحضر تا !

من میخواهم، گوسفند های شما را بچرانم وچوپان رمه گوسفندهای شما باشم.»

پادشاه بسیارخو ش شد وگفت. «بسیارخوب‌آقا ! اما وقتی گوسفند ها را ، به کوه میچرانی‌بایدآنها راآزاد بگذاری‌وبگذاری که بدل‌خود هر جا که‌میچرند بچرند .»

او فارما گفت: «بسیار خوب‌من‌حتماً این کار را انجام میدهم . »

فارما روز دیگر گوسفند های پا چا را ، برای چراندن بطرف کوه برد ، گوسفند ها دویدند ودویدند و هر طرفی که دلشا ن خواست رفتند تا اینکه‌به‌سبزه زاری رسیدند که سبزه‌های آن، مانند ابریشم نرم و نازك بودند .

گوسفندها در همین منطقه توقف کردند ومصروف چریدن وخوردن سبزه های ابریشمی گردیدند. اوفارما بزیر یک درخت بلوط دراز کشید وبخواب رفت.

هنوز فارما ساعتی نخوابیده بود که یک آواز که به آواز رعد و برق شباهت داشت بگوشهای او طنین افگند و او را از خواب بیدار گردانید و همین که چشمهای خود را بازکرد ومقابل خود اژدهایی را یافت که سه سر داشت. فارما که پسر شجاعی بود از اژدهای سه سر پرسید: «چرا دهنت اینقدر باز است» ؟

اژدها غرش کنان جواب داد: «گوسفندهای تو سبزه های نازك وابریشمیی مرا خورده من ترا میخورم.»

قبل از آنکه اژدها به عملی دست بزند اوفارما شلاق خود را از کمرش بر آورد وبلدرو یک سر اژدها چرخ داد ویک سر اژدها، مانند کدو بزمین افتاد ولول خورد.

او شلاق خود را بدورسر دیگر اژدها رچرخاند وسر دوم اژدها مانند سر اول او قطع گردید.

اژدها چون دید که به مصیبتی گرفتار شده و مبارزه کرده نمیتواند به عذر وزاری شروع کرد وگفت: «مرا نکش پسر جوان سرباقی مانده ام را قطع مکن، من در عوض این عمل تو. خانه طلایی خود را برایت تحفه میدهم.»

او فارما، که قلب نرم و مملو از عاطفه داشت، دلش بحال اژدها سوخت وگفت. «خوب یک سرت بجایش باشد.»

اوپیش حرکت کرد و اژدها از عقبش روان شد، اژدها در بین راه میخواست او را چك بزند اما چون دید که هنوز شلاق بدست اوست جرأت کرده نتوانست.

آنها بعد از طی مسافه یی بخانه طلایی آمدند و مقابل دروازه ایستاده شدند واژدها گفت. «کلید خانه دربین گوش چپ من قرار دارد. آنرا بگیر ودروازه را بازکن.»

او فارما گفت. «چون کلید و خانه هر دو از آن تست، پس خودت کلید را

بگیر و دروازه‌خانه را باز کن.» اژدها سرخود راشور داد و کلید بر زمین افتاد و اژدها گفت «بگیر آقا!»

اما او فارما کلید را نگرفت و دروازه را باز نکرد وگفت. «خودت بگیر و دروازه را باز کن.»

وقتی اژدها که قصد خوردن اوفارما را داشت خودرا خم کرد که کلید رابگیرد اوفارما باشلاق خود به سر سومش زدواو را کشت.

بعد از اوفارما دروازه خانه طلایی را باز کردوداخل خانه شد؛ در بین یکی از اتاقها میزی قرارداشت و بالای آن یک صندوقچه طلایی بشکل توپ انسان را بخود جلب میکرد.

او فارمادر کنار این میز نشست وصندوقچه‌را باز کر دواز آن یك سگ پرموی به بیرون خیززد و به آوازی که به صدای انسان شباهت داشت گفت. «بگو چی میخواهید؟»

اوفارما گفت: «اول برای من یک نی بیاور وبعد از آن یک اسپ؛ اسپ عادی نه بلکه یک اسپ طلایی؛ من میخواهم اطراف این خانه بزرگ را؛ توسط اسپ گردش کنم.»

سگ گفت: «خوب آقا!»

سگ برای اوفارماهم نی آورد اما پیش از آنکه اوفارما نی را بلب بگذارد وبنواختن بپردازد زیرارسی خانه یک اسپ طلایی مقبول نمایان گردید.

اوفارما بیرون برآمد خیزد وبالای زین اسپ طلایی نشست.

اسپ از او فارما پرسید: «بالای ابرها پروازکنم ویا بروی زمین راه بروم؟»

اوفارما جواب داد: «بروی زمین.» اسپ حرکت کرد ومثل باد وبرق به پیمودن اطراف خانه پرداخت ووقتی که بجای اولی خود برگشت یک سال سپری گردیده بود.

دراین وقت اسپ پرسید: «آقا میخواهی از این هم دور تر بروی؟»

اوفارما گفت: «نه خیر! اکنون من باید ببینم که گوسفند های پادشاه کجا هستند.»

پس اوفارما رفت وبه مزرعه سبزه های نرم وابریشمی، اما در آنجا گوسفند های پادشاه نبودند.

او هر چی گوسفندها را صدا کرد آوازی از آنها نشنید؛ حیران ماند وفکر کرد که آن همه گوسفندها را زمین در کام خود فرو برده است.

بعد او نی خود را از کمر خویش بر آورد وبه نی نوازی شروع کرد؛ هنوز او بیش از یک دقیقه نی ننواخته بود که تمام گوسفند ها پیش روی او جمع شدند.

تعداد گوسفند های پادشاه دراین زمان دوچند گردیده بود؛ اوفارما گوسفند ها را بطرف باغ قصر پاد شاه رهنمایی کرد.

همین که نزدیک باغ قصر رسید خورد ترین دختر پادشاه از برج قصر، اوفارما را دید وبا خوشحالی صدا زد: «پدر! چوپان گوسفندها را پس آورده است.»

پادشاه گفت: «بیهوده مگو؛ اژد ها سه سره مدتها قبل او را خورده واز بین برده است.»

دختر گفت: «نه پدرجان او زنده است؛ اورا اژدها نکشته. ببینید او آنجاست. پدر جان بیا وبا چشمهای خود ببین.»

پا دشاه از جا بلند شد واز برج قصر دید که رمه گوسفند ها نزدیک می آید و چوپان در عقب آنها قرار دارد.

پادشاه گفت: «او را اژدها نکشته؛ اگر یک راس گوسفند مرا گم کرده باشد من خودم او را میکشم و پارچه پارچه اش میکنم.»

فارما رمه را به داخل قصر آورد و پاد شاه به عجله آمد و به حساب کردن گوسفندها شروع کرد. حساب نمودن او سه ساعت تمام را در برگرفت و در نتیجه معلوم شد که تعداد گوسفندهای وی دو چند سابق گردیده است.

پادشاه به فارما گفت: «تو باید فردا هم گوسفند هارا برای چراندن ببری.»

فارما با خونسردی گفت: «بسیار خوب این که وظیفه من است.»

روز آینده اوفارما یك خریطه را از نان وپیاز پرکرد، نی و شلاق خود را به کمربست رمـه گوسفندها را پیش انداخته‌برد. آنهارفتندورفتند سه‌شبانه‌روز راه پیمودند تابیك مزرعه رسیدند این مزرعه هم مملو ازسبزه هـای نورس وابر یشم مانندبود .

رمه گوسفندها به‌چریدن وخوردن‌سبزه‌ها پرداختند اوفارما باخریطه نان‌وپیاز خود رفت و به‌زیر یك‌درخت بلوط دراز کشید وهنوز بخواب نرفتـه‌بود که دفعتاً آوازی‌که‌به آواز رعدوبرق‌شباهت داشت بگوش‌وی‌رسید واحساس‌کرد که‌چیزی او رامیسوزاند، چشم‌های‌خود راخوب باز کرد و دیدکه پیش روی او یك اژ دها بزرگ قرا ر دارد که شش‌سر دارد وآتش‌از دهنش فوا ره میکند .

او فارما بپا ایستاده شدوبه آواز بلند گفت .«ای اژدهای بد عمل برو ودور شو؛من‌گوسفند نیستم‌که‌میخواهی‌مرا بخوری .»

اژدهاغریده گفت . « گوسفند های‌تو سبزه های ابریشمی‌ونور س‌مرا خررده تو باید در مقابل آن زنده‌گی خود رابرای من بپردازی.»

اژدها دهن هرشش سر خود را باز کرد؛ هر د هن او مانند یك طویله فراخ وبزرگ بود .

اما او فارما شلاق اسرار آمیز خود را گرفت و بد ون ترس وخوف نزدیك اژد ها رفت وپیش ازآنـکه حتی یك دقیقه سپری‌گردد پنج سر اژدها قطع گردید و بزمین لول خورد و اژدها بنای عذروزاری را گذاشت واز اوخوا هش کرد که اقلا همان یك سراو را بگذارد تا وی بزنده گی خویش ادامه بدهد .

اژدها در ضمن عذر و زاری گفت : « مرا نکش آقای عزیز ! همین یک سر را برایم بگذار . من برای‌تو خانه بزرگ‌و بی سروپای مرمری خویش را تحفه میدهم .

او فارما قبول کرد ؛ او پیش رفت و اژدها به عقب او روان‌شد ؛ در بین راه اژدها قصدکرد که بالای او دزدانه حمله‌کند واو را بخورد ؛ اما اوفارما ؛آن

قدر بیفکر و احمق نبود که اژدها بتوا ند او را غافل گیر کند ؛ او شلاق خودرا متواتر شور وتکان میداد ومراقب خود بود .

آنها بعد از طی یک مسافه مقابل دروازه خانه بزرگ مرمری رسیدند و ایستاده شدند و اژدها گفت : «کلید در زیر زبانم است ؛ بگیر آنرا و دروازه باز کن .»

اوفارما گفت : «برو کدام احمق را پیدا کن که این کار را انجام بدهد ؛ اگر من این عمل راانجام بدهم بازو هایم را قطع خواهی کرد ومرا خوهی خورد ، زود شو کلید را از زیر زبانت پایین بیانداز .»

چون در این لحظه ها اوفارما ، شلاق خود را شور میداد اژدها از ترس جان از اوفارما اطاعت کرد و کلید را به زمین افگند.

بعد اوفارما ، بالای اژدها که هر لحظه میخواست حمله کند واوفارما را بخورد امر کرد : «کلید رابگیر ودروازه را بازکن. »

اژدها در حالیکه از دهنش آتش باد میشد با قهر زیاد گفت . « خودت باز کن . »

اوفارما مجبور شد و آخرین سر اژدها را نیز با شلاق خود قطع کرد و بعد کلید را گرفت و دروازه را باز کرد و داخل خانه شد .

در میان خانه هر چیز در مقابل چشمهای اوفارما مانند آفتاب میدرخشید و زیبایی حیرت انگیز داشت .

اوفارما در کنار میزی که در روی یک اطاق خیلی بزرگ قرارداشت نشست روی میز یک بکس طلایی نظرش رابه‌خود جلب کرد ؛ این بکس شکل یک توپ بزرگ را داشت .

اوفارما فکر کرد که دیگر او صاحب اصلی خانه است ؛ پس سگرتی راکه روی میز قرار داشت برایش آتش زد وتصمیم گرفت که بکس طلایی را باز کند .

همین که بکس مذکور را باز کرد یک سگ پشم آلود از میان آن به بیرون

خیز زد و به آوازی که به آواز انسان بکلی شباهت داشت پرسید: «خوب آقا بگوید چی چیز ضرورت دارید؟»

اوفارما گفت: «اول یک نی مقبول برایم بیاور که به نینوازی بپردازم؛ بعد یک اسپ مقبول بیاور زیرا میخواهم به اطراف این خانه بزرگ توسط آن گردش نمایم.»

دیری نگذشت که سگ برای او یک «نی» زیبا آورد وپیش از آنکه اوفارما نی را بلب بگذارد وآهنگی را توسط آن بنوازد یک اسپ مقبول زین طلایی در زیرارسی اتاق بزرگ حاضر گردید.

اوفارما خیز زد وبالای اسپ سوار شد واسپ پرسید: «میخواهی بالای ابرها پرواز کنم ویا روی زمین راه بروم؟»

اوفارما گفت: «در روی زمین زیرا من میخواهم ببینم این خانه واین محل بزرگ چگونه خانه و چطور یک محل است.»

اسپ مانند برق وباد به راه پیمایی شروع کرد و اوفارما سکوت اختیار نمود وبفکر کردن در مورد آن خانه بزرگ و محل زیبا وسر سبز مصروف گردید؛

اوفارما؛ باآنکه اسپ به سرعت باد وبرق راه پیمایی میکرد؛ دو سال تمام به اطراف خانه گشت تا بجای اولی خود بر گشت.

وقتی اسپ اوفارما را بجای که ابتدا قرار داشت آورد او پرسید: «آقا آیا میخواهید دور تر بروم؟»

اوفارما جواب داد: «نه من باید پایین شوم وببینم که گوسفند های پادشاه در کجا هستند.»

بعد اوفارما بطرف چراگاه گوسفندها رفت؛ اما یک گوسفند هم در آنجا نبود؛ پس نی خود راکشید وبه نینوازی شروع کرد؛ هنوز او آهنگی را ننواخته و بیش از دقیقه‌یی نی را مقابل دهن خود نگرفته بود که گوسفندها پیدا شدند ونزدیک اوگرد آمدند، این بار گوسفند ها سه چند گردیده بودند.

اوفارما گوسفند ها را بطرف قصر شاهی راند ، همین که نزدیک قصر رسیدند خورد ترین دختر پادشاه آنها را دید وبا صدای بلند گفت : «پدر ! پدر ! چوپان با رمه ها بر گشته است .»

پادشاه گفت : « حرفها بیهوده مزن دختر او را مدتها قبل اژدها شش سره خورده است. »

دختر گفت نه پدر چنانکه شمافکر میکنید نیست بیا و بچشمهای خود ببین . »

پادشاه به برج قصر بالاشد و از دور به تما شا پرداخت ودیدکه رمه گوسفند های او باچوپان بطرف قصر میبایند ه و دقیقه به دقیقه نزدیک و نزدیکتر میشوند .

پادشاه بار دیگر گفت: «اوزنده بر گشته اما اگر یکی از گوسفندهایم کم باشد خودم اورامیکشم ونابود میگردانم اوفارما به خوشی وشادمانی وارد محوط قصر گردیدووقتی شاهدخت رادید بطرف او چشمك زد ودختر شاه که لب ارسی نشسته وچوپان را تماشاه میکرد بسوی اوفارما تبسم نمود .

شاه آمد تا گوسفند های خود را حساب کند ؛ اما گوسفند ها خیلی زیاد و از حساب بیرون شده بودند، پس پادشاه ایستاد وگوسفند های خود را تماشا کرد، اما از قهر حرف نزد .

اوفارما شجاع به پادشاه گفت: « من شرط شما را بجاکردم و وظیفه ام را بوجه احسن انجام دادم اکنون طبق عهد وپیمان برایم اجازه بدهید که با خورد ترین دختر شما ازدواج نمایم .»

پادشاه رویش را دور داده گفت : « تو نخست باید بزرگترین اژدهای آنجا را نیز از بین ببری وبعد بیایی که در مورد تصمیم بگیریم . »

وعلاوه کرده اظهار داشت : « فراموش مکن که فردا نیز باید گوسفند ها را برای چراندن ببری . »

روز دیگر باز اوفارما یك خریطه را از نان و پیاز مملو کرد ؛ شلاق و «نی» جادویی خود را به کمر بست و گوسفندهارا پیش انداخت وبه مزرعه دوری که

مملو از علفهای تازه و نورس بود رفت، گوسفندها مصروف چریدن شدند و او خریطه نان وپیازش را در کنارش گذاشت وخودش در زیر یك درخت بلوط دراز کشید . هنوز چند دقیقه سپری نگردیده بود که یك اژدهای بزرگ وبا عظمت بطرف او غرش کنان آمد ؛ این اژدها پیر بود ۱۲ سر داشت واز دهن او چنان آتش باد میشد که هر طرف را روشن میگردانید .

اژدها آمد و بالای سر اوفارما قرار گرفت وگفت : « چرا گوسفند هایت را میگذاری که سبزه های تازه و نورس مرا بخورند ؛ »

اوفارما جواب داد : « بخاطری که من خوش دارم گوسفند هایم سیر و آرام باشند . »

اژدهار خشمگین شد وگفت : «من هم ترا مثل مگس میخورم .»

اوفارمای دلیر گفت : «کوشش کن ؛ببین چطور خواهی خورد .»

پیش از اینکه اژدها دوازده سرخود را شور بدهد اوفارما شلاق خود را به سرعت زیاد ازکمر برآورد وآنرا شور داد ودیری نگذشت که یازده سر اژدها یکی بعد دیگر مانند کدو بزمین افتادند ولول خوردند و تنها یك سر برای اژدهای پیر باقی ماند .

اژدها وقتی این وضع و این جزا را دید به عذر و زاری کردن شروع کرد وگفت : « زنده گی مرا از من مگیر همین یك سر را برایم بگذار . من خانه ام را که از الماس جور شده برایت تحفه میدهم . »

اوفارما گفت : « نه من آنقدر احمق نیستم که به حرفهای شما اعتبار کنم ؛ من میدانم که شما دورغ میگویید مضر وخون آشام هستید ؛ همچنان من میفهمم که تو یك اژدها هستی برای من تحفه نمیدهی ومیخواهی هرطوری که بتوانی مرا بخوری و نیست و نابود گردانی . »

او بار دیگر شلاق خود را تکان داد وتوسط آن آخرین سراژدها را نیز قطع کرد و او را از بین برد .

بعد کلید خانه را از زیر زبان اژدها گرفت وتوسطان آن خانه الماسی را باز کرد وداخل آن رفت . این خانه قسمی معلوم میشد که هر چیز آن یك آفتاب درخشان است.

او فارما چشمهای خود را از روشنی زیاد خانه مالید ؛ بعد کنار میزی که در اتاق بزرگ خانه قرار داشت نشست؛ بالای این میز یك صندوق قرار داشت که شکل یك توپ بزرگ را داشت.

او بکس ها را باز کرد و از میان آن یك سك پشم آلود خارج گردید و از اوفارما پرسید: «بگویید آقا! زمن چی آرزو دارید که برایتان حاضر کنم. »

اوفارما گفت. «اول یك نی بیاور که توسط آن به نینوازی بپردازم بعد یك راس اسپ حاضر کن ؛ زیرا میخواهم بسواری آن چهار دور خانه واین منطقه را گردش کنم. »

سك رفت وبزودی برای اویك «نی» مقبول خوش آواز آورد ؛ و اوفارما هنوز سه پف در آن نی نکرده بود که در زیرارسی برای او یك اسپ زیبا وجوان که زین الماس در پشت آن قرار داشت حاضر گردید .

او فارما رفت و بالای زین اسپ خیز زد، بر پشت اسپ قرار گرفت و اسپ از او پرسید .«بگو آقا آیا بالای ابر ها پرواز نمایم ویا بروی زمین قدم بردارم . ؟»

او فارما جواب داد .«بروی زمین راه پیمایی کن ؛ میخواهم اطراف این منز را تماشا کنم . »

اسپ مانند باد و برق را پیمود او فارما را به اطراف خانه گردش داد . وهمین که به جای اولی آمد سه سال سپری گردیده بود ؛ در این وقت اسپ سوال کرد . «آقا میخواهی که دور تر بروم «؟

اوفارما جواب داد. «نه، میخواهم بروم ببینم که گوسفندهای پاشاه کجا هستند. »

او به سبزه زار آمد اما آن جا یك گوسفندهم وجود نداشت مگر وقتی که اوفارما به نینوازی پرداخت آنقدر گوسفند به اطرافش گرد آمدند که تعداد آنها از برگ های درختهای آنجاهم زیاد تر بود .

او فارما رمه گوسفندهارا بطرف قصر پاد شاه رهنمایی کرد و همین که نزد یك قصر رسید خورد ترین دختر پادشاه به آواز بلند به پدرش گفت. « پدر چوپان با رمه گوسفندها آمد.»

پادشا از شنیدن حرفهای دخترش رنگش پرید، او فکر میکرد که اوفارمایك فقیر وگدایی گراست وچیزی در زنده گی ندارد.

اما پادشاه دیگر کاری کرده نتوانست واوفارما باخورد ترین شاهدخت ازدواج کرد مراسم عروسی برپاگردید و دو هزار نفر در آن اشتراك نمودند وشادی وآواز موسیقی چندین روز در فضای شهر طنین انداز بود.

بالاخره او فارما. عروس خود را از قصر پدرش باخود برد ؛ ابتدا آنها چند روز در خانه طلایی زنده گی کردند بعد به خانه مرمری رفتند وسپس چند شب را در عمارت الماسی گذارانیدندوسرانجام اوفارما گفت. «من نمیخواهم درخانه های دیگران زنده گی نمایم؛ اگر چی این عمارات از قصر های پادشا هان مقبول تر و زیبا تر هستند آرزو دارم به محل تولد وبه سرزمین آبایی خود بروم.»

بیا که از این جا به قریه خودم برویم ؛ زیر این محل در نظرم تاریك و برایم خفه قان آور گردیده است.» شاهدخت گفت. «بسیار خوب شوهر عزیزا هر جا که آرزو داشته باشی؛ همرایت همانجامیروم؛ و اوفارما بهقریه خود بجایی که دیده بجهان باز نموده بود ودر آنجاگور پدر ومزار اجداد ونیاکانش قرارداشت آمد، در آنجا مطابق ذوق وسلیقه خود وهمسر ش خا نه سا خت و د ر آن تا پای ز نده گی باشاهدخت زیبا ، یکمال خوشی وسعادتمندی بسر برد.»

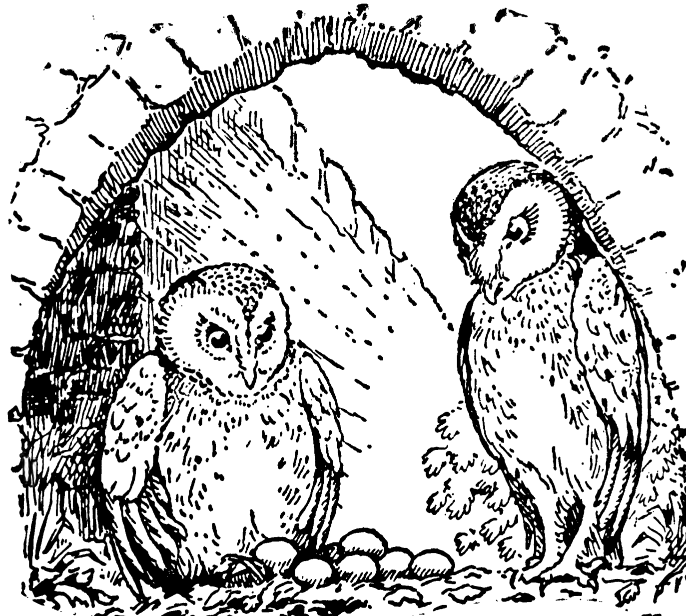
۱- ازکتاب : UKRAINIAN Folktales

نرم پر خاموش پرواز حرف

میزند

در دهکده یی که مادر آن زنده گی میکردیم دو گدام غله بزرگ وجود داشت. یکی ازاین گدامها را گدام قدیم غله و دیگرش را گدام جدیدغله می نامیدند.

در قسمت علیای گدام قدیمی خانه ما موقعیت داشت، خانه ما چندان پاك وستره نه بود مگرمن وبرادر هایم در آن خیلی خوش ومسرور بودیم .



خانه ما بالای یکی از تیر های نزد یک بام بنا گردیده بود . بام نزدیک خانه‌ما یک سوراخ داشت ؛ برادر و پدرم همه‌شبها طبق معمول از آن سوراخ خارج شده پروازمیکردند؛ آنهااکثر اوقات میگفتندکه‌این روزنه‌برای ماخیلی‌خوب وبا ارزش است زیراکه نسبت به بیرون شدن از را دروازه از این راه خیلی بهتر و سر یعتر به‌خارج رفته میتوانیم .

نخستین کسی که از تخم مادرم خارج گردید من بودم، بنابرآن در میان‌افراد خانواده مان‌من، بزرگترین فرد فامیل خود محسوب میگردیدم؛ از این درک من‌تا اندازه یی به خود می بالیدم و افتخار میکردم .

همچنان در میان‌خواهران‌وبرادرانم‌نخستین کسی که‌پیش‌از همه‌پرواز کردن‌را آموخت نیز من بودم .

خیلی خوشم می آمد که شامگاهان همین که هوا تاریک میگردید میپریدم به تماشای بیشه ها وگوشه ها میپرداختم وبگان شکار خورد وریزه را به دست می آوردم .

چون به بسیار نرمی پرواز میکردم ما درم مرا به نام نرم پر،خاموش پرواز صدا میکرد ؛این را میدانید که پرنده‌گان دیگر از طرف روز به خو بی میبینند و همینکه فضا تاریک میشود به‌آشیانه هایشان‌جهت خوابیدن برمیگردند.

اما در مورد ما جغد ها و بومها باید گفت که ما بر عکس سا یر پر نده ها د ر روز و فضای روشن دیده نمیتوا نیم اما همین که هوا تار یک میشود و شب فرا میرسد ما راه مان راخیلی به‌خوبی درمییابیم، روی‌همین منظوراستکه ماازطرف شب از آشیانه خود خارج میشویم ؛ هنگام شب به قدری قوه دید ما زیاد میشود که مسافه خیلی دور را دیده میتوانیم و برای دریافت خوراکه خویش‌نیزازنیروی دید خویش‌استفاده مینمایم .

امامن اکنون‌کمی‌احساس بیخوابی‌مینمایم؛ از این‌رو دیگر با من حرف‌نزنید؛ میخواهم‌کمی خواب‌کنم.

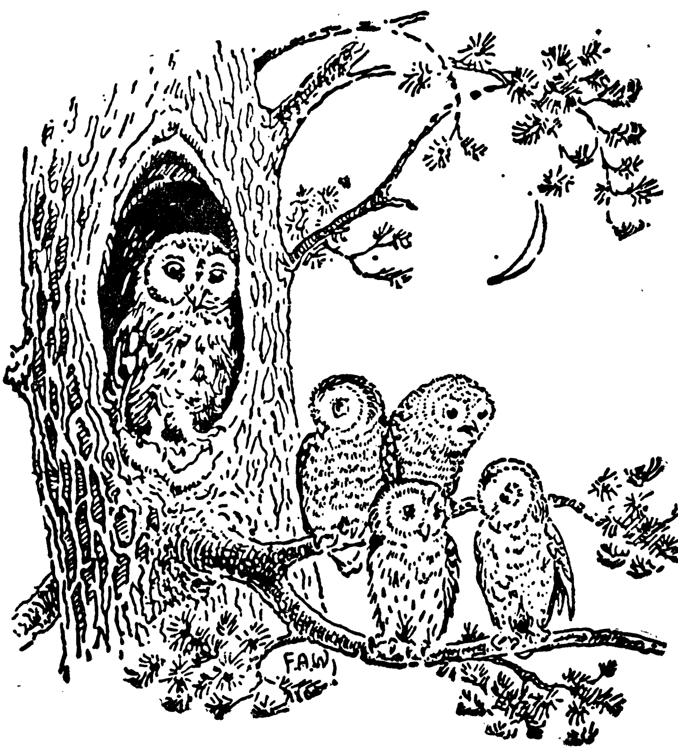
در این لحظه یکی دو مرتبه چشم خود را باز و بسته کردم اما خوابم نبرد پس چندلحظه به‌طرف مادرم نگریستم ودیدم که وی‌در نظرم‌خیلی زیباومقبول میخورد.

تمام قسمتهای زیر جسم او سفید بود،همانطوریکه به مادرم میدیدم خوابم بردچون ازخواب بیدار شدم گفتم .«خیلی گرسنه شده‌ام اگرچه‌که شما برای من بسیار چیز های خوردنی می آورید اما من همیشه گرسنه می‌باشم.»

در این وقت برادر ها و خواهر هایم گفتند .«ما هم گرسنه هستیم.»

بعد صدازده‌اظهارداشتم. «مادرجان! حتماً چیزخوردنی‌باب‌برای‌مابیاورید.»

مادرم‌گفت:«کمی صبرکنید.میدانم‌که‌گرسنه‌هستید بومها انبارهای‌غله همیشه گرسنه می‌باشند، اما تعداد شما اطفال به شش نفر میرسد عنقریت تاریکی چادر سیاه اش را به روی دنیا هموار میکنند آنگاه بیرون میروم و یك چیز خوب و لذیذ برایتان می آورم



یکی از برادر هایم گفت: «آه ! مادر جان اگر چیزیکه‌شما برای ماخواهید آورد سوسک و یا قا نغوزك باشد من خز وکها را خوش دارم مزه دار ولذت بخش هستند آبدار نیستند .»

در این وقت پدرم رشته سخن را به دست گرفته گفت : «من یك موش چاق وگوشت دار را به سایر چیز ها ترجیح میدهم »

اوکه از مدتی به اینطرف به خواب فرو رفته بود چشمها ی بزرگ خویش را بازکرد زیرا او عادتا با فرارسیدن ظلمت وتاریکی از خواب بیدار می‌شد .

مادرم به ادامه حرفهای پدرم اظهار نمود: « من هم موشهای چاق راخیلی دوست دارم . نه میدانم اگر مانباشیم دهقان بیچاره از دست موشها چه روزی خواهد داشت . »

موشهای کلان؛ مزارع موشهای دیگر ؛ خزوکها وکورموشها، آسیب وضرر زیادی به حاصلات دهقان بیچاره میرساند اگر ما آنها را نیست ونا بود نگردانیم تمام مزرعه دهقان مورد تاخت و تاز آنها قرار خواهد گرفت .

مادر جان ! اجا زه میدهید که امشب من هم همراه شما و پدر جانم پرواز نمایم ؟

شما خوب میدانید که من اکنون پریدن و پرزدن را یاد گرفته ام؛ یقین کامل دارم که در گرفتن وصید کردن چیزی به شما یاری رسانیده میتوانم »



مادرم گفت : « خوب نرم پر خاموش پرواز عزیزم خیلی خوش می شوم که ببینم شما پرواز کرده وغذایتان را خود تان توسط چنگالها و پنجالهای تان به دست آورده میتوانید ، هر مادری از تماشای قدرت و توانایی فرزندش خوش و مسرور می گردد . واقعا اجازه دارید که امشب با ما یك جا پرواز نمایید . »

برادر ها وخواهرهایم همه رشته سخن را گرفته حرف زده گفتند : « آیا ماهم با شما آمده میتوانیم ؟ تقریباً ما هم مانند نرم پر خاموش، پرواز پرواز کرده میتوانیم .

مادرم به جواب آنها پرداخته گفت : « نه خیر شما هنوز به مرحله یی که با ما پرواز نمایید نرسیده اید. بهتر است امشب صرف نرم پرخاموش پرواز را با خود به بریم اگر او این عمل را به خوبی و موافقانه انجام داد، در آینده برای شما نیز اجازه پرواز دور داده خواهد شد . »

پس کمی بعد برای نخستین سفرم با پدر و مادرم آماده گی گرفتم ؛ همین که بالهای خود را جنباندم احساس خوشی وشادمانی نمودم و به خود زیاد بالیدم دیدم من هم مانند سایر بومها بالهای نرم ولطیف و مناسب پرواز دارم . از همین سبب است که هنگام پریدن آواز بالهایم هیچ شنیده نه می‌شود .

در این وقت پدرم گفت : «آیا شما آماده پرواز هستید ؟ » به بسیار خوشی گفتم : « بلی پدر جان به کلی آماده و تیار می‌باشم . »

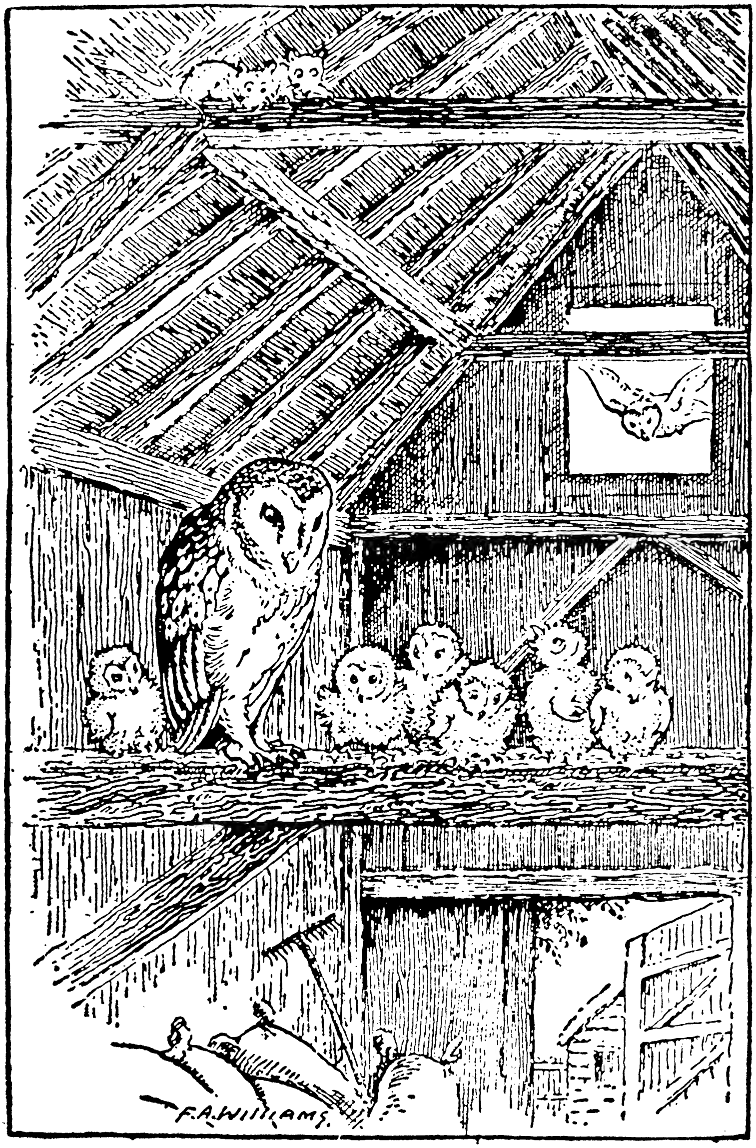
مادرم گفت : « بسیار خوب پیش بیایید ونزدیك من قرار بگیرید ؛ من پدرت را صدا میکنم و او به جواب من خواهد پرداخت . اما شما ای نرم پرخاموش پرواز در هنگام پرواز از من دور نه شوید »

همان بود که به سفر و پرواز خود آغاز نمودیم و هیچ سر و صدایی را راه نیانداختیم .

دیری نگذشت که به یك جنگل رسیدیم ؛ آنگاه پدرم از ما جدا شد اما من

با مادرم یکجا ماندم ؛ چند دقیقه سپری گردید و ناگهان آوازی به گوشم رسید ودانستم که پدرم مادرم را صدا میکند :

مادرم به آواز او پاسخ داد و ما به طرف وی پرواز کردیم؛ پدرم یك موش کلان را گرفته بود ؛ همین که ما نزدیك رسیدیم او آنرا به طرف آشیانه



برد و من و مادرم آنجا ماندیم و به جستجوی یك مقدار خوراکه مصروف گردیدیم ؛ و دیری نگذشته بود که ناگهان نظرم به چیزی افتاد که از جایش

شور میخورد ؛ من هم بدون معطلی بالای آن حمله کردم و نخستین غذا را خودم، به چنگ آوردم. این غذای لذیذ که توسط خودم شکار گردیده بود عبارت از یك موش بزرگ وچاق بود که غله جات دهقان هارا میدزدید.

از آن شب به بعد جرات سرشار یافتم و هر شب با پدر و مادرم برای شکار میرفتم.

همچنان در این سفرها خواهرها وبرادرهایم نیز با من اشتراك میکردند، درشب های مهتابی در حال پرواز یك دیگر را صدا زده خوشی میکردیم واین عملیه بما جرات و قدرت زیادتر میبخشید.

بخش دوم

باز دید از جغد های گندم گون

در یکی از روزها هنگام شام مادرم به ما گفت: «خود را خوب مزین و زیبا به سازید زیرا به دیدن کسی میرویم »

پرسیدم : « مادر جان کجا خواهیم رفت ؟ »

گفت : « میرویم تا میرمن (تانی) دختر کاکای تان را ملاقات نماییم ؛ همچنان ازاعضای فامیل او بازدید کنیم ؛ آنهاتاهنوزهیچکدام شما را ندیده اند .»

پرسیدم : « مادر جان آنها در کجا زنده‌گی میکنند ؟ آیا آنها نزدیك کدام گدام غله زیست مینمایند ؟ »

مادرم پاسخ داد : « نه خیر جانم ؛ آنها نزد یك کدام انبار غله زنده گی نمیکنند، آنهادر یك جنگل ؛ جنگی که آنطرف این مزرعه موقعیت دارد برایشان خانه ساخته اند، آنها زنده‌گی در بین گدام ها را خوش ندارندبنا بر این در یك درخت خانه خوبی برای خود ساخته اند . دخترکاکایت در حقیقت زن خیلی زیبا و مقبول است وازبومهای ناز یبا خوشش نه می آید »

پس ما همه به پاکی وپاکیزه گی خویش پرداختیم .بعد ازآن با نول های تیز

وکج خود پاهای خود را ستره نمودیم ودراین وقت دانستیم که ماهم مانند پدر ومادر خود پاك وستره میباشیم .

پدرم در حالیکه پرهایش را برای آخرین بار تکان میداد پرسید: «عزیزانم! آیا شما آماده شده اید ؟»

ماگفتیم: «بلی ! پدرجان ببین مارا تماشاه کن به‌قدر توان خودرا پاك‌وستره کرده ایم . »

پدرم به تماشاه ما پرداخت ومادرم گفت: « بوم چوچه های کوچك راستی اکنون پاك شده اید وخیلی زیبا وقشنگ معلوم میشوید. اکنون به‌عقب ما بیایید »

پس ما از آشیانه خود خارج شدیم‌ودریافتیم که‌بومهای خرمایی‌رنگ شباهت زیادی به جغد های انبار غله دارند آنها همان غذاهایی را دوست دارند ونوش جان میکنندکه ما خوش داریم ومیخواریم .

آنها هم‌از طرف روز به خوبی دیده نمیتوانند وهنگام شب برای به‌دست آوردن صید وغذای شان پرواز می نمایند . بعضی اوقات در همان تاریکی شبانه به یافتن آشیانه زاغ ویا کبوتر موفق شده به بسیار خوشی زاغ یا کبوتر را از آشیانه اش میگیرند وجهت صرف کردن با چوچه ها وبچه هایشان به‌آشیانه شان میبرند .

تانی جغد خرمایی رنگ صرف سه چوچه داشت اما چوچه‌هایش‌خیلی‌خوب تربیه شده در مقابل دیگران خیلی مودب وخوش بر خورد بودند

آرام وخاموش در پهلوی مادرشان می‌نشستند وهیچ شوخی نه میکردند.من رفتم وکنار بزرگترین کاکا زاده‌ام‌نشستم و پرسیدم: « در طول روز چه میکنید ؟ وچه کارهایی را انجام میدهید ؟ آیا گاهی هم بیرون میروید ؟ »

او گفت : « نه خیر ما در طول روز هیچگاه بیرون نه میرویم وهیچ کاری را انجام نه میدهیم . از بیرون رفتن میترسیم

زیرا طیور دیگر ما را دوست نه دارند و به ما ضرر وآسیب‌میرسانند ؛ هفته

گذشته روزی پدرم طرفهای پیشین از آشیانه‌خارج گردید وهنگامیکه به خانه بر میگشت کسی او را تعقیب میکرد »

با تعجب‌سوال کردم: «آیا کسی اوراتعقیب کرده‌بود؟ کی بود اورا تابه خانه دنبال میکرد؟»

جواب داد: «یك تعداد قناری ها؛ بلبل‌های‌زر دوتیت موشها « یکنوع پرنده که‌در آن نزدیکی‌ها بود و باش دارند؛ پدر بیچاره من آن روز خیلی افسرده وپریشان‌بود آنها پدرم رانول‌میزدند وپرهایش رابا منقارشان‌میکندندو باسرعت هرچه تمام‌تر وا پس‌به خانه‌شان می‌رفتند؛ پدرم‌راه‌رابه‌خوبی دیده نه‌میتوانست وقدرت دفاع ازخود رانه داشت‌این‌سفر وقت‌زیاد را در بر گرفت و رنج‌فراوان برای وی بار آورد.

بنابر آن پدر و مادرم هیچگاه درطول روزازلانه‌بیرون نه‌میروند وما همراه آنها در خانه میمانیم.

به او گفتم.« مادریك انبار غله سکونت داریم و نام من نرم پر خاموش پرواز است، من بزرگترین فرزند خانواده خود می باشم.»

او گفت.«من نیز کلانترین عضو فامیل‌خویش می باشم نام من هوهو است وقتیکه کلانتر شدم از این درخت میروم؛ خیال دارم در یك درخت دیگر که نزدیك اینجامی باشد سکونت‌اختیار نمایم؛ آن‌درخت یك جای خوب می باشد در آن یك سنجاب لانه ساخته اما فعلاً خالی است، آرزو دارم بعد از چندی آنرا اشغال نمایم.»

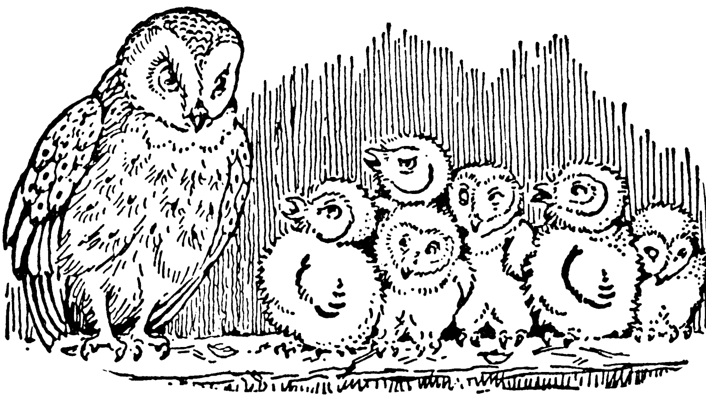
گفتم: «این یك کار خوب است. من هم وقتی رشد بیشتر پیدا نمایم خانه فعلی خود را ترك میکنم، امامن‌درکدام‌درخت‌برای‌خود آشیانه ساخته نه خواهم توانست؛ میخواهم در یك قلعه کهنه سکونت اختیار نمایم»

او پرسید: « در یك قلعه‌کهنه؟ آه! آیا پیش‌شاه‌بوم ها خواهیدرفت؟»

گفتم: « از شاه بومها چیزی نه میدانم اما قلعه‌یی را که تصمیم گرفته ام در

آن اقامت گزنیم خیلی کهنه و قدیمی است. آنقدر قدیمی است که اکثر حصص آن غلطیده و ویران گردیده است؛ اما یك قسمت دیگر آن به قدری بلند و خوش هوا است که برای ساختن یك آشیا نه نرم و راحت خیلی مساعد می باشد بنا بر آن چنان تصمیم اتخاذ نمو ده ام که چندی بعد به آنجا بر و مسکونت اختیار نمایم.»

هو هو سوال کرد: «آیا اجازه میدهید وقتی به آنجا رفتید به دیدن شما بیایم و به حضور تان مشرف گردم؟»



گفتم. «بلی اجازه دارید که به این عمل نیك اقدام کنید. من هم بار بار به دیدن شما خواهم آمد»

هنوز من و هو هو حرف میزدیم که پدر ومادرم مرا صدا کرده گفتند: «نرم پر خاموشی پرواز بیا که وقت رفتن است و هر کسی در تلاش است تا چیزی خوردنی به دست آورد، پس با بوم های خرمایی وداع نموده به مزرعه و گدام خود برگشتیم

بخش سوم

نرم پر خاموش پرواز از خانه میبر آید

یك روز به مادرم گفتم: «مادر جان! اکنون که خوب کلا ن و قوی شده ام میخواهم از حضور تان دور گردیده زنده گی مستقلی داشته باشم»

مادرم پرسید: «نرم پر خاموش پرواز کجا میخواهید بروید؟»

گفتم. «میخواهم فقط یك خانه شخصی مستقل داشته باشم ، حال به خوبی

میدانم چطور شکار نمایم؛ چگونه خود راپاک وستره گردانم و چطوربا دوست و دشمن بر خورد نمایم»

مادرم گفت. «نرم پرخاموش پرواز خیلی خوب هر وقتی که خواسته باشی میتوانی آزادانه‌به هرمحلی کـه دلت میخواهد بروی و سکونت اختیـار نمـایی، اما زیاد متوجه خود باش و احتیاط کن که مواجه به کدام خطر نگردی همچنان درحصه بوم کوچک انبار غله خیلی‌دلسوز و مهربان باش زیرا او کوچکترین‌عضو فامیل ماست وبه کمك و مواظبت‌احتیاج دارد»

همان بود که شام روز دیگر از خانه برآمدم نخست به جنگلی پرواز نمودم که در همان نزدیکها موقعیت داشت؛ یك مدت در آنجا اقامت اختیار نمودم؛ شام روز دیگر در این جنگل با یك بوم قشنگ مواجـه گردیدم؛ نام این جغد «فل فی» بود؛ به وی گفتم: «او فل فی لطفا بیا برویم و از یك قلعه قدیمی باز دید به عمل آوریم»

فل فی گفت: «آه! خیلی خوب میدانم که در همین نزدیکها یك قلعه کنهه قدیمی وجود دارد اما من آنرا تا کنون ندیده‌ام»

گفتم: «من آنرا برای شما نشان خواهم داد.»

همان بود که ماهر دو پرواز نمودیم تا آنکه به آن قلعه رسیدیم؛ این قلعه در وسط یك میدان خیلی بزرگ موقعیت داشت؛ وقتی که بالای آن قلعه پرواز مینمودیم مهتاب خیلی به دل انگیزی روی‌آن میتابید؛چون درآن قلعه‌کسی دیده نه میشد ما در قسمت علیای‌آن نشستیم و به قصه کردن پرداختیم

در آنجا من از فل فی پرسیدم: «فل فی‌جان! فکر میکنید که این قلعه برای بود وباش ما محلی خوب و مناسب خواهد بود.؟»

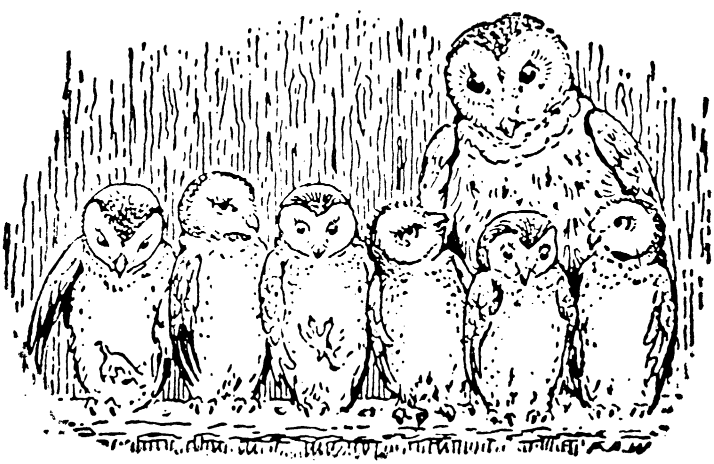
گفت: «بلی نرم پرخاموش پرواز تصورمیکنم یك‌جای‌خوب وخیلی مصوون خواهد بود.»

گفتم : « دلم میخواهد اینجا برای خود سر پناهی به سازم . »

فل فی به جواب پرداخته گفت: « من ازعمق دل حاضرم که دراین راه شمارا کمك کنم و یاری رسانم »

گفتم : «راستی خیلی خوشم می‌آید که‌در اینجا اقامت نمایم »

ما مانند مرغهای سینه سرخ ؛ گنجشکها؛ باسترکها وسایر پرنده‌گان به‌ساختن آشیانه در آنجا اقدام نمودیم ودیری نگذشت که محل رهایش من به‌پایه تکمیل رسید . بعد ما چند دانه پرچند دانه سنگ چل‌واستخوانهای‌پوسیده‌رانیزبه‌آشیانه انتقال دادیم وبزودی درآشیانه ما به تعداد شش تخم پیدا شد .فل‌فی ازتماشای این تخمها به خود بالید و من به آنها افتخار نمودیم .



بخش چهارم

یک ماجرا

در یکی از روزهای تابستان بالای برج نشسته‌بودم وباخود ؛ میاندیشیدم‌این روز یکی از روزهای خیلی گرم و روشن بود،شعاع آفتاب به اندازه یی به‌شدت می‌تابید که مرا بیش‌ازحد معمول کور ساخته بود و من به این امید نفس‌میکشیدم که شامگاه سرد وتاریك باری دیگر فرا رسد. در این اثنا احساس کردم که‌کدامی

مرا میزند، لحظه‌یی بعدبه‌پایین افتادم . آنگاه کدامی از پایم گرفت وگفت: « ای یک بوم است. »

کوشیدم تا از چنگش خود را نجات بدهم ؛ بالهایم را به شدت تکان دادم امانجات حاصل کرده نتوانستم، سپس‌شنیدم که‌کسی میگوید: «جوادبه‌بین؛من تنها یك سنگ را به بالا پرتاب کردم ودر نتیجه این بوم را به زیر افگندم،میخواهم آنرا به خانه به‌برم وبرای پدرجانم نشان بدهم بیایید که آنرا در سبد بگذاریم»

یك صدای دیگر گفت : « بگذار بگذار سبد سرپوش دارد وبوم از آن‌قطعا خارج‌شده نمیتواند »

همان بودکه مرا در میان سبد ماندند وسرسبد را محکم بستند ؛ در میان‌سبد به‌قدری دق ودلگیر شده بودم که مرگم‌را میخواستم ونمیدانستم‌چه‌چاره کنم

در میان سبد گاهی‌هم به فل فی بیچاره فکر میکردم و با خود میگفتم که‌آن بیچاره چگونه از تخمها مراقبت خواهد کرد وتاکی منتظر من خواهد ماند تامن دوباره به آشیانه برگردم .

یگانه چیزی که تا اندازه یی باعث تسلی خاطر و آرامش قلبم میشد این بود که‌کسی تا هنوز خبر نداشت که «فل‌فی» نیز بامن درآن قلعه یک‌جا زنده‌گی میکند

بعد از یك مدت طولانی دفعتاً مرا ازسبد خارج کردند وآنگاه‌شنیدم که کسی میگفت . « جمال آنجا چی دارید ؟ » با به جان این یك جغد است؛ تصادفاً آنرا از آشیانه اش پایین افگندم،سنگ رابه بالا پرتاب کردم به آن‌اصابت کرده بوم به زیر افتاد و تا اندازه یی گیچ و بیهوش معلوم‌می‌شد،پس‌من وجواد آنرا به خانه آوردیم تا برای شما نشان بدهیم. آنگاه‌احساس‌کردم که کسی از پایم گرفت و بر داشت و گفت:« عجب! این بوم گدام غله است »

جمال گفت : « کمی ترسیده به نظر میخورد. »

پدر جمال اظهارداشت :«باید آنرا آزاد سازید . »

جمال گفت :« او بابه جان ! حتماً باید این بوم مقبول را رها سازیم کاش

میتوانستیم آنرا منحیث یك حیوان خانگی نگه میکردیم »

پدر گفت : «نه جمال نگهداری این حیوا ن ظلم است .ماحق نداریم او را زندانی و آزادی او را صلب کنیم، بگذ ار برود طوری که دلش میخواهد زنده گی کند، آشیانه این جغد در کجا بود ؛ فکر میکنم درقلعه کهنه زنده گی می کرد؟ شاید او جوره وچوچه و بچه هم داشته با شدوممکن آنها انتظار بر گشت وی با شند، اگر شما او را آزاد نه می سازید در حق چند ین کس ظلم و ستم رو امیدارید، انسان با ید عملی را انجام ند هد که زنده گی دیگران را تلخ و غم انگیز گرداند، پس بوم بیچاره باید حتماً آزاد شود »

بعد پدر جمال به سخنهایش ادامه داده اظهار داشت : « انتظار به کشید تا هوا تاریك شود، زیرا اودرتاریکی به آسانی خواهدتوانست راه آشیانه اش را دوباره دریابد. »

جمال پرسید : «بابه جان تا فرا رسیدن شام باوی چگونه رفتار نمایم ؟ »

پدر گفت . «آنرا درقفس خرگوش بیاندازید و به مجردیکه هوا تاریك گردید آزاد ش سازید که برود »

همان بود که مرا در یك قفس خرگوش انداختند ویك تعداد زیادمردم برای تماشای من به اطراف قفس گرد آمدند. پهلوی جمال دو دختر کوچك و یك زن قرار داشت، جواد و پدرش هم در آنجا حاضر بودند. همه یی آنها از دیدن من خوشی و شاد مانی میکردند. اما من هیچ خوش نه بودم وبا خود میگفتم : «خوشی هایی که به قیمت غم دیگران خلق میشود دیر یا زود برای آنانی که اندوه آن شادی را به وجود آورده اند به غم داری مبدل میگردد.

آنها شادی میکردند من چشمهایم راپت کرده بودم تا رویشان را نه بینم، هر باری که آنها میخندیدند من تا اعماق وجودم احساس درد میکر دم .

به هرصورت مدتی به کندی سپری شد وتاریکی رونما گردید ومن چشمانم را آهسته آهسته باز کردم وبالهایم راجنبانده وکوشیدم تا از قفس خرگوش خارج شوم مگر دروازه آن محکم بود .

بنابرآن بالهای خودرا جنباندم وخودم را به دروازه زدم؛ دفعتاً دروازه باز شد. آه که چقدرخوش ومسرور گردیدم، لحظه یی نگذشته بود که در هوای سرد

و آزاد پرواز نمودم.

میپریدم و با قدرت و سرعت زیاد به سوی ماوای خود راه میپیمودم، سرانجام به قلعه رسیدم و دیدم که فل فی بیچاره دق و دلگیر نشسته و با اشتیاق و آرزومندی فراوان انتظار مرا میکشد.

نزدیك پته‌های زینای سنگی که رسیدم خواستم پایین شده بزمین به‌نیشنم که‌فل فی گفت: «من میدانم که‌شما میخواهید بدانیدکه‌سوراخ درکجاست تا از آن داخل آشیانه بیاید.»

گفتم: «بلی! جانم میخواهم آنها را پیدا کنم؛ آن‌جا راکه؛در آن نشسته بودم که احساس کردم چیزی به جانم اصابت کرد؛بعد به زیر افتادم آنگاه مرا کسی از زمین برداشت و زندانی گردانید.

در این لحظه فل فی گفت: «او نرم پرخا موش پروازعزیزم این کار چقدو بالای شما سخت و ناگوارگذشته باشد. اگر شما را آنها آ زاد نه‌نمیکرد ند من چی میکردم؛اسیر دست چی کسانی شدید و به کجا برده شدید؟ چطور شد که مجدداً آزاد گردیدید؟ در این مورد مفصلاء برایم قصه کنید.

بخش پنجم

اطفال پرواز میکنند

مدتی‌را ما درآشیانه خود در قلعه‌کهنه سپری نمودیم و بعد ازچندی‌صاحب شش بوم کوچك گردیدیم؛ آنگاه مصروفیت ما زیاد گردید زیرا چنان به نظر میرسید که چوچه هاهمیشه گرسنه می باشند.

همین که من و فل فی یك چیز خوردنی را میاوردیم وآنرا به دهنهای آنها میگذاشتیم آنها آنرا به زودی فرو میبردند و آرزوی غذای بیشتر را میکردند.

در طول شب من وفل فی؛ زحمت میکشیدیم این سو وآن سومیشتافتیم وبه جمع آوری غذا میپرداختیم.

هنگامیکه چیزی خوردنی رامیافتیم طبق معمول فل‌فی را طوری‌صدا میکردم که مادرم پدرم را صدا میکرد. اگر او چیزی را اولتر می یافت مرا هم صدا میکرد: به قدری مصروف چوچه‌ها بودیم که هیچ فرصت کافی میسر نه می شد

تا غذای کافی می‌یافتیم ومیخوردیم ؛ این موضوع نزد من آنقدر ارزش واهمیت نداشت ؛ همیشه، در این فکر بودم که یقین حاصل نمایم که فل فی چوچه ها را به راستی سیر نموده یا خیر .

رفته رفته و به مرور زمان چوچه‌ها پر وبال کشیدند وما مشغول وظیفه دیگری گردیدیم ؛ این وظیفه عبارت ازآموختن پرواز به شش چوچه بود . ما همه روزه طرز پرواز نمودن خود را برای چوچه ها نشان میدادیم ، سر انجام برای اینکه شیوه پریدن را برای چوچه ها به صورت موثر آموختانده باشیم یك شب آرام را انتخاب کردیم در این شب باد نمیوزید ؛ بعد ازآموختن دو سه درس چوچه ها از بالهایشان استفاده‌کردند و به‌این سووآن‌سوبه پرواز کردن پرداختند اگر چه که ما بسیار خوش شدیم که چوچه ها طریق پریدن را فرا گرفتند ؛ اما هنوز هم کار ما به انجام نرسید زیرا بسیار چیزهای دیگر نیز بود که باید برای چوچه های خویش یاد میدادیم .

هنوز هم ما درهمان‌قلعه زندگی میکردیم ؛ فل فی و من وظیفه داشتیم‌تاوقتی انتظار بکشیم که اطفال به اندازه کافی بزرگ شده و از پرواز هایشان درحالیکه از خود خوب مواظبت نموده بتوانند مستفید گردند .

بنابر این چند هفته دیگر را نیز سپری نمودیم تاآنها بدانندکه چگونه همراه ما بیرون برآیند وچطور خودشان‌غذایشان‌را درمحیط ماحول‌خود دریافت‌بدارند

راستی که این چوچه های کوچك خیلی زیرك و هشیار بودند و درسهایشان را به زودی فرا گرفتند .

فل‌فی اظهار داشت «هیچکس دیگر چوچه هایی به‌این زیبایی وهشیاری‌نداشته‌وندارد.»

من هم نظر او را تایید کردم ؛ اگر چه آنقدری که فل فی این موضوع را بار بار تکرار میکرد من آنرا به زبان نه می‌آوردم .

روزی از روز ها چوچه‌کلان ما خواست‌دور برود اما فل‌فی‌اجازه نمی داد که او دور برود مگر من به‌فل فی گفتم : «جانم ! وی رشد کرده و بزرگ شده و به مرحله یی‌از زنده‌گی رسیده که باید بیرون برود و از خود مراقبت نماید.»

اظهار امتنان

بدینوسیله ازمنسوبان مطبعه تعلیم وتربیه که درحصه‌طبع ونشراین کتاب وسایرنشرات ریاست کودکستانها،سعی وتوجه قابل ستایش مبذول داشته‌اند، ازکارگران محترم وشریف شعبات حروفچینی - مانوتایپ طبع‌حروفی - عکاسی - زنگوگرافی وصحافی که‌ازهیچگونه‌عرق ریزی و زحمتکشی خود داری نکرده اند ، بخصوص ازهمکاریهای سودمند محترم عبدالکبیر«کاکر» رئیس مطبعه ابراز سپاس وشکران نموده موفقیت های هرچه بیشترشان را ، درهمه امورزنده‌گی ازبارگاه خداوند بی نیاز تمنا میداریم .

اداره



از همین نویسنده تا کنون
منتشر گردیده

چشمها (داستان طویل) ـ ۲۰
مرد در مورد طلاق حرف میزند
نامه های یك پدر متدین (حایز
جایزه مطبوعاتی سال ۱۳۶۲)
نامه هایی از زندان (حایز جایزه
مطبوعاتی سال ۱۳۶۰) روانشناسی
و روانشناسی کودك ، اسپ سوار نیم
جان ، قصه های مصور ، قصه های
فلکلوری از سرزمین های مختلف ،
صلح و کودك ، قصه های آموزنده
کودك و یادگیری ، گلهای بعد از
جنگ ، مجسمه صلح ، قصه های خوب
برای اطفال خوب ، اثر قصه در
زنده گی کودك ، در مورد ادبیات کودك
رشد شخصیت کودك و چند اثر دیگر

و آماده چاپ میباشد :

آیات الهی ، مولوی پدر روانشناسی
ولی طواف در کوچه های کابل
قدیم ، هزار و یك قصه ، کودك از نظر
روانشناسی ، کاکه نظر ، حافظ شاعر
زمانه ها ، چارلی چاپلین و میکلانژ
منصور حلاج و علوی گلکار